



نزدانه پائیزی

niceroman.ir

نویسنده: رها شاه محمدی

1

نازدانه پاییزی

به قلم: رها شاه محمدی

2

به نام خدا

کفش هایم را توی جا کفشی جا دادم و در حالی که به سمت
سالن پذیرایی می رفتم شال نخی

...مشکی رنگم را از سرم کشیدم و روی ساق دستم انداختم
با دستم خودم را باد زدم و در همان حال خودم را روی
کاناپه ی

...روبروی کولر رها کردم

...وای , هلاک شدم -

و رو به سحر که به سمت آشپزخانه میرفت ادامه دادم
انقدر هوا گرمه که آدم آب پز میشه , یه شربت به من میدی -

؟؟

سحر سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت

مرداد ماهه دیگه خواهر من .. از زمین و آسمون آتیش -

... میباره

تهران لعنتی هم که تابستوناش
 ...آدمو میسوزونه
 سرم را با کلافگی به پشتی کاناپه تکیه دادم , چشمانم را بستم
 و
 نفسم را بیرون دادم ... گرما
 همیشه کلافه و حساسم میکرد ... حتی در بهترین شرایط
 ممکن
 هم گرما مرا تبدیل به آدمی عصبی و کم تحمل میکرد , چه
 برسد به حالا و این وضع و اوضاع به هم ریخته ای که در
 خانواده

3

...بود
 دستم را روی پیشانیم گذاشتم و در حالی که شقیقه هایم را
 ماساژ میدادم با همان چشمان بسته پرسیدم
 ماما کجاست؟؟-
 ...صدای قدم های سحر را که نزدیک میشد را شنیدم
 ...خوابه, طبق معمول این چند وقت -
 سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و چشمانم را باز کردم ...
 سحر
 لیوان شربت پرتقال را روی میز روبرویم گذاشت و روی
 کاناپه

...نشست

جرعه ای از شربت نوشیدم ... خنکی آن حال را خوب

کرد...

قرص هاش رو مرتب میخوره؟؟-

سحر سرش را به نشانه مثبت تکان داد و منتظر به من خیره

شد

...جرعه ای دیگر نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم ...

خیره شدم به عکس بابا که ربان مشکی رنگ کنارش بدجور

توی

...ذوق میزد

با دکترش حرف زدم , همون حرف های قبلی , چیز جدیدی-

نگفت ... گفتم قرص ها تاثیری نداشته , هنوز مثل قبل حالت

4

های افسردگی رو داره ... کم حرفه و دقیقه ها به یه جایی

خیره

میشه و چیزی نمیگه ... گفتم میشینه یه گوشه و ساعت ها بی

صدا گریه میکنه ... اونم همون حرف های قبلی رو تکرار

... کرد

گفت از چند جلسه ای که با مامان داشته فهمیده که حالت های

افسردگی توش دیده میشه ... گفت قرص ها رو تجویز کرده

ولی

فقط همون قرص ها نمیتونن کارساز باشن ... گفت باید
دورش
شلوغ باشه , تنها نمونه و محیط اطرافش شاد باشه , اگه اینا
...نباشه قرص ها اثر چندانی ندارن
سحر چشمانش را با پریشانی در کاسه چرخاند و در آخر به .
من
خیره ماند
ولی ... آخه چطوری؟؟ چطوری دورش رو شلوغ کنیم ... -
تو که
دوباره تا چند روز دیگه باید برگردی شیراز سلاله ...
میمونیم من
و مامان ... با خونواده بابا که قطع رابطه ایم کلا ... تو
مراسم
ختم و چهلم ما هم نیومدن ... خودشون جدا گرفتن ... خاله
اینا
...هم که محمود آبادن ... کسی نمیمونه که
سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم و
فکری که چند روز بود ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان
آوردم
5
...بر میگردم تهران -

سکوت بینمان حکم فرما شد ... سرم را بالا آوردم ...

ابروهایش بالا

... پریده بود ... متعجب نامم را زمزمه کرد

-!سلاله

سرم را سوالی تکان دادم...

-هوم؟؟

خودم به خوبی میدانستم دلیل تعجبش چیست ... پنج سال پیش

وقتی یک روز به خانه آمدم

گفتم میخواهم بروم , همه متحیر شده بودند ... بیست و سه

سالم

بود ... مامان و بابا هر دو مخالف بودند ... نمیخواستند مرا

هم از

دست بدهند ... میفهمیدم ... میفهمیدم و کاری از دستم بر نمی

آمد ... سفت و سخت روی حرفم ایستادم ... دست آخر هم

کار

خودم را کردم ... روز آخری که در تهران بودم , سحر دستم

را

گفت و به اتاق کشید ... روبرویم ایستاد و از دلیل رفتنم

پرسید

کوچک بود ... کوچک تر از من حتی ... نوزده سالش بود

اما

اتفاقات ناگوار تمام اعضای خانواده ما را چند سالی زودتر
 بزرگ
 کرده بود ... سحر میفهمید ... میفهمید که یک چیزی این
 وسط
 درست نیست ... که دلیل رفتن چیزی است جز اینکه دلم

6

میخواهد مستقل باشم ... همان بهانه ای که برای مامان و بابا
 آورده بودم ... او میفهمید چیزی را که در چشمان من پنهان
 شده
 بود...

مرا کنار کشید و پرسید ... و جواب تمام سوال هایش در تمام
 این
 چند سال همان یک جمله شد

یه چیزی شبیه یه سحر , یه چیزی توی گلوی من گیر کرده "
 بغض , یه بغض که تا وقتی زیر آسمون این شهر لعنتی نفس
 میکشم دست از سرم بر نمیداره , یه بغض که مجبورم میکنه
 ... "برم

حالا اما میخواستم برگردم ... رفته بودم و پنج سال خودم را
 از
 آسمان دود گرفته ی این شهر دور کرده بودم ... حالا این
 دست

سرنوشت بود که مرا به همان شهر , همان خیابان ها و خانه
پدری باز میگرداند ... بغض دست از سرم بر نداشته بود ...

پنج

سال که سهل بود من اگر پنجاه سال دیگر هم خودم را از
خاطر اتم دور میکردم باز سر نقطه اول بودم ... پس ماندن
در آن

شهر دردی را دوا نمیکرد ... بر میگشتم و خانواده تکه و
پاره و

... نابسامانم را سر و سامان میدادم

7

نگاهم را در چشمان متعجب سحر دوختم و لبخند کمرنگی
... زدم

برمیگردم سحر ... خونه شیراز رو تحویل صاحب خونه -
, میدم

کارام رو سر و سامون میدم و برمیگردم ... دور مامان رو
شلوغ

میکنیم ... حالش کم کم بهتر میشه ... همه چیزو درست
... میکنیم

... لبخند جای تعجبش را گرفت

... بالاخره عاقل شدی آجی بزرگه -

... لبخندم اینبار تلخ بود

**

نگاهم را دور تا دور سالن خالی خانه چرخاندم ... چیزی
نمانده

بود ... تمام اثاث خانه را به سمسار داده بودم و وسایل
شخصیم را

در سه کارتن خلاصه کرده و به پست سپرده بودم ... تا چند
روز

دیگر به خانه پدری ام میرفت ... کارگر ها آخرین اثاث را
از در

خانه خارج کردند و من در را پشت سرشان بستم ... نگاهی
به

ساعت مچی ام انداختم , عقربه ها ساعت شش غروب را
نشان

...میدادند

قرارم با صاحب خانه برای ساعت هفت بود ... یک ساعت
وقت

داشتم تا از این خانه که پنج سال سخت و طاقت فرسا را در
آن

گذرانده بودم , خداحافظی کنم ... از منظره بلوار کاج که از
تراس

8

خانه مشخص بود ... از خاطره تمام شب هایی گوشه تراس
 کز
 میکردم و خیره به غروب های دلگیر شیراز ، خاطراتم را
 مرور
 ...میکردم ... قدم هایم را به سمت در باز تراس کج کردم
 پایم را که روی سنگ سرد تراس گذاشتم نفس عمیقی کشیدم
 و
 همانطور خیره به درختان کاج کنار بلوار ، جلوتر رفتم و
 دستم را
 به نرده ها تکیه دادم
 نگاهم بین ماشین های پر جنب و جوش و آدم هایی که رد
 ...میشدند میچرخید و ذهنم گیر کرده
 بود در جایی میان روز های سرد پاییز پنج سال پیش ...
 روزهای
 پریشانی و درماندگی ... تمام زندگیم را در یک چمدان جمع
 کردم و با دنیایی از بغض و کینه به شیراز کوچ کردم ... این
 خانه
 را با کمک دوست قدیمی ام که در شیراز زندگی میکرد
 ... گرفتم
 اثاث خانه را هم با کمک او گرفتم
 جایی را بلد نبودم ... من بودم و یک چمدان لباس و ...

مقداری

پول که از بابا گرفته بودم ... یک خانه گرفتم و یک سری
... اثاث

تا ماه ها چپیدم گوشه ی این خانه و در افسردگی محض
روزهایم

را ورق زدم ... هفته ها از خانه خارج نمیشدم و با ته ...
مانده

9

پولی که برایم مانده بود سر میکردم
آخر سر هم کسی که مرا به زندگی بر گرداند نیلوفر بود ...
همان

دوست قدیمی ... تنها دوستی که داشتم ... زمین خورده بودم
و

قصدی هم برای بلند شدن نداشتم ... نیلوفر دستم را گرفت و
بلندم کرد ... اولین قدم یک دکتر روانشناس بود و مشتی
قرص

اعصاب و ضد افسردگی ... اسیر همان چیزی شده بودم که
حالا به

سر مادرم آمده بود ... مادرم ... مادر بی نوا و مظلوم من که
سال

ها بود رنگی از خوشی و آرامش ندیده بود ... درست از

هشت سال

پیش ... نرده ها را رها کردم و چند قدم عقب رفتم و خودم
را

روی تک صندلی سفید رنگی که در تراس مانده بود رها
... کردم

یک روزی پنج سال پیش نیلوفر ناجی سلاله ی افسرده و
درمانده

شد و حالا نوبت من بود که ناجی مادرم شوم ... او نباید تنها
میمانند ... نباید جای خالی پدرم را حس میکرد ... اینبار دیگر
, دوام نمی آورد ... بعد از آن افسردگی حاد هشت سال پیش
اینبار دیگر دوام یک افسردگی دیگر و روز های مزخرف
دیگر را

برگشتی نبود... نداشت من پدرم را از دست داده بودم ... راه

...

نمیتوانستم برگردم به شش ماه پیش و یک بار دیگر او را در
آغوش بگیرم ... باید اعتراف میکردم که دلم تنگ بود ...
گرچه که

10

او مقصر نصف اتفاقات بدی بود که به سر خانواده شادمان
آمد و

همه ما را تا این حد نابود کرد , اما در هر حال پدرم بود ...

پدري
 كه در تمام اين سال ها از او دورى كرده بودم و او را مقصر
 ديده
 بودم ... من پدرم را از دست داده بودم و هيچ دوربرگردانى
 به
 روزهاى قبل وجود نداشت ... اما ميتوانستم مادرم را داشته
 باشم
 مادرم را كه اين روز ها در غم از دست رفتن پدر غوطه ...
 ور بود
 و اين دومين بارى بود كه براى از دست رفتن يكى از
 اعضاى
 ...خانواده پنج نفره مان عذابدار و افسرده ميشد
 مادري كه اگر همين حالا نجاتش نميداديم بايد با او هم به
 عنوان
 سومين از دست رفته خانواده خداحافظى ميكرديم , و من
 اصلا
 ...اين را نميخواستم
 نيمه شب به سمت تهران پرواز داشتم و اين اولين قدم براى
 ...تغيير بود

دو اسكناس ده هزار توماني به سمت راننده آژانس گرفتم و

گفتم:

!ممنون , بفرمایید -

خواهش "ای بلغور کرد و بعد از شنیدن "قابلی نداره "راننده

11

,ای که من زمزمه کردم "میکنم

اسکناس ها را از بین انگشتانم کشید ... در ماشین را باز

, کردم

پیاده شدم و قدم هایم را به سمت ساختمان پنج طبقه ی

...روبرویم تند کردم

... چند ثانیه بعد روبروی ساختمانِ نما سنگی ایستاده بودم

انگشتم را روی زنگ واحد هشتم

فشردم و روبروی دوربین آیفون ایستادم ... در با صدای

تیک باز

شد , در مشکی رنگ فلزی را فشردم و وارد راه پله شدم ...

کمی

قبل تر کلید خانه را تحویل صاحب خانه داده بودم و به سمت

خانه نیلوفر راه افتاده بودم ... پله ها را دو تا یکی بالا رفتم

...

میدانستم که نیلوفر متعجب شده است , قراری برای اینکه به

خانه اش بیایم نداشتیم ... هنوز چیزی به او نگفته بودم , از

سه

روز پیش که برای سرو سامان دادن کار هایم به شیراز آمده
بودم
میدانستم که بالاخره باید با نیلوفر صحبت کنم , او حق داشت
به
عنوان تنها دوست من و تنها حامی ام در شیراز و شاید در
تمام
زندگی , از کاری میخواستم بکنم مطلع شود ... اما علیرغم
اینکه
میدانستم باید در این مورد با او صحبت کنم , در تمام این چند
روز این قضیه را پشت گوش انداخته بودم ... سخت بود ...
کندن

12

از این شهر با تمام سختی ها و خاطرات طاقت فرسایش حتی
, سخت بود ... سخت بود که روبروی نیلوفر بنشینم و از
تصمیم
... برای رفتن از شیراز بگویم ... میدانستم که متعجب میشود
متعجب و حتی غمگین ... اما مثل همیشه برایم آرزوی
موفقیت و
... شادی میکرد ... این را هم میدانستم
چند دقیقه ی بعد روبروی در چوبی واحد ایستاده بودم ...

دستم

خواست زنگ را لمس کند که در توسط نیلوفر باز شد و

چهره ی

سرخوش و کمی متعجبش در چهارچوب در نمایان شد ... با

...چهره ای خندان جلو آمد و در آغوشم گرفت

...جمله هایش رگباری و پشت سر هم بودند

سلام دختره ی احمق کم پیدای دوست داشتنی ! چه عجب-

بالاخره شما اینوری شدین , کم پیدا شدی سلاله خانوم , نمیای

, پیش ما , تحویل نمیگیری ! دلم برات یه ذره شده بود دختر

کجا بودی این چند وقت ؟؟

با خنده سعی کردم خودم را کنار بکشم و در همان حال دست

:هایم را روی گوش هایم گذاشتم و گفتم

دختره روانی کر شدم , کم جیغ بزن همسایه ها رو خبر

!کردی

...با بیخیالی خندید و دستم را کشید و داخل برد

13

بیا تو ببینم ! بعد یه ماه پیدات شده عمرا دست از سرت -

بردارم

من ! باید سفت و سخت بچسبمت فرار نکنی ... اصلا شب

میخوای بری خونه تنها باشی که چی , بمون اینجا پیش من ,

تا

!دو سه روز نمیذارمت به حال خودت , دختره بی وفا
 میان گله هایش تلخ خندیدم ... کدام شب خواهر من؟؟ همین
 امشب کوله بارم را میبندم و از شیراز دوست داشتیم کوچ
 میکنم
 گر چه در این شهر روزهای سخت و پر غمی را گذارنده ...
 بودم
 اما برایم عجیب عزیز بود ... شاید به خاطر اینکه مرا از ...
 چنگ
 تهران لعنتی نجات داده بود
 نشستم روی راحتی کرم رنگ روبروی تلویزیون و رو به او
 که به
 سمت آشپزخانه میرفت گفتم
 انقدر این روزا درگیر و پر مشغله ام که گاهی خودمم یادم -
 میره
 ...کجا میری حالا؟؟ بیا بشین !
 :در یخچال را باز کرد و در همان حال گفت
 تو رو که ول کنن همیشه پر از مشغله و دغدغه ای , اصلا -
 دنبال
 !یه دلیل واسه ناراحتی میگردی تو
 بعد به سمت برگشت و قوطی های آبمیوه ای که دستش بود را
 ...بالا برد

پرتقال یا انبه؟؟-

به پشتی مبل تکیه دادم و در حالی که دستم را روی پیشانیم
میگذاشتم گفتم:

-انبه! با یه مُسکِن لطفاً!

چهره اش را در هم کشید و در حالی که در قوطی آب انبه را
باز

...میگرد غر زد

همه اش مُسکِن! هر دو دقیقه یه بار مُسکِن! بعد میگه چرا -
معدّه

درد دارم ... انقدر که از این آت و آشغالا میریزی تو اون
معدّه

...بیچاره ... تا یه جات تیر میکشه یه مشت مسکن میخوری
و در حالی که با سینی آب انبه به سمت میامد پرسید
کجات درد میکنه الان؟؟-

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم
!سرم-

سینی آب انبه را روی میز گذاشت و گفت
خب بزار یه گل گاو زبون دم کنم برات ... دواي دردته به -
خدا

...در جا خوب میشی

...خم شدم و مچ دستش را چسبیدم

15

بشین نمیخواد بابا ... مامان بزرگ بازی در نیار تو رو خدا -
نیلوفر

گل گاو زبون چیه آخه مزه زهرمار میده ... یه مسکن به ...
من

بده دو دقیقه ای خوب میشم
چشم غره ای رفت و به سمت آشپزخانه رفت و چند ثانیه بعد
یا

یک ورق ژلوفن برگشت ... قرص را از پوشش ورق در
آوردم و با

جرعه ای آب انبه بلعیدم
نیلوفر روبرویم نشست و در حالی که جرعه ای از آب انبه
خودش

:مینوشید پرسید

, خب , بگو ببینم دختره , کجا بودی این چند وقت؟؟ نمیای-
!پیدات نیست , معلوم نیست کجایی

شالم را که دور گردنم رها شده بود را باز کردم و کنارم
گذاشتم

:نیلوفر ابرویی بالا انداخت و گفت

پاشو ! پاشو مانتوت رو هم در بیار , یه لباس راحتی بهت !

, میدم
 امشبو اینجایی-
 :لبخندی زدم و گفتم
 ...حالا بزار یکم بشینیم , حرف بزنیم -
 :و بدون اینکه اجازه بدهم حرف دیگری بزند ادامه دادم

16

...این چند وقت که ... نبودم راستش , تهران بودم -
 ابرویش بالا پرید.
 تهران؟؟ تهران برای چی؟؟-
 ...سرم را با نارحتی تکان دادم
 حال مامان خوب نبود , چهار ماه پیش که از مراسم چهلم -
 بابا
 برگشتم برده بودیمش پیش روانشناس , یه سری قرص ضد
 افسردگی داد و گفت دورش رو شلوغ کنید و محیط دورش
 رو
 شاد نگه دارید ... من که برگشتم هر از گاهی از سحر خبر
 میگرفتم ... میگفت وضعش زیاد خوب نیست تا دو هفته پیش
 که
 با گریه زنگ زد و گفت حال مامان اصلا خوب نیست ...
 هذیون
 میگه ... روز به روز بدتر میشه ... قرص هاش تاثیری

نداره ... با
آموزشگاه حرف زدم , یکی از استادای دیگه رو گذاشتم جای
خودم و خودم راه افتادم رفتم تهران ... دکتر هنوز همون
حرف ها
رو میزنه ... میگه قرص ها به تنهایی کارساز نیستن , دور
و برش
باید شلوغ و دور از غم باشه ... باید برایش برنامه های سفر
و
اینجور چیزا بریزیم ... تنه اش نداریم
نیلوفر با ناراحتی و غم لب گزید ... مادرم را میشناخت ...
از همان

17

دوران دبیرستان که همکلاسی بودیم و گاهی برای درس
خواندن
به خانه شان میرفتم یا او به خانه مان میامد ... نیلو با همان
:چهره ناراحت و غمناک گفت
وای ! حالا ناراحت نباش ! ایشالا درست میشه , هر دو سه -
ماه یه
بار برو تهران , سر بزن بهشون
...به سحر بگو حواسش بهش باشه
...سرم را به نشانه منفی تکان دادم

-...نه , راهش این نیست , یه فکرای دیگه ای دارم
 -چه فکراییی؟؟
 سرم را بالا آوردم , با چشمانی غمگین در چشمانش خیره
 ...شدم
 -...بر میگردم تهران ... مامان به هر دو ما نیاز داره
 ...چشمانش به آنی حیرت زده شد
 -چی؟؟
 ...سرم را پایین انداختم
 میدونی که خودمم دوست ندارم , پنج سال پیش به معنای
 واقعی
 از اون جهنم فرار کردم ... حالا مجبورم با پاهای خودم
 برگردم
 وسط یه دنیا خاطره و عذاب مرور کردن هر روزشو به
 جون بخرم

18

به خاطر مادرم ... به خاطر سحر که همه این سال ها به ...
 جای
 من و سارا , تحمل کرد جو مزخرف اون خونه رو ... که ما
 فرار
 کردیم و اون مجبور شد بمونه و جور ما رو هم برای تحمل
 کردن افسردگی های مامان و بد اخلاقی های بابا بکشه ...

حالا

هم که شش ماهه وضع بدتر هم شده ... بهش حق میدم که کم
آورده و خسته شده ... باید برم نیلو ... من همه این سال ها
تمام

سختی های تو اون خونه بودن رو هوار کردم رو سر سحر و
شونه

خالی کردم از همه مسئولیت ها اونم مجبور شد که بمونه ,
چون

میخواست مامان و بابا تنها نباشن . حالا دیگه خیلی بی
انصافیه

که تو این وضعیتم تنهات بزارم...

... حرفم که تمام شد سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم
چشمانش غمگین بود ... دستش را جلو آورد و دست بی جانم
را

گرفت ... داشت سعی میکرد قوت قلب بدهد ... مانند تمام این
سال ها

برو سلاله , برو خواهر مهربونم! تو میتونی , مثل همه این
سال ها

که تونستی و روی پای خودت و ایسادی , مثل همیشه محکم
باش , سلاله باش , سلاله ی قوی و محکمی که هیچی نمیتونه

...خرابش کنه

چه خوش خیال بود نیلوفر ... از کدام سلاله ... تلخندی زدم

ی

قوی و محکم حرف میزد؟؟ همان که سال ها بود پشت

پوسته ی

پنهان "خودم از پیش بر میایم" و "خودم میتوانم" آهنین
شده بود و سال ها بود که پشت نقاب گنبدیده ی خنده هایش

زار

...میزد؟؟ کاش جدا قوی و محکم بودم ... کاش

با قدم های شمرده از سالن فرودگاه خارج شدم . نگاهم را

بین

تا کسی های فرودگاه چرخاندم و

همان لحظه صدای یکی از مسافرکش ها را شنیدم...

-خانوم تا کسی میخواین؟؟

سر چرخاندم و رو به او خلاصه و کوتاه گفتم:

-گیشا!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و نگاهی به دست های

خالی از

چمدانم کرد ... چمدانی در کار

نبود , همه وسایلم را در همان سه کارتن خلاصه کرده بودم

که

20

اینجا معطل چمدان نشوم ... تا آمدن پست میتوانستم از لباس
 ...های مانده در کمد اتاق سابقم در خانه پدری استفاده کنم
 راننده پشت فرمان نشست و من هم در پشت را باز کردم و...
 روی صندلی های ماشین جا گرفتم
 ماشین راه افتاد و راننده بلافاصله کولر را روشن کرد .
 حداقل گیر

راننده ای خسیس نیفتاده بودم
 و این جای شکر داشت , جدا تحمل کردن این گرما کار من
 نبود!

سرم را به شیشه چسباندم و چشمانم را بستم , حسابی خسته
 بودم ... پروازم که قرار بود ساعت سه صبح راه بیفتد ,
 تاخیر یک

ساعت و نیمه ای خورده بود و ساعت چهار و نیم بلند شده
 بود.

تمام شب را با نیلوفر بیدار بودیم و حتی علیرغم اصرار هایم
 با من

تا فرودگاه آمد و با آرزوی موفقیت راهیم کرد و قول گرفت
 که به

...زودی یکدیگر را ببینیم

تمام طول پرواز دو ساعته را چشم روی هم نگذاشته بودم ,
فکر و

21

خیال بود که از هر طرف به من هجوم می آورد و راحتم
نمی

گذاشت ... خاطرات مزخرف و روزهای بدی که در تهران
گذرانده

بودم , یاد پدرم که دیگر نبود , یاد خانواده پنج نفره شادی که
, هشت نه سال پیش داشتیم ... یاد خودم , سلاله بیست ساله
قبل از تمام این اتفاق ها , سرخوش و شاد و بیخیال ... ما
جدا

حیف شده بودیم , زندگی آراممان , عشقی که میان تک تک
اعضای خانواده موج میزد , حیف شده بود
و حالا انگار من روی نقطه صفر ایستاده بودم ... برگشته
بودم

و سردرگم , خسته و ... درست به پنج سال پیش , پریشان
...درمانده

پرواز ساعت شش و نیم به زمین نشست و علیرغم اینکه
چمدانی

نداشتم معطلی های فرودگاه تا نزدیکی ساعت هفت مرا دنبال
خودش کشید , صبح بود و مرداد ماه چتر گرمای بی سابقه

اش را
 باز کرده بود ، از همین شروع روز خسته بودم اما افکار در
 هم و بر
 هم مجالی برای خواب نمیداد

22

با کلافگی هذفریم را از داخل کیف کوچکم در آوردم ...
 شاید
 بهتر بود کمتر خودم را غرق در افکار آزار دهنده کنم ...
 اگر به

همین منوال پیش میرفتم قطعا دیوانه میشدم
 ...سرم را پشتی صندلی تکیه دادم
 هذفندی را به موبایل وصل کردم و گوشی هایش را چپاندم
 در
 گوشم ... موزیک حالم را بهتر میکرد ، هر چه بود لااقل
 بهتر از
 غمبرک زدن بود
 تمام طول راه را با چشمان بسته موزیک گوش کردم ، راننده
 هر

:چند دقیقه یک بار میپرسید
 -کدوم ور برم؟؟
 -همینو مستقیم برم خانوم؟؟

-درست رفتم؟؟

صدایش را از پشت هذفزی تشخیص میدادم و راهنمایی
میکردم
با ترمز ماشین جلوی ساختمان چشمانم را باز کردم و هذفزی
را
از گوشم در آوردم ، نگاهی به اطراف انداختم و تشکر کردم
و

23

:پرسیدم

-چقدر میشه جناب؟؟

چند دقیقه. بعد روبروی در آهنین ساختمان ایستاده بودم ...
بهت

زده بودم ، انگار که از خواب بیدار شده ام فهمیده ام که
حقیقتا

پرونده زندگی شیراز را بسته ام و به تهران برگشته ام ...
این دیگر

یک سفر چند روزه نبود که دلم را خوش کنم که تا چند وقت
دیگر به زندگی آرام و انفرادی ام در شیراز بر میگردم ...
شیراز

تمام شده بود ، اینجا تهران بود ! و این غم انگیز ترین
واقعیت

حال حاضر بود ... من برگشته بودم ... به همان شهری که
 از آن
 فرار کرده بودم ... پنج سال پیش که از اینجا رفتم , فکر
 نمی‌کردم
 دیگر حتی یک لحظه بتوانم زندگی در این شهر را تحمل کنم
 ,
 !اما حالا در تهران بودم
 در چنگال تهران لعنتی , و راه فراری نداشتم خودم را
 انداخته
 بودم وسط دغدغه های خانوادگی و جو عذاب آور خانه ,
 انداخته
 !بودم وسط تمام خاطراتم با او

24

...چشمانم را محکم روی هم فشار دادم
 یادآوری او درست مانند یک شکنجه بود , و من قرار بود از
 امروز
 مدام شکنجه شوم , با دیدن تک به تک خیابان های تهران
 جلوتر رفتم و زنگ را فشردم . نفس عمیقی کشیدم و سعی
 کردم
 ...خودم را از افکار مختلفی که در ذهنم بود رها کنم
 در باز شد و من آن را فشردم و وارد حیاط شدم ... از کنار

باغچه

ی گلکاری شده و گربه سفید رنگی که کنار آن لم داده بود با
قدم های تند گذشتم و وارد راه پله شدم ... چهار پله منتهی به
طبقه همکف را گذارندم و روبروی سحر که در چهارچوب
در

-سلام! منتظرم بود ایستادم ... لبخند خسته ای زدم
سحر گونه ام را بوسید و با مهربانی گفت:

سلام آجی بزرگه! خوش اومدی! بالاخره اومدی، باورم!
نمیشه

-

خندیدم و وارد خانه شدم ... کفش هایم را در جا کفشی جا دادم
و

... از راهرو گذشتم

:سحر گفت

25

برو لباساتو عوض کن راحت بشی، میتونم حدس بزنم با این
شلوار جین تنگ تو هواپیما چقدر اذیت شدی! لباس داری
خودت؟؟

:سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم

-یه سری مونده از همون موقع ها ...

در همانحال وارد پذیرایی شدم و مادرم را دیدم که گوشه

کاناپه

جمع شده توی خودش و طبق معمول نگاهش خیره به گوشه

ای

...است

...لبخند غمگینی زدم

:یک قدم جلو تر رفتم و صدای سحر را شنیدم

مامان جونم , ببین آبجی سلاله اومده دوباره , ایندفعه اومده

پیش

-...ما بمونه ها

...صدای او هم بغض داشت

جلوتر رفتم , نشستم کنارش روی کاناپه , هنوز هم نگاهم

!نمیکرد, دستش را گرفتم , یخ بود

26

:صدایش زدم

-مامان؟؟

...سرش را بالا آورد , امیدوار شدم

دستش را جلو آورد و صورتم را لمس کرد , چشمانش پر شد

...

...یک قطره اشک چکید روی گونه رنگ پریده اش

با بغض نگاهش کردم.

:صدایش ضعیف و آهسته بلند شد

-سارا جان مادر , اومدی؟؟
چشمانم گرد شد , سر چرخاندم و وحشت زده به سحر نگاه
کردم
...این دیگر افسردگی نبود که
داشت مرا سارا میدید
زانو های سحر شل شد و نشست روی کانپه , به آنی صدای
هق
...هقش بلند شد
میان هق هقش میگفت:
-چند ... روزه یکی در میون به منم میگه ... سارا !

27

باز چشمان بهت زده ام چرخید روی مامان ... تکانش دادم.
-مامان , من سارا نیستم ! من سلاله ام ! منو میبینی مامان؟؟
...سرش را به نشانه نفی تکان داد
تو سارایی, میدونم , اومدی بالاخره , دلت برای من و بابات
-سوخت آره؟؟
...و ناگهان بغضش شکست
بابات هم گذاشت رفت سارا , بابات هم منو گذاشت رفت ...
ولی
...تو نرو دیگه , تو بمون مادر ... تو بمون دخترم
و همچون طفلی بی پناه سرش را روی سینه ام گذاشت و

اشک

... هایش روان شد

در آغوشش گرفتم و در همان حال بغضم شکست و به هق

هق

افتادم ... هق هقی از سر درماندگی و خستگی ... خسته شده

بودم

از این دردی که هشت سال بود یقه ما را چسبیده بود و ول

نمیکرد

...

کابوس دختری به نام سارا در این خانواده تمام نمیشد ... از

هشت

28

سال پیش تا به حالا کش آمده بود و جان همه ما را گرفته

...بود

حالا کجا بود خودش؟؟ کجا بود سارا؟؟ کجا بود که ببیند ما

را

؟؟ حالمان را؟؟

هر سه گریه میکردیم ... اصلا انگار که دیوار های خانه هم

گریه

... میکردند ... زندگی گریه میکرد

... حقیقتا زندگی گریه میکرد

چمباتمه زده بودم گوشه تخت یک نفره ام و خیره بودم به

عکسی

از خودم که روی عسلی کنار تخت گذاشته شده بود ... آنجا

بیست و یک سالم بود ، هفت سال قبل ، یک پیشبند سفید به

تم بود و کلاه آشپزی به سرم . دست به کمر و با لبخندی

دندان

نما خیره بودم به دوربین ، چشمان طوسی رنگم میدرخشید و

موهای لخت مشکی رنگم را با بیخیالی روی شانه هایم رها

کرده

بودم

محیط دور و برم فضای یک آشپزخانه بود ... آشپزخانه ی

کافه

دلفین ... چشمانم را با عذاب روی هم فشردم ... کافه دلفین

پر

29

خاطره ، کافه دلفین لعنتی ... همان کافه ای که جمع شده بود

و

حالا جایش را یک کتاب فروشی گرفته بود ... این عکس را

او از

من انداخته بود ... باز چشمانم را روی هم فشردم ، من در

همین

تهران لعنتی , لابلای همین خاطره ها جان میدادم , مطمئن

بودم

سرم را به تاج تخت تکیه دادم , باز ذهنم سرک کشید به شش

,

هفت سال پیش ... خانواده ام در اوج ماتم و اندوهش بود و

من

خودم را حسابی خوشبخت حس میکردم ... خودم را غرق

درس و

کار در آشپزخانه کافه دلفین کرده بودم ... دور شده بودم از

دغدغه های خانه , آن روز ها همه چیز از یادم رفته بود ,

, سارا

مادرم , پدرم , سحر ... همه از یاد رفته بودند ... غرق در

شادی

خودم بودم آن روزها ... شادی ام زیاد هم دوام نیاورد

, عصبی و کلافه از جا بلند شدم و قاب عکس را چنگ زدم

پشتش را باز کردم و عکس را بیرون آوردم ... با نفرت

خیره شدم

به سلاله ی بیست و یک ساله ... به سلاله ی احمق آن

روزها , که

نفهمید دور و برش چه میگذرد ... سلاله ای که چنان غرق
 در
 داشتن او شده بود که حتی خانواده ی زخم خورده اش را هم
 فراموش کرده بود ... واقعیت همین بود , همیشه خودخواه
 , بودم
 تا بیست و سه سالگی غرق در خوشی های خودم بودم و
 غافل از
 وضع اسفبار خانواده ام , بعد از آن هم غرق در غم و غصه
 هایم و
 باز هم غافل ... همیشه غافل بودم , غافل و احمق دستم را
 بالای
 عکس گذاشتم و با شدت کشیدم , عکس از وسط به دو نیم شد
 با غیض عکس را تکه تکه کردم و درون سطل زباله ...
 اتاقم پرت
 کردم ... پاکوبان به سمت آینه رفتم , به خودم نگاه کردم ,
 اینبار
 به سلاله ی بیست و هشت ساله ... هنوز همان بودم , همان
 گیسوان مشکی , همانچشمان طوسی رنگ
 ... همان بودم , همان خال بالای ابروی چپم که نشانه من بود
 همان بودم و تنها چیزی که در من عوض شده بود حس
 درون

نگاهم بود ... جای آن همه سرزندگی و اشتیاق را دلمردگی و
غم
و بی حوصلگی گرفته بود ... با غیض کمی خم شدم و
انگشت

31

اشاره ام را برای تصویرم در آینه تکان دادم و غریدم
ببین دختره احمق , تا الان همیشه خودخواه بودی , همیشه
فقط

خودتو دیدی , عین کبک سرت رو کردی زیر برف و ندیدی
دور و

برت چی میگذره ... ولی دیگه بسه ! بسه سلاله ! از این به
, بعد به خودت میای , همه حماقت هات رو جبران میکنی
!خانوادت رو نجات میدی ... به خودت میای سلاله
بعد از خط و نشان کشیدن برای خودم , نفس عمیقی کشیدم...
و از اتاق بیرون رفتم

:سحر روی مبل نشسته بود و کتاب میخواند , صدایش کردم
-سحر !

با گنجی سرش را بالا آورد ... پوفی کشیدم ... شرط میبستم
...فکرش هر جایی بوده جز در صفحات کتاب
به ساعت اشاره کردم و گفتم:

داره شب میشه , مامان از ظهر خوابیده , صداش کنم ??

اینهمه

-خوابیدن هم افسردگی میاره

32

خب...

سرش را کج کرد و کتابش را بست , از جایش بلند شد...

-من مامان رو بیدار میکنم , ولی قبلش یه چیزی ...

سوالی نگاهش کردم...

سرش را مظلومیت کج کرد.

شام امشب رو تو درست کن , دلم برای دستپختت یه ذره...

—شده آبجی

چشمانش هنوز از گریه طولانی صبح سرخ بود...

دلم سوخت برای مظلومیتش ... چه کشیده بود در این سال ها

خواهر کوچکم ... ما فرار کرده

بودیم , او که مانده بود چه کشیده بود؟؟ او که تنها همدم...

مامان و بابا بود

از همان موقعی ؛لبخند تلخی زدم ... از آشپزی متنفر بودم

که از

کافه دلفین بیرون زدم و بعد هم

از این شهر , از هر چیزی که مرا به گذشته ام وصل میکرد

بیزار

33

بودم ... از هر چیزی که مرا به او

...

سرم را تکان دادم ... دیگر نه ! نباید دیگر به یاد او میفتم

...

اویی که حالا شاید حتی لحظه ای

مرا به یاد نمی آورد...

لبخند دردناکی زدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم ...

... به

سمت آشپزخانه راه افتادم

من از هر چیزی که مرا به گذشته ام می‌رساند بیزار بودم و

سرنوشت دقیقاً مرا به همان چیزها

می‌رساند ... این سرنوشت چه بود که از ازل تا ابد با من لج

بود؟؟

پلاستیک خریدها را روی پیشخوان گذاشت و خطاب به اراد

که

با سرخوشی روی یکی از صندلی

ها لم داده بود و سرش را همزمان با ریتم تند موزیک تکان

میداد

و کله اش توی گوشیش بود

توپید:

ببر صدای اونو , سرم رفت ! کافه ست اینجا , موزیکش !
باید

-ملایم باشه

آراد با همان نیش باز سرش را کمی بالا آورد و همانطور که
نگاهش هنوز به صفحه گوشی بود و
انگشتانش تند تند چیزهایی تایپ میکرد گفت:

جان جدت دست وردار طاها ! هنوز اون در لامصب رو !
باز

-نکردی که ملت بیان تو , زوده هنوز

طاها پیشخوان را دور زد و در حالی که به سمت لبتاپ آراد:
میرفت خرید

-الان میخوام بازش کنم !

بعد با غیض روی آیکون پاز کوبید و موزیک را قطع کرد :
و ادامه

داد

وقتی میگم قطع کن , خودت با زبون خوش انجامش بده ,
وگرنه

-مجبور میشم

خودم انجامش بدم!

آراد با خونسردی و بیخیالی باز سرش را بالا آورد خیره شد
توی

چشمانش و با لبخندی کج و
ریلکس گفت:

-بس که سگی !

و باز سرش را پایین انداخت و مشغول چت کردن شد...
طاها نفس عمیقی کشید , با تاسف سرش را تکان داد و
همانطور

که به سمت وسایل رها شده

روی پیشخوان میرفت پرسید:

-مینو و علیرضا کجا موندن پس؟؟

و نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد,

-داره دیر میشه دیگه ...

آراد شانه بالا انداخت و گفت:

میان حالا , زوده هنوز , پرنده پر نمیزنه این اطراف , باز
کنیم که

36

-چی بشه؟؟

و همان لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد , نیشش باز شد و
در

حالی که از روی صندلی بلند

میشد و به سمت ته سالن میرفت ، تلفن را جواب داد و :

صدایش

به به گوش طاها رسید

-جانم عزیز دلم؟؟

طاها باز سری به نشانه تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه :

کرد

کیو آوردم اینجا ور دستم باشه؟؟ دو روزه همه چیو به باد...

-میده با این بیخیالیاش

و مشغول جا دادن موادی که خریده بود در یخچال و قفسه ...

ها

شد

روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته بودم و به صفحه

تلویزیون و

مجری خیره بودم که با تکه ها و

حرف های بی مزه داشت تلاش میکرد مخاطب را پای

برنامه نگه

دارد ... با بی حوصلگی کنترل را

37

چنگ زدم و کانال را عوض کردم ، برنامه کودک ! باز

عوض کردم

یکی از خواننده های معروف ،
 داشت آخرین موزیکش را اجرا میکرد ... علاقه ای نداشتم
 تلویزیون را خاموش کردم و کنترل را
 روی کاناپه رها کردم...

نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم ، تمام عکس های بابا را
 از

همه جای خانه جمع کرده بودیم
 سه هفته از آمدنم به تهران میگذشت و در این سه هفته تمام
 سعیمان را کرده بودیم تا محیط

خانه را شاد کنیم ... مامان را تنها نمیگذاشتیم و مدام دور و
 برش

بودیم ... ساعت ها مینشستم
 کنارش و علیرغم روحیه ی نابود خودم انقدر چرت و پرت
 به هم

میباختم که آخرش بعد از دو
 ساعت حرف زدن یک لبخند کمرنگ میزد و همان هم به ...
 من

انگیزه میداد

38

امید داشتیم ... من و سحر به بهتر شدن اوضاع ایمان داشتیم

...

سحر موظف شده بود هر سه
 شنبه مامان را کشان کشان به استخر ببرد , هفته ای یک
 روز هم
 میرفتیم کوه , تمام طول راه را
 ... با او حرف میزدیم و با هر لبخند بی جانش هم شاد میشدیم
 , حالش بهتر بود , بهتر از قبل
 حداقل دیگر مرا سارا صدا نمیکرد ... او ایل دوست نداشت
 هیچ
 جایی برود , اما کم کم کوتاه آمد و
 با ما همراه شد...
 تمام لباس های مشکی رنگمان را جمع کرده بودیم , پدر ما
 تمام
 شده بود , نه لباس مشکی
 پوشیدن , نه قاب کردن تمام عکس هایش دور تا دور خانه ,
 نه
 صبح تا شب گریه کردن او را به ما
 باز نمیگرداند ... اما همه این کار ها میتوانستند مادرمان را
 هر روز
 ...بیشتر و بیشتر نابود کنند

قرص هایش را مدام میخورد , سر ساعت ... حواسمان این

روزها
 بیشتر از هر چیزی ، حتی
 خودمان به او بود ، و امیدوار بودیم نتیجه دهد...
 از جا بلند شدم و به سمت اتاق سحر رفتم ، روبروی در ...
 اتاق
 ایستادم و تقه ای به در زدم
 گفتنش را شنیدم و وارد اتاق شدم "جانم" صدای ...
 نشسته بود روی صندلی میز کامپیوترش و سرش را فرو کرد
 توی
 لب تاپش ، سرش را بالا آورد و
 با دیدنم لبخندی زد...
 جلو تر رفتم و لبه تختش نشستم ، خیره به مانیتور لب تاپ:
 پرسیدم
 -بازم کار؟؟ خسته نمیشی؟؟
 خندید و عینکش را در آورد...
 -تنها چیزی که توی زندگی ازش خسته نمیشم همینه ...

40

برنامه نویس بود ، کارش را دیوانه وار دوست داشت و به
 نظر من
 این یک نعمت بزرگ بود که در
 رابطه با علاقه ات کار پیدا کنی ... درست بر عکس من که

هیچ

علاقه ای به کاری که در شیراز
انجام میدادم نداشتم ... مربی گری زبان , یک توفیق ...
اجباری
از فکر بیرون آمدم و رو به او با لبخند کمرنگی گفتم:
-خوبه که کارتو دوست داری ...
بعد کمی به جلو خم شدم و آرنجم را روی زانوهایم گذاشتم و:
گفتم

-میخواستم درباره یه چیزی مشورت کنیم ...
سرش را بالا آورد و با کنجکاوی پرسید:
-چی؟؟

خیره شدم به منظره حیاط که از پنجره اتاقش مشخص بود...
دلم میخواست بریم سفر , واسه مامان هم خیلی خوبه , بریم
-سمت محمود آباد , پیش خاله اینا

41

هم اونا خیلی خوشحال میشن , هم روحیه مامان بهتر میشه! ,
سرم را چرخاندم سمتش و گفتم:
-تو مشکلی نداری؟؟

با اشتیاق سرش را تکان داد و گفت:
نه ! چه مشکلی؟؟ من کارم بنده به یه دونه لب تاپ ! میزارم
تو

-چمدونم , دیگه هیچ مشکلی
ندارم ! اتفاقا خیلیم خوب میشه , ولی آخه مامان راضی میشه
؟؟

سرم را تکان دادم و با امیدواری گفتم:
-مامان با من !

آخرین چمدان را که چمدان کوچک و جمع و جور مامان بود
را
توی صندوق عقب جا دادم و رو
به سحر گفتم:
-چیز دیگه ای نمونده که ؟؟

42

سرش را به نشانه منفی تکان داد و پرسید:
-در خونه رو قفل کردی ؟؟ گاز بسته بود ؟؟
سرم را تکان دادم و در راننده را باز کردم و پشت رل ...
نشستم
در همان حال که استارت میزدم , رو به مامان که روی
صندلی
شاگرد نشسته بود با لبخندی پر
انرژی گفتم:
-دلت برای خاله هما تنگ شده ؟؟

سرش را تکان داد و با صدایی آهسته و بی جان گفت:
 -آره ! خوبه که میریم پیششون !
 سحر که روی صندلی عقب نشسته بود تایید کرد و ادامه داد:
 اتفاقا روشنک مسیج داده بود چند وقت پیش , میگفت یه سر
 -بیاین اینجا , دلمون تنگ شده و
 این حرف ها...

و در حالی که کوله اش را باز میکرد با هیجان ادامه داد:

43

میدونی چند وقته نرفتیم محمود آباد؟؟ دلم لک زده واسه
 اونجا

-واسه دریا ... بریم اونجا باید ...

هر شب بریم دریا , خونه شون نزدیک دریاست دیگه , من
 که

خونه نمیام کلا , باید کلا کنار دریا
 باشیم ! نه مامان؟؟

پیچیدم توی خیابان و نگاهم چرخید روی مامان...
 تلاش تابلوی ما دو نفر برای به حرف و هیجان آوردن مامان
 غیر

قابل انکار بود ... خوب بود که
 مامان هم این روز ها کمتر توی فکر میرفت و بیشتر کنار ...
 ما

بود

مامان سرش را تکان داد و گفت:

-آره مادر!

سرش را کمی بالا آورد و با نگاهی محزون به خیابان ادامه داد:

آخرین باری که رفتیم محمود آباد دو سال پیش بود ... با...
-بابات رفتیم

44

من و سحر از توی آینه نگاهی غمگین به هم انداختیم و من دیدم اشکی را که در چشمان سحر حلقه کرده بود...

ما هم غمگین بودیم , آن مردی که حالا زیر خاک بود پدرمان

بود , حیف که راهی جز تظاهر به

خوشحالی نداشتیم , حداقل بخاطر مادرمان!

نگاهی به مامان انداختم , سرش را به شیشه تکیه داده بود ...
و

خیره بود به خیابان

راهنما زدم و در همان حال با صدای سحر که سعی داشت کمی

فضا را عوض کند نگاهش کردم

...

بسته ای پفک در دستش بود و با هیجان میگفت:
بالاخره تو راه باید یه جوری سر خودمون رو گرم کنیم!
-دیگه

و در حالی که هم میشد و پفک را به ما تعارف میکرد ادامه:
داد

45

بردارید , بردارید که فقط همین یه دفعه تعارف میکنما !!
بقیش
-واسه خودمه

غمگین و ظاهری خندیدم و رو به مامان گفتم:
-واسه منم بردار مامان جان !

چهار ساعت بعد از آن , ماشین را در حیاط بزرگ ویلای
خاله

هما , خاله کوچکم پارک کرده بودم
و با سحر مشغول در آوردن چمدان ها بودیم که با شنیدن
صدایی سرمان را بالا آوردیم , خاله هما
بود که با آن هیکل گرد و بامزه اش با قدم هایی تند به سمت
ما

می دوید و در همان حال میگفت

:

-سلام عزیزای من ! خوش اومدین به خونه خودتون !
 و جلو آمد و اول از همه مامان را که جلوی ماشین ایستاده
 بود را
 در آغوش گرفت و گونه اش را
 بوسید و ادامه داد:
 چقدر دلم واستون تنگ شد تو همین چند ماه فقط خدا میدونه

46

-چقدر خوب کردین اومدین ...
 هاله...

همراه سحر با لبخند جلو رفتیم و اولین نفر من در آغوش
 مهربان
 خاله گم شدم ... گونه اش را
 بوسیدم و در گوشش گفتم:
 میدونم خیلی زحمتت میدیم خاله جان , شرمنده به خدا , مامان
 -باید یکم حال و هواش عوض
 میشد ... راهی نداشتیم جز اینکه بیاریمش اینجا...
 خاله از من جدا شد و اخم شیرینی کرد و گفت:
 دیگه این حرفو نزنیا عزیز خاله ... زحمت چیه , اگه بدونی
 ما
 -چقدر خوشحالیم که شما اینجااین

...

و نگاهش نگران شد و پرسید:
- حال هاله خوب نیست؟؟ بهتر نشده؟؟

47

خاله تا حدودی از احوال مامان خبر داشت ... برای همین ...
هم

بود که نگران بود

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-نگران نباشید , بهتره , ایشالا بهتر هم میشه ...

ای گفت "ایشالا" خاله سرش را تکان داد و ...

خاله که به سمت سحر رفت تازه نگاهم به پشت سرش افتاد

...

روشنک و رهام که دست به سینه

ایستاده بودند و به ما خیره بودند ... دختر خاله و پسر خاله

عزیزم

علیرغم اینکه حدود شش ماه ...

پیش دیده بودمشان باز دلم برایشان تنگ شده بود , با لبخند

جلو رفتم و سعی کردم لبخندم جدا

واقعی باشد ... روشنک که نگاهم را دید جلو آمد و همدیگر

را در

... آغوش گرفتیم , بغضم گرفت

روشنک رفیق کودکی ها و نوجوانی هایم بود ... رفیق امن و

مهربان و رازدارم ... تا قبل از اینکه

48

برای زندگی به تهران , همان شهر نفرین شده برویم ... بعد
از آن
هم آن بلائی آسمانی به سرمان
نازل شد و من حتی خودم را هم از یاد بردم , چه برسد به
روشنک ... رفیق آن روز های بدم نیلوفر
بود که همکلاسی دبیرستانم بود ... بعد از آن هم که از تهران
رفتم و به نیلوفر و شهرش پناه آوردم

...

روشنک کلا کمرنگ شد در زندگی ام ... و چه حیف ... دلم
تنگ

بود برایش , برای روز های
خوبمان , برای پیچ پیچ های در گوشی و دخترانه مان , ...
برای
دنیای زیبایی که داشتیم
در بهبهه ختم پدرم هم نتوانسته بودم درست و حسابی ببینمش

آن روز ها هیچکس را نمیدیدم
روشنک هیچ وقت نفهمید چه به سر من آمد ... چه به سر...

49

...سلاله ی سرخوش آن روز ها آمد
 نگفتم , نگذاشتم که بفهمد ... تنها کسی که همه چیز را...
 میدانست نیلو بود
 چند دقیقه ای همانطور صامت در آغوش روشنک ماندم ...
 بعد

همانطور بی حرف از هم جدا شدیم
 و او شانه هایم را در دست گرفت و نگاهش را به من ...
 دوخت

زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود خواهری ...

چانه ام لرزید...

زمزمه کردم:

-منم ... خیلی ...

آهسته پرسید:

-خوبی؟؟

تلخ و غمگین خندیدم , او روشنک بود ... مرا به اندازه تمام
 روز

های کودکیان میشناخت ... به

50

اندازه تمام شب بیداری های نوجوانی ... نه به اندازه نیلوفر
 که ...

نیلوفر مرا بهتر از خودم حتی میشناخت . این سلاله ی جدید
را ،
این چشمان نزار را او میشناخت ، او که در تمام این سال ها
تنها همدم بود ... اما روشنگ هم مرا میشناخت ... انقدری
که

حس کند مصنوعی بودن لبخند
کجی را که روی لب هایم بود...
سرم را تکان دادم و مانند خودش آهسته گفتم:
-خوبم خواهری ...

قدم هایم به سمت رهام کج شد ... دست دادم با او و با خنده:
گفتم

-دلم برات تنگ شده بود داداش بزرگه ...
روشنگ هم سن من بود و رهام دو سال از ما بزرگ تر ...
بود

، تمام کودکی ما هشت نفر گرد هم گذشته بود ... من ، سحر
، روشنگ ، رهام ، شیوا ، شکبیا
شروین و سارا ... سارای بی معرفتی که همه از او بی ...
خبر بودند

رهام اخمی کرد و دستم را کشید...
پرت شدم توی آغوشش ... خندیدم و مشتی به شانۀ اش ...

زدم

-دیوونه ...

با لحنی بامزه گفت:

دیوونه خودتی دختر ... میاد با من دست میده ... یه جوری
که

-انگار من غریبه ام ... بی معرفت

...

از هم جدا شدیم و او خندید و ادامه داد:

-دل منم برات تنگ بود خواهر کوچیکه ...

همه با هم به سمت ویلا راه افتادیم , دو تا از چمدان هایمان
را

رهام گرفت و یکی دیگر را من

برداشتم...

با قدم های آهسته و مشغولِ خوش و بش راه می رفتیم...

سرم را چرخاندم و به مامان نگاه کردم که در حال صحبت
کردن

52

با خاله هما گه گذاری لبخند

میزد ... این ها اولین نشانه های خوب بود؟؟ باید امیدوار

میشدیم؟؟ مامان بعد از نزدیک هفت

ماه که از فوت بابا میگذشت, داشت به زندگی بر میگشت ...

؟؟

امیدوار بودم همینطور باشد
 با همان قدم های آهسته و مورچه ای به ویلا رسیدیم و پله...
 های سفید رنگ را بالا رفتیم
 از در ورودی که گذشتیم نگاهم را دور تا دور سالن پذیرایی
 چرخاندم و لبخندی زدم... مدت ها
 ... بود که قدم به خانه گرم و زیبای خاله هما نمیگذاشتم...
 دلتنگ بودم , برای اینجا هم حتی
 سرم را چرخاندم و رو به روشنگ که با سحر حرف میزد با:
 لحنی محتاط پرسیدم
 -از خاله لاله اینا اینا خبری داری؟؟
 سرش را به سمت چرخاند و در حالی که سعی میکرد عادی

53

نشان دهد ابرویی بالا انداخت و گفت
 :

بهتون نگفتم که سورپرایز بشین , خاله لاله اینا عم تا یه...
 -ساعت دیگه میان اینجا
 متعجب و شاد ابرویی بالا انداختم و خندیدم:
 -خوبه دیگه , جمعمون جمعه...
 سحر هم ادامه داد:
 -دلم برای شکبیا یه ذره شده ...

و با صدایی آهسته و محتاط طوری که مامان نشنود ادامه :
داد

برای چهل هم نیومد ... طفلی اونور حسابی مشغول درس ...
و
-دانشگاهش بود

روشنک که کنار سحر راه میرفت سرش را تکان داد و گفت:
دوست داشت بیاد ... شکیبا میگفت خیلی شرمنده ست ,
درساش
-بهش امون ندادن یه سر بیاد

54

ایران...

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:
-شرمنده چیه ! کاملا قابل درک که نمیتونست بیاد ...
سحر هم همانطور که پشت سر روشنک به سمت راهروی :
اتاق

ها میرفت ادامه داد

ما که انقدر حال خرابی داشتیم اصلا نفهمیدیم کی اومد و کی
-نیومد ... درگیر مامان بودیم مدام
راستی شنیدم شکیبا برای تعطیلات تابستون اومده ایران...
روشنک در یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت:
-آره , حالا عصر که بیاد میبینیش !

و ادامه داد:

اینجا اتاق شما دو تاست ، یکمی استراحت کنین ، مستر هم
اون

-در سمت چپه ، چیزی هم
خواستین از توی آشپزخونه بردارین خودتون ! خلاصه که
راحت
باشین دیگه ... خاله هاله هم با

55

مامان میره کنار مامان میخوابه این مدت!
سرم را تکان دادم و چمدان مشکی رنگ را از دست رهام :
گرفتم

و با اشاره به چمدان دیگر گفتم
-اونم واسه مامانه ، دست خودتو میبوسه دیگه رهام!
سرش را با خوشرویی تکان داد...
در را که بستیم بی آن که حتی مانتو هایمان را در آوریم با
خستگی روی تخت دو نفره ولو شدیم
بالاخره یک روز از گرما هلاک میشدم ، مطمئن بودم! ...
روی تخت غلتی زدم و رو به سحر که کنار من ولو بود و:
چشمانش را بسته بود نق زدم
-سحر ! پاشو اسپیلتو روشن کن ...
سرش را چرخاند و با خستگی گفت:

-من اگه میتونستم پاشم که وضعم این نبود ... خوابم میاد ...
شالم را از دور گردنم باز کردم و پرت کردم پایین تخت ... :
باز

56

نق زدم

من رانندگی کردم خیر سرم , تو که از اول تا آخر فقط
... خوردی

-کوه کندی که خسته ای؟؟

حرفی نزد و غلتی زد...

... انقدر خسته بودم که گرما هم نمیتوانست مرا از جا بلند کند
توی همان حالت چشمانم گرم شد
و به خواب رفتم...

غلتی زدم و همراه با خمیازه ای کشدار چشمانم را باز کردم
و با

چشمان خمار نگاهی به اطراف

انداختم ... یادم آمد , خانه خاله هما و اتاقی که روشنگر به ما
داده بود ... دستانم را به سمت بالا

کشیدم و بعد از نفس عمیقی از جا بلند شدم و نشستم...

نگاهی به خودم انداختم , با همان مانتوی تنگ و شلوار...

57

چسبان جین خوابیده بودم
 دکمه های مانتویم را باز کردم و از جا بلند شدم , نگاهی به
 ساعت دیواری انداختم , ساعت چهار
 بعد از ظهر بود ... حالم بهتر شده بود و خستگی ام در ...
 آمده

بود
 مانتوی چروک شده را روی ساق دستم انداختم و خم شدم و
 شال مشکی رنگم را از کف اتاق
 برداشتم...

سحر سر جایش نبود و این نشان میداد زود تر از من بیدار
 شده
 وارد مستر شدم و لباس های ...

توی دستم را توی سبد لباس ها انداختم ... روبروی آینه
 ایستادم

و شیر آب را باز کردم ... نگاهی
 به چهره ی رنگ پریده ام انداختم و مشتی آب به صورتم
 پاشیدم

شیر آب را بستم و با همان ...
 دست های خیس موهای بلندم را پشت گوشم زدم...

به سمت چمدان رفتم و حوله ام را برداشتم , مطمئنا هیچ چیز

به اندازه حمامی کوتاه عالم را

خوب نمیگرد!

یک ربع بعد پیچیده در حوله ای سفید رنگ ، از حمام بیرون

آمدم ... حوله ام را با یک شلوار

اسلش و تیشرت راحتی مشکی رنگ و نخعی عوض کردم و

روبروی

آینه نشستم ... موهایم را با

سشوار خشک کردم و روی شانیه هایم رها کردم ، پلک زدم

و به

خودم خیره شدم ... چهره ای بی

رنگ و بدنی بی جان و ضعیف ... سلاله ی پنج سال پیش با

آن

چشمان پر نشاط و پر انگیزه ، با

آن گونه های همیشه گل انداخته و هیکلی که لااقل انقدر

ضعیف

نبود ، کجا رفته بود؟؟ او چطور

میخواست جواب این سلاله ی به تاراج رفته را بدهد؟؟ اصلا

میدیدمش دیگر؟؟ آرزو میکردم که

59

هیچ وقت نبینم او را ... که نبیند این سلاله ی له شده ای را

که

برایش فقط یک پوسته از سلاله
 ی قبل تر ها باقی مانده بود...
 که نبیند با من چه کرده ... نگاه غمگینم سر خورد روی
 چشمانم
 توی آینه , این چشمانِ رنج
 کشیده..!

خیره به سلاله ای که در آینه به من خیره بود لب زدم:
 -هیچی ازت نمونده دختر ...
 لبخند غمگینی زدم و باز لب زدم:
 -باید دووم بیاری سلاله , چون راه دیگه ای نداری ...
 نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم ... در اتاق را باز کردم
 و با
 قدم هایی محکم راهروی منتهی
 به پذیرایی را طی کردم و وارد سالن شدم ... چشمانم دور تا
 دور
 سالن چرخید و ابرو هایم بالا پرید
 چقدر آدم! ...

60

خاله هما و مامان و خاله لاله تنگ هم نشسته بودند و لبخند
 هر
 چند کمرنگ روی لب مامان

انرژی را به رگ هایم تزریق کرد ... آن طرف سالن هم
 همسر
 های خاله ها , علی آقا که همسر
 خاله لاله بود و حسین آقا که همسر خاله هما بود و موقع
 آمدنمان احتمالا در دفتر املاکش بوده
 کمی آن طرف تر هم جمع جوان تر ها ... روشنگر و ...
 رهام و
 سحر , و شروین و شکیبا و شیوا
 اولین نفری که متوجه من شد شکیبا بود که با ذوق و ...
 هیجان
 از جا پرید و جیغ زد
 -سالاه !

همه سر ها به سمت ما چرخید ... چند سال بود او را ندیده
 بودم
 ?? یک سال ?? دو سال ?? چند
 سال بود ?? پنج سال ??

61

باورش سخت بود , اما من شکیبا را , دخترک ساده دل و با
 محبتی که روزی از خواهر به من
 نزدیک تر بود را پنج سال بود که ندیده بودم , از وقتی من به
 شیراز رفتم و او به آلمان ... اصلا

کدام یک از آدم های این جمع خواهر یا برادر من نبودند؟؟
مگر

غیر از این بود که قبل از
رفتنمان از محمود آباد , همه با هم خواهر و برادر بودیم و
تمام

لحظات خوشمان با هم گذشته بود
؟؟

چند قدم جلو رفتم و در آغوش شکیبا حل شدم , چقدر دلتنگش
بودم ! در سکوت یکدیگر را در
آغوش گرفتیم و ناگهان بلند شدن صدای هق هق او همزمان
شد

با شکستن بغض من , چقدر
اشکم دم مشکم بود این روزها ! چقدر نازک نارنجی شده
! بودم

این ها اثرات یتیم شدن بود؟؟

62

یک دل سیر در آغوش هم گریه کردیم و پس از جدا شدنمان
من

...به آغوش شیوا و شروین رفتم

باز هم خواهر و برادرم ... شروین سی سالش بود و هم سن
, رهام

و شیوا بیست و سه ساله بود
کوچک تر از همه ما...
شکیبا هم که درست هم سن من و روشنگ بود ... بیست و ...
هشت ساله
بعد از شروین نوبت به خاله لاله رسید ... اشک هایم در ...
آغوش
او هم ادامه دار شد
اشک هایم را پاک کردم و با حسین آقا و علی آقا هم دست
دادم
و بعد خودم را بین شیوا و
روشنگ جا کردم و نشستم ... همه دور هم نشسته بودیم و از
هر
دری حرف میزدیم ... گاهی
صدای خنده ما جوان تر ها بالا میرفت و میدیدم خنده ی بی
جان مامان را و همین باعث میشد

63

دل کم می شاد شود ... مادر ها مدام در حال رفت و آمد به
آشپزخانه بودند و در همان حال تمام
حرف های نگفته این چند وقتشان را میگفتند ... تمام درد و
دل
ها و حرف های خواهرانه ... مرد

ها هم یک گوشه مشغول صحبت های همیشگی کاری ...
بودند

و جمع حسابی گرم بود
از جا بلند شدم و ظرف های تخمه را که خاله لاله توی سینی
چیده بود را از دستش گرفتم و
میان جمع گذاشتم...

شروین مدام در حال مزه پرانی بود و هر چند دقیقه یک بار
...صدای قهقهه ی جمع بلند میشد
صدای زنگ گوشی شکبیا که بلند شد تمام توجه ها به سمت
او

که گوشیش را برداشت و با نیش
باز شده به سمت خلوت تر سالن رفت کشیده شد...

64

سحر سقلمه ای به شروین زد و با شیطننت به شکبیا اشاره :
ای

کرد و پرسید
-خبریه؟؟

شروین با بی خیالی محض شانه ای بالا انداخت:
-خبری هم باشه من بی خبرم !

رهام پوزخند زد...
-خواهرته مثلا !

نگاه ها کمی نگران شد , کاش روزمان با یک تنش بین ...
 این دو
 پسر خاله خراب نمیشد
 نگاه شروین تند و برنده شد ... تیز شد توی صورت رهام :
 و با
 کینه گفت
 منم نگفتم برادرمه پسر خاله ! خواهرمه ! حق انتخاب و
 زندگی
 -داره ! به خودش مربوطه که
 چیکار میکنه ! من به خودم حقی برای دخالت نمیدم چون!
 صاحبش نیستم ! برادرشم

65

نگاه شیوا و سحر متعجب و پریشان شد , متوجه نمیشدند ..!
 چه
 اتفاقی در شرف وقوع است
 رهام هم کینه توزانه با چهره بر افروخته شروین خیره شد و:
 غرید
 باشه آقا ! تو آدمی ! تو خوبی ! تو میفهمی ! ما هممون گاویم!
 !
 -هیچیم نمیفهمیم

صداها هنوز آنقدری بلند نشده بود که توجه شکبیا که هنوز

مشغول حرف زدن بود یا بزرگ ترها
جلب شود...

اما با صدای شروین که کمی بلند بود سر شکبیا به سمت ما:
برگشت

نه داداش! من منظورم با همه نبود که! مستقیما به خود تو!
-اشاره داشتم
رهام از جا پرید...

66

به دنبال او شروین هم...
دست های رهام که دور یقه شروین گره خورد شکبیا هراسان
تلفن را قطع کرد و به سمت ما دوید
همه از جا پریده بودیم... روشنگر خودش را میان آن...
ها

انداخت... بغضش ترکید
-داداش... تو رو خدا...

رهام توجهی نکرد و شروین را محکم تکان داد:
ببین آقا پسر! زندگی من و خواهرم به خودمون مربوطه نه
هیچ

-خر دیگه ای... پاتو از گلیمت
دراز تر نکن تا قلمش نکنم!

شیوا و سحر را که با حیرت و بی خبری به آن دو نگاه...

میکردند را کنار زدم و جلو رفتم
 روشنگ اشک میریخت و هق هق میکرد...
 با خشونت دست های رهام را از دور گردن شروین باز :
 کردم و به
 عقب هولش دادم و به او توپیدم

67

-آدم باش رهام !
 بزرگ تر ها از جا پریده بودند و خاله لاله و خاله هما ...
 هراسان
 به سمت ما می آمدند
 شکبیا شروین را که با عصبانیت نفس نفس میزد را گرفته
 بود تا
 حرکتی نکند و سعی میکرد
 آرامش کند...
 خاله لاله به سمت شروین رفت و خاله هما پرسید:
 -چی شده آخه؟؟

شروین بی توجه به حرف های دلداری دهنده شکبیا و خاله
 لاله

که با حیرت و بهت سوال
 :میپرسید چشمانش را گرد کرد و رو به رهام غرید
 ببین , زندگی به خودت مربوطه تا وقتی که زندگی -

دیگرانو به
..لجن نکشی

چیزهایی که بین من و روشنگ بود به خودمون مربوط بود!

68

رها خودش را از بین دست های پدرش رها کرد و هوار
:کشید

...تو غلط کردی ! غلط کردی که به خواهر -
صدای هوارش با جیغ بلند روشنگ قطع شد ... روشنگ
دست

:هایش را روی گوش هایش فشار داد و جیغ زد
-بسه ! با هر دوتونم ! بسه دیگه !
...اشک هایش باز روان شد
-بسه دیگه شروین ...

سرس را به سمت شروین چرخاند و خیره در چشمان :
شروین

غریب

بسه دیگه ... بسه هر چقدر زندگیمونو حروم کردیم ... بسه
اینهمه

-جنگ اعصاب و بحث ... هر

... چی بوده واسه هفت سال پیش بوده ... دیگه تموم شده!
تمومش کن

سرش را به سمت رهام چرخاند و جیغ زد
 بسه دیگه رهام ! بسه ! بسه هر چقدر خون منو کردی تو !
 شیشه

69

-

هق هقش بلند شد و با بی حالی کف زمین نشست و با ناله:
 ادامه داد

بسه هر چقدر فکر کردی برادری کردی و بد تر از دشمن
 بودی

-برام ! بسه داداش ! بسه نگران

ترین برادر دنیا ! بسه هر چقدر برام نگران بودی و حرص
 ...خوشبختی منو خوردی ... بسه دیگه
 تو رو خدا بسه...

و سوزناک گریه کرد...

همه مات شده بودند روی روشنگ...

شروین خودش را با سستی کنار کشید و دستش را توی
 موهایش

فرو کرد ... عقب عقب رفت و

بعد با سرعت از در خارج شد ... هیچکس هیچ حرکتی
 نمیکرد و

جز من , روشنگ , شکبیا و رهام

هیچ کس در آن جمع متوجه نبود که چه اتفاقی افتاده و چرا
همچین چیزی شد ... چرا رهام و

70

شروین که روزی به هم از برادر هم نزدیک تر بودند
اینطور به

جان هم افتادند ... سرم را با تاسف

تکان دادم و با قدم هایی آهسته جلو رفتم و زیر دستان...

روشنک را گرفتم و از جا بلندش کردم

رو کردم به رهام و غریدم:

-همینو میخواستی برادر نمونه , نه ??

رهام سرش را پایین انداخت و با گلافگی دستی روی

صورتش

کشید و نفس عمیقی کشید و بعد با

سرعت به سمت راهروی اتاق ها رفت و وارد اتاقش شد ...

و در را

کوبید

سرم را با تاسف تکان دادم...

روشنک را که سرش را به شانهِ ام تکیه داده بود و همچنان

هق

هق میکرد را به سمت اتاقش

کشیدم , شکبیا دنبال ما آمد و من با تحکم رو به جمع گفتم:

-به اندازه چند ساعت ما سه تا رو تنها بزارید ...
 امیدوار بودم بتوانم آرامش کنم ... امیدوار بودم...

سرش را به پشتی صندلی راحتی که پشت پیشخوان کافه بود:
 تکیه داد و رو به مینو گفت

-برو ببین این جدیدا چی میخوان ... همین الان او مدن ...
 مینو سرش را تکان داد و با قدم هایی تند به سمت میز ...
 گوشه

کافه رفت

صدای دینگ گوشیش بلند شد و او خم شد و گوشی را از لبه
 میز

جمع و جور روبرویش برداشت

...

در حالی که پین گوشیش را وارد میکرد خطاب به علیرضا
 که

دستکش به دست کیک پخته شده

را از توی فر در می آورد گفت:

-آگهی دادین علی؟؟

علیرضا سرش را به نشانه منفی تکان داد...

-نه داداش ! هنوز ندادیم ...

کیک را روی میز مخصوص کارش گذاشت و در حالی که دستکش هایش را در می آورد ادامه داد :

الان نفر اضافه واسه کافه میخوای یا همون فکر کافه سیارو -میخوای عملی کنی؟؟

طاها وارد مسیج هایش شد , یک مسیج کوتاه از هانی بود...
-یه ذره رحم داشته باش طاها , این بچه دلتنگته ..!
با کلافگی گوشی را روی میز انداخت و در جواب علیرضا :
گفت

واسه همینجا میخوام ... حالا زوده واسه کافه سیار ! یه نفر دیگه

-رو میخوام واسه اینجا , شما اینجا تکمیل بشید منم یکم خیالم راحت میشه , هم راحت تر به

زندگیم میرسم , هم شاید بعد یه مدتی به فکر کافه سیار باشم , خودم هم میمونم بالا سر ...
اون

73

علیرضا سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-خوبه ! آگهی میدم همین امروز , بالاخره پیدا میشه یکی ..!

طاها چشمانش را با بی حوصلگی بست و طرح چشمان

معصوم

ترنم جلوی چشمانش نقش بست

پلک هایش را روی هم فشرد ، نمیخواست او را ببیند... ..

هانی مزخرف میگفت ... آن بچه مگر چند سالش بود که

دلتنگی

سرش شود؟؟ باید طاها را از یاد

میبرد ... اینطوری برایش بهتر بود ... باید تمام گذشته گذش

را

پشت سرش جا می گذاشت و با

دلی آسوده کودکی میکرد ... باید هانی را به عنوان عمه و

حتی

مادرش می پذیرفت ... روزی

میرسید که بابت جدا کردن خودش از گذشته مزخرفش از !

طاها

متشکر میشد ، شک نداشت

با صدای مینو چشمانش را باز کرد... ..

برگشته بود و رو به آراد میگفت:

74

-دو تا اسپرسو و یه کیک شکلاتی ...

آراد سرش را تکان داد و گفت:

-الان میریزم ...

و به سمت دستگاه اسپرسو رفت...

مینو خطاب به علیرضا پرسید:

-کیکت آماده ست؟؟

علیرضا با سر به یخچال شیشه ای بزرگی که کیک ها را ...

در

آن میچیدند اشاره کرد

نه بانو ! آماده نیست هنوز ! تیکه آخر اون شکلاتی توی

یخچال رو

-ببرین ! اینم آماده میشه یکم

دیگه...

مینو به سمت یخچال رفت و اراد فنجان اول اسپرسو را ...

توی

سینی گذاشت

طاها نفس عمیقی کشید و باز سرش را به پشتی صندلی ...

تکیه

75

داد

چه میکرد با هانی و ترنم؟؟ چه میکرد با دلش؟؟ وای که...

نمیدانست

همانطور که دست روشنگ را میان دستانم گرفته بودم رو :
به

شکیبا با صدایی آهسته گفتم
خوابش برد ... اسپیلتو خاموش کن بعد بریم ... بزار ...
راحت

-بخوابه, سرما هم نمیخوره اینجوری
شکیبا سرش را تکان داد و کنترل اسپیلت را از لبه میز ...
توالت

برداشت و خاموشش کرد
به آرامی از جا بلند شدم...
جلو تر راه افتادم و شکیبا هم پشت سرم آمد...
چشمان هر دویمان از شدت گریه زیاد سرخ و ملتهب بود ,
از

شدت گریه های سوزناک و حرف

76

های پر دردی که روشنگ گفت...
از در اتاق بیرون زدیم و با جمعیت نگران و پریشانی روبرو
شدیم

که در سکوت دور تا دور سالن
نشسته بودند و هر کدام به یک گوشه خیره بودند و فکر...
میکردند

همزمان با قدم گذاشتن ما به سالن پذیرایی خاله هما و...
 همسرش از جا بلند شدند و جلو آمدند
 نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم ... خاله لاله و علی آقا
 رفته

بودند ... احتمالاً به دنبال پسرشان
 شیوا مانده بود اما , به خاطر شکیبایا...
 خاله هما که روبرویم ایستاد و خواست ما را به رگبار :
 سوالاتش

ببندد , پیش دستی کردم و گفتم
 -روشنک خوابه خاله , نرین پیشش بزارین راحت بخوابه ...
 خاله پرسید:
 چی شده آخه خاله؟؟ ما از چی بی خبریم؟؟ این پسره که
 رفته

77

-چپیده تو اون اتاق , هر چقدر
 در میزنیم جواب نمیده , باز نمیکنه درو ... شما به ما بگید...
 چی شده
 نگاهم را به سرامیک کف سالن دوختم و نفس عمیقی ...
 کشیدم
 شکیبایا جلو تر آمد و به آهستگی گفت:
 ... خاله جان , چیزی که امروز اتفاق افتاد رو فراموش کنید

-نپرسید چی شده , چون ما نمیتونیم
حرفی بزنیم ... بزارین به موقعش خود روشنگر بهتون ...
بگه

فقط مواظبش باشید و هواش رو بیشتر داشته باشید...
خاله هما به یکباره به گریه افتاد و با درماندگی پرسید:
-یعنی چی آخه دخترم؟؟ بلایی سر روشنگر اومده؟؟
شکیبا سرش را با تاسف تکان داد و از کنار او رد شد و در :
همان

حال صدای زمزمه اش را شنیدم
-تا عشق رو بلا بدونید یا نه ...

78

خاله نشنید اما من شنیدم و تا مغز استخوانم سوخت ... جدا
..!عشق چه بلای خانمان سوزی بود
عشق چه خانه خراب کنی بود ..! عشق گاهی میتواندست ...
چقدر

راحت آدم ها را به آتش بکشد
آهی کشیدم و به دنبال شکیبا رفتم ... او وارد یکی از اتاق ها
شد

و مانتو و شالش را برداشت و
مشغول پوشیدن شد...

پرسیدم:

-میری خونه؟؟

سرش را به دو طرف تکان داد..

نه ! میخوام برم لب دریا , یکم بشینم , بلکه یکم دلم باز شه

...

-میای؟؟

سرم را تکان دادم...

-صبر کن بپوشم ... به دخترا بگم؟؟

-بگو ...

79

از اتاق بیرون زدم و رو به سحر و شیوا گفتم:

-میا این لب دریا؟؟

هر دو سر تکان دادند و از جا بلند شدند...

همراه سحر وارد اتاقی شدم که به من و سحر اختصاص ...

داده

شده بود

مانتوی مشکی رنگ و شال طوسی رنگی را از چمدان

بیرون

آوردم و شلوارم را با شلوار جین دودی

رنگی تعویض کردم...

مانتویم را پوشیدم و شالم را روی سرم کشیدم...

رو بروی آینه ایستادم و به چهره نابود و رنگ پریده و

چشمان

ملتهب و سرخم نگاه کردم ... بی
شک هر کس مرا میدید وحشت میکرد ! یک ساعت مداوم
گریه

صورت‌م را ملتهب و نابود کرده بود
با این حال آرایش کردن از حوصله ام خارج بود!! !

80

از جلوی آینه کنار آدمم و سحر را دیدم که مشغول بستن...
موهایش است
گوشی و کیفم را از لبه میز توالت برداشتم و رو به او گفتم:
-من میرم بیرون , آماده شدی بیا ...
و از اتاق خارج شدم...
همزمان با من شکبیا و پشت سرش هم شیوا از اتاق بیرون
آمدند

یک زمانی چقدر به هم ...
نزدیک بودیم ... من و شکبیا و روشنگ و سارا ... هیچکس
به گرد
پای ما چهار نفر در صمیمیت
نمی رسید...
شیوا و سحر هم لحظه ای از هم نمیشدند ... شروین و
رهام

...هم ... وای از شروین و رهام
 وای از رفاقتی که بینشان از صد به صفر رسیده بود...
 شانه به شانه آن دو نفر توی سالن رفتیم و بعد از یک
 خداحافظی

81

...سرسی وارد حیاط شدیم
 تمام اعضای خانه بی حوصله شده بودند ... کفش هایمان را
 که
 پوشیدیم سحر هم از در بیرون آمد
 و مشغول پوشیدن کتانی هایش شد...
 چند دقیقه بعد هر چهار نفر از در خانه ویلایی خاله هما
 بیرون
 زدیم و در امتداد راهی که به دریا
 منتهی میشد شروع به راه رفتن کردیم...
 در سکوت قدم میزدیم و من نگاهم خیره بود به آسمان که با
 نارنجی شفافی که حاکی از غروب
 خورشید بود رنگ گرفته بود...
 تا لب دریا در سکوت قدم زدیم و بالاخره چند قدم مانده به...
 دریای آرام روی شن ها نشستیم
 شیوا که سمت چپ سحر نشسته بود دستانش را عقب تر از
 خودش به زمین تکیه داد و ناگهانی و

بی مقدمه پرسید:

82

-بین داداشم و روشنگر چیزی بوده؟؟

هر دو جا خوردیم...

سحر هم سوالی نگاهمان میکرد ... شیوا اما همانطور خیره

به موج

های کوچکی بود که از سمت

دریا می آمد...

سرم را چرخاندم و به شکلیا نگاه کردم ... قرار بود بفهمند

؟؟

هیچ یک چیزی نگفتیم ... انگار نمی دانستیم باید چه ...

بگوییم

شیوا باز گفت:

هر چقدر پازل تمام این چند سال رو کنار هم چیدم فقط به

-همین نتیجه رسیدم ... نگاه های

شروین و روشنگر که همیشه از هم دزدیده میشه ... اینکه

شروین

هیچ وقت دلش نمیخواه جایی

که رهام و روشنگر هستن باشه ... حرفای امروز شروین ...

و رهام

سرش را به سمت ما چرخاند و پرسید:

-آره؟؟ بین شروین و روشنگ چیزی بوده؟؟
 همچنان لال مانده بودیم ... شروین و روشنگ راضی بودند
 که
 بقیه این چیزها را بفهمند؟؟
 مطمئناً نه ... اما چه میشد کرد؟؟ شیوا فهمیده بود ... فهمیده
 بود و همه چیز به شکل غیر قابل
 انکاری واضح بود...
 شیوا خم شد و مرا نگاه کرد..
 -ساله؟؟ چیزی بوده بین داداشم و روشنگ؟؟
 سرم را تکان دادم ... نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
 -بوده!!
 سکوت حاکم شد...
 چند دقیقه گذشت و باز صدای شیوا بلند شد...
 -چی بوده؟؟
 باز هم سکوت ... صوای موج های دریا تنها صدای بین ...
 ما چهار
 نفر بود

شیوا باز خم شد و توی چشم هایم نگاه کرد:
 -هوم؟؟ چی بوده بینشون ساله؟؟

نگاهم را شن ها دوختم ... همان موقع صدای شکبیا بلند ...
 شد
 هفت سال پیش که شروین از فرانک جدا شد , حال روحیش
 -خیلی خراب بود ... هممون یادمونه
 کم چیزی نبود که , زندگیشو از دست داده بود ... ولی خب...
 راهی هم واسه ادامه اون زندگی
 نداشت ! شروین و فرانک مدام تو قهر و دعوا بودن , تفاهم
 نداشتن ... مشکل بزرگ و مهیبی نبود
 ولی همون مشکلات ریز انقدر کار رو خراب کرد که دیگه
 نتونستن تحمل کنن ... از طرفی شروین
 از اونهمه عشق به یه حجم از بی تفاوتی رسیده بود توی
 زندگی
 مشترکش ... شاید به خاطر
 مشکلات و عدم تفاهم بود , شاید هم عشق نبود اصلا ... خب
 اینا

85

چیزای تازه ای نیست , هممون
 میدونیم...
 روشنک اونموقع ترم شیش روانشناسی بود ... ما برای این
 که
 روحیه شروین برگرده و حالش خوب

میشه مدام میبردیمش تو جمع های خانوادگی...
 مکث کرد و بعد چند ثانیه باز ادامه داد:
 اینجاهاشو خودت یادته شیوا ... خانواده خاله هاله سه سال
 بود که
 -تهران بودن , ما مدام با خاله
 هما و خانوادش در ارتباط بودیم ... روشنگ همون موقع ها
 به
 قصد خوب کردن حال شروین بهش
 نزدیک شد , دانشجوی روانشناسی بود بالاخره...
 سکوت کرد و بعد از چند ثانیه من ادامه دادم:
 قصدش واقعا خوب کردن حال شروین بود نه هیچ چیز دیگه
 ای
 -نزدیکش شد که بتونه یه ...
 کاری برایش بکنه ... اونموقع , هیچکس جز من نمیدونست
 که

86

روشنگ از نوجوونی شروین رو
 دوست داشت!!
 شکيبا سرش را با تاسف تکان داد...
 نفس عمیقی کشیدم و با صدایی آهسته ادامه دادم:
 من بهش هشدار دادم ... گفتم نکنه بره جلو و بیشتر وابسته

, -شروین بشه ... گفتم این کارو نکنه
چون شروین خودش نابود و شکست خوردست ... چون اگه
بیشتر

وابسته ش بشه نمیتونه از
شروین انتظار داشته باشه که اونم دوسش داشته باشه...
روشنک قبول نکرد ... یعنی گفت وابسته نمیشه و قصدش
فقط

کمک کردن به شروین و بهتر
کردن حالشه...
به شروین نزدیک شد ... هر روز با هم حرف میزدن , سعی
میکرد
حالشو خوب کنه , پنج شیش
ماه گذشت...

87

حال شروین بهتر شد ... همه چیز خوب بود ... روشنک
قبراق و
...سر حال بود ... شروین بهتر بود
تا یه روز که روشنک با هیجان زنگ زد بهم و چیزی گفت
که هم
باورم نشد و هم خیلی خوشحال
شدم براش ... گفت شروین ازش خواستگاری کرده...

مکت کردم ... باز هم سکوت ... باز هم صدای امواج دریا :
... باز

هم شکبیا که حرفم را ادامه داد
تو اون چند وقتی که داداش با روشنگ در ارتباط حالش بهتر
بود

-فرانک و درد هایی که تو ...
زندگی مشترک باهات کشیده بود رو فراموش کرده بود ...
بیشتر

میخندید ... بعضی وقتا خیلی
کوتاه با روشنگ میومدن بیرون ... میومدن لب دریا , تو
شهر

میچرخیدن, حرف میزدن ... حال
روحیش بهتر بود ... منم خوشحال بودم ... خوشحال بودم
واسه

شروین ... ولی حرفی به بقیه

88

نزدیم ... ترسیدیم رهام یا بابای روشنگ شاکی بشن که چرا
باید

روشنگ مدام با شروین در ارتباط
باشه ... همه چیز خوب بود تا یه روز که شروین اومد خونه
و تو

خلوت خودمون بهم گفت میخواد
از روشنگ خواستگاری کنه ... من جا خوردم ... روشنگ
مثل
خواهرم بود , دوشش داشتم , آرزوم
خوشبختی روشنگ و شروین بود ... ولی میترسیدم ...
میترسیدم
شروین یه بار دیگه ضربه بخوره
یا حتی به روشنگ ضربه بزنه ... میترسیدم اون عشقی که...
...ازش حرف میزنه یه عادت باشه
میترسیدم روشنگ رو جایگزین فرانک کرده باشه و در ...
واقع
دوشش نداشته باشه
نفس عمیقی کشید و با سنگریزه های کنار دستش بازی کرد :
و
ادامه داد

89

خیلی باهش حرف زدم ... خیلی کلنجا رفتم تا فهمیدم واقعا
و
-از ته قلب روشنگ رو دوست
داره ... فهمیدم دلش بند محبت های روشنگ شده ... بعد با
روشنگ قرار گذاشتم و دیدمش

اولین چیزی که ازش پرسیدم این بود که شروین رو دوست
 داره
 یا نه ... گفت داره , بغض کرد و
 گفت از نوجوونی هاش , از وقتی که دست چپ و راستش ...
 رو
 شناخته شروین رو دوست داشته
 تا اینجای کار فقط خودمون چهار نفر از این قضایا خبر
 ... داشتیم
 یعنی سلاله هم از طریق
 روشنگ از اتفاقاتی که افتاده بود خبر داشت...
 قضیه خواستگاری داداش که جدی شد روشنگ گفت میخواد
 اولین نفر همه چیز رو به رهام بگه
 ...
 گفت ... گفت و گفتنش همزمان شد با خراب شدن همه چیز...
 سکوت کرد ... شیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

90

بقیش قابل حدسه ... روشنگ همه چیز رو گفت و رهام
 شاکمی

-شد که چرا تا الان پنهانی با

داداش در ارتباط بوده ... درسته؟؟

شکیبا سرش را تکان داد ... آهسته گفت:

-و اینکه نمیخواه خواهش رو به یه مرد مطلقه بده ...
 شیوا پوزخند زد...
 شکبیا ادامه داد...
 روشنگ بدقلقی کرد ... زیر بار حرف زور نرفت ... رهام
 هم همه
 -چیز رو گذاشت کف دست
 حسین آقا ... شاید حق داشت خب ... روشنگ شانس های
 بهتری
 برای ازدواج داشت ... شانس
 هایی که مطلقه نبودن و شاید پولدار تر ... با موقعیت
 اجتماعی
 بهتر ... از طرفی به خاطر پنهان
 کاری روشنگ و شروین لجش گرفته بود...

91

همه چیز رو به باباش گفت و باباش هم یه کلام گفت نه!
 گفت
 دختر به مرد مطلقه نمیده ... گفت
 مردی که در عرض شش ماه از افسردگی برسه به عشق و
 زن
 ...سابقشو فراموش کنه عادی نیست
 گفت کسی که انقدر راحت همه چیزو فراموش میکنه یه

روزی
 ...هم روشنگ رو فراموش میکنه
 روشنگ خواهش کرد ، التماس کرد ، گریه کرد ... حرف !
 باباش
 یه کلام بود ... نه
 کمی مکث کرد...
 روشنگ گذشت ... گذشت از شروین و حسی که بهش داشت
 ...

-خانوادش رو برای خودش نگه
 داشت ... نداشت هیچ کس جز خودمون شش نفر بفهمه چه...
 اتفاقاتی افتاد تا امروز
 شیوا سرش را با تاسف تکان داد ... وقتی دهان باز کرد...
 صدایش غمگین بود

92

-یعنی عشق ارزش جنگیدن رو نداشت؟؟
 آهسته گفتم...
 -جنگیدن فایده ای هم داشت؟؟
 سرش را به سمت چرخاند...
 -جنگیدن همیشه فایده داره ...
 از جا بلند شدم و پشتم را تکاندم ... سرم را به سمت شیوا:
 چرخاندم و گفتم

سارا هم جنگید ... کجاست الان؟؟ هان؟؟ کی میدونه تو چه
 -حالیه؟؟ اصلا جنگیدنش فایده ای
 داشت؟؟ نه ... سارا فقط تنها شد ... واقعیت اینه که روشنگ
 نخواست سارا باشه ... نخواست به
 عاقبت سارا دچار بشه...

سرم را به سمت دریا چرخاندم و در حالی که عقب عقب:
 میرفتم همراه با آهی عمیق گفتم

93

-بلند شین بریم خونه ... هوا تاریک شده ...
 و روی پاشنه پا چرخیدم و قدم هایم را تند کردم...

روی مبل سه نفره در کنار سحر و روشنگ نشسته و پا روی
 پا
 انداخته بودم ... نگاهم به آلبوم
 قدیمی و کهنه ای بود که مختص عکس های خانوادگی و
 دوران
 کودکی و نوجوانی ما چند نفر
 بود ... دورهمی های خانه خانجون و عکس هایی که من و
 سارا و
 شکیبا و روشنگ را با موهای
 بافته شده در حال شیطننت در حیاط خانه یا لب دریا نشان

میداد

یا عکس هایی از کودکی های ...
 سحر و شیوا و رهام و شروین...
 ورق زدم و نگاهم افتاد به عکس قدیمی که چهره خندان شیوا
 و
 سحر را در حالی که دست دور

94

گردن هم انداخته بودند را نشان میداد...
 دندان هایشان یکی در میان و افتاده بود و پیراهن های گل
 گلی
 و رنگی تنشان بود و جفت ! طبق
 ... معمول تمام آن سال ها که همه چیزشان با هم جفت بود
 صدای خنده سحر بلند شد و در
 همانحال گفت:
 خدایی این مامان ها هم چه صحنه هایی رو شکار میکنن !!
 ها

-من شبیه کدو تنبل افتادم ...
 صدای خنده من و روشنگ هم بلند شد...
 نیم ساعتی بود که مشغول ورق زدن آلبوم های قدیمی و
 مرور
 خاطرات بودیم ... پنج روز از بحث

رها و شروین گذشته بود و جو کمی به حالت عادی برگشته بود

رها دیگر مانند روز اول با ...

روشنک سر سنگین نبود اما حالاتی از دلخوری هم در حرکاتش

مشهود بود ... سر و کله خانواده

95

خاله لاله هم پیدا نشده بود و بعید میدانستم شروین حالا حالا ها

بخواهد باز با روشنک و رهام

چشم در چشم شود ... حق هم داشت ... میدانستم که احتمالا خاله لاله و علی آقا تا به حال

حسابی سین جیمشان کردند و حدس می‌زدم که آن‌ها نم... پس ندهند

همانطور که در تمام این هفت سال همه چیز را مخفی کردند و

حتی اجازه نداند چیزی از سمت

حسین آقا و رهام به خاله لاله و همسرش درز کند ... ما هم

حسابی سین جیم شده بودیم ... آن

شب وقتی از ساحل برگشتیم روشنک بیدار شده بود اما از اتاقش

بیرون نیامده بود ... به محض
وارد شدنمان باز خاله هما روی سرمان آوار شد و حسین آقا
هم
نتوانست جلوی سوالات رگباریش
را بگیرد...

96

او پرسید و ما طبق قرارمان لال ماندیم ... شکیبا و شیوا که
به
خانه شان رفته بودند اما من و سحر
کاملاً مورد آماج سوالات قرار گرفتیم و باز هیچ حرفی نزدیم
و از
خاله خواستیم سوالاتش را از
خود روشنک بپرسد و بعد هم او را به مامان و حسین آقا...
سپردیم تا کمی آرامش کنند
بیچاره مامان ... آمده بود تا کمی روحیه بگیرد و درست
میان یک
بحث و دعوا افتاده بود ... هر
چند که بعد از مدتی همه چیز به حالت عادی بازگشت و ما
تمام
سعیمان را برای خوشحال
کردنش کردیم ... ورق دیگری به آلبوم زدم و باز عکسی از

هر

هشت نفرمان دیدم ... من و سارا و
روشنک و شکیبا که به هم چسبیده بودیم ... شیوا و سحر که
با

خنده هایی معصومانه و دندان نما
به دوربین نگاه میکردند و موهایشان دورشان پریشان بود ...
و

97

شروین و رهام که با چهره ای تخس
در کنار هم ایستاده بودند ... حیف آن همه رفاقت و ...
برادری که
بین آن دو بود ... حیف
باز ورق زدم و همزمان با شنیدن صدای پایی سرم را به ...
سمت

راهرو اتاق ها چرخاندم
روشنک و سحر هم سر بلند کردند و رهام را دیدیم که با
شلوار

جین و تیشرت از راهرو خارج شد

...

روشنک پرسید:

-جایی میری داداش؟؟

نگاه رهام چرخید روی ما و در حالی که بند ساعتِ چرمی :
اش

را میبست با لحن مهربانی گفت
-تا خانوم ها آماده بشن منم وسایل بر میدارم ...
انگار که ؛صدایش بر عکس تمام این چند روز مهربان بود
قرار
بود با روشنگ از ته دل آشتی کند

...

98

روشنگ با ذوق از جا بلند شد و پرسید:
-کجا قراره بریم؟؟
رهام به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که یکی از کابینت
ها را
باز میکرد ابرو بالا انداخت و گفت
:

-جنگل ! نهار رو اونجا میخوریم ...
سحر هم با ذوق از جا پرید و با هیجان گفت:
-وای خیلی دلم میخواست یه روز برم جنگل !
رهام زیر اندازِ بزرگی از توی کابینت در آورد و گفت:
-پس سریع آماده شو ...
از جا بلند شدم و آلبوم را روی میزِ وسطِ چوبی گذاشتم و :

گفتم

-مامان ها چی میشن؟؟

رهام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-زنگ میزنم اگه کارشون تموم شده باشه میرم دنبالشون ...

99

و بعد موبایلش را از جیبش در آورد و شماره ای را گرفت و در

حالی که موبایلش را دم گوشش

میگذاشت با ابرو به راهرو اشاره کرد و گفت:

-چرا وایسادی پس؟؟ برین آماده بشین خب ...

هر سه به سمت اتاق ها راه افتادیم...

وارد اتاق که شدیم به سمت کمدی رفتیم که لباس هایمان را

در

آن چیده بودیم ... تا دو هفته

دیگر اینجا بودیم و مسلما قرار نبود در تمام این مدت از...

چمدان لباس برداریم

شلوار کتان تنگ و کوتاه کرم رنگ را با یک مانتو گشاد و

جلو باز

و بلند مشکی از توی کمد در

آوردیم و روی صندلی انداختیم ... صدای سحر را شنیدیم:

-اون مانتو زرشکی منو از تو کمد بهم بده سلا ...

مانتویی که خواسته بود را از لابلائی لباس ها در آوردم و با
قیافه

100

ای در هم آن را به سمتش گرفتم
و گفتم:

سُلا و درد ..! صد بار گفتم اسم منو مخفف نکن ! به ...
گوشت
-نمیره که

مانتو را از دستم کشید و با شیطنت ابرویی بلا انداخت..
اوووه ! باید کلی وقت و انرژی صرف کنم بهت بگم سلاله
..! کی

-میره اینهمه راه رو؟! همینه که

هست , تو اسمت سُلا ست ... بهش عادت کن عزیزم..!
با حرص نفسم را بیرون دادم که صدایش را شنیدم...
باز سرم را میان شال ها و لباس هایم فرو کردم و شال نخ
و

راحتی مشکی رنگ را برداشتم و
روی مانتو و شلوآرم انداختم...

روبروی میز آینه نشستم و گیسوان بلندم را محکم بالای ...

سرم

بستم

باز هم حوصله آرایش نداشتم ! طبق معمول همیشه ! نرم
کننده

101

ای از توی کیفم در آوردم و روی
پوستم مالیدم ... و در آخر به یک برق لب بسنده کردم و از
روی
صندلی بلند شدم و جایم را به
سحر دادم...
لباس هایم را عوض کردم و جوراب های ساق کوتاهم را...
پوشیدم
کیف دسته بلند کرم رنگ سحر را از توی کمد برداشتم و کمی
از
ادکلن خنکم روی لباسم و مچ
دست هایم زدم...
صدایش را شنیدم که با خنده میگفت:
-یه وقت اجازه نگیریا !
ادای خودش را در آوردم و با لحنی حق به جانب گفتم:
-همینه که هست !
خندید:

102

-روتو برم بشر !

خندیدم و از در اتاق بیرون زدم...
 رهام نبود و روشنک حاضر و آماده در آشپزخانه مشغول
 جابجا
 کردن زیر انداز و فلاسک چای و
 اینجور وسایل بود...
 کیفم را روی مبل رها کردم و در حالی که به سمت :
 آشپزخانه
 میرفتم پرسیدم
 -رهام کجاست؟؟
 سرش را بالا آورد...
 -رفت دنبال مامان اینا...
 خاله هما و مامان دو ساعتی بود که به خرید رفته بودند...
 به قول
 روشنک خرید درمانی !! برای
 تقویت روحیه و اینجور چیز ها...
 از همان اول صبح هم خرید درمانیشان را شروع کرده...
 بودند

جلوتر رفتم:
 -کمک میخوای؟؟
 سرش را تکان داد...

-نه ! چیزی نیست ...

بعد شروع به شمردن وسایلی کرد که برداشته بود...

-چای , لیوان یکبار مصرف , زیر انداز , چیپس و پفک ...
و انگشتش را به دندان گرفت و در حالی که به وسایل نگاه:
میکرد پرسید

-چیزی یادم نرفته که ??

-فکر نکنم !!

تمام وسایل را در یک سبد جمع کردیم و روی کاناپه ...

راحتی

نشستیم

همان موقع سحر هم حاضر و آماده از اتاق خارج شد و :

روی

کاناپه روبروی کولر نشست و غر زد

-گرمه ! پختم !

104

: روشنگ خندید و گفت

... با اون صد قلم آرایشی که تو کردی , منم بودم گرمم میشد

-رسم خودتو زیر یه کیلو کرم پودر

و اینجور چیزا دفن کردی خواهرم...

سحر با خونسردی و بی تفاوتی خودش را باد زد و گفت:

-دوست دارم !!

هر دو خندیدیم ... همیشه همین بود , خونسرد و بیخیال ...
 حتی
 اگر جلوی رویش فحشش هم
 فقط خودش و نظر خودش مهم; میدادند برایش مهم نبود ...
 بود در واقع
 سارا هم مثل او بود ... اصلا خونسرد ترین و بی تفاوت
 ترین آدم
 روی زمین سارا بود ... همیشه
 کاری که خودش دوست داشت را انجام میداد ... مهم این بود
 که
 خودش راضی باشد ... همیشه
 همین بود و آخرش هم در مهم ترین تصمیم زندگیش هم
 کاری

105

که میخواست را انجام داد ... حالا
 سارا سی سالش بود ... کجا بود حالا ?? کجا بود آن سارای
 بی
 تفاوت و خونسرد و خوش خنده ??
 خوشبخت بود یعنی ?? هنوز هم همانقدر خوش خنده بود ??
 هنوز هم هر لحظه صدای قهقهه اش
 به آسمان میرفت ?? گمان نمیکردم ... سختی های زندگی ما

را
 تغییر داده بود ... گمان نمی‌کردم
 سارا هنوز همان سارا باشد...
 با بالا و پایین رفتن کاناپه از فکر بیرون آمدم و سرم را بالا
 آوردم
 روشنک بود که کنارم نشسته ...
 بود ... ابرویی بالا انداخت و گفت:
 -تو لکی دختره !
 لبخندی زدم و زمزمه کردم:
 -تو فکر سارا بودم ...
 چشمانش غمگین شد...

106

-خبری ازش نیست؟؟
 میدونی؟؟ بعضی آدم‌ها لابلای خاطره‌ها محو میشن ,
 جوری
 -که انگار هیچوقت نبودن ... و این
 غم انگیزترین نوع رفتنه ... با این حال من سارا رو
 همونطوری
 ,یادمه که اون موقع‌ها بود
 همونطور خوشبخت و خوشحال !. اگه قراره یه روز بیاد و
 اون

سارای قبل نباشه , ترجیح میدم
دیگه هیچوقت نیاد...
روشنک چیزی نگفت , حرفی نداشت شاید هم ... سحر که
روی
کاناپه کنار ما نشسته بود کمی
خودش را جلو کشید و پرسید:
-یعنی دلت واسش تنگ نشده؟؟
پوزخند زد...
خیره شدم در چشمان مشکی رنگش ... همرنگ چشمان سارا

,

107

خواهر بزرگترمان ... پوزخندم را
عمق داد و گفتم:
زندگی بهم یاد داده دلتنگ کسی نشم ... چون آدم ها میان که
-برن ... هیچکس واسه موندن
نمیاد...
سحر چند لحظه بی حرف و در سکوت به چشمانم خیره شد
...
دنبال چه چیزی بود؟؟ سلاله ی
قبل؟؟ تلاشی بیهوده بود ... سلاله لابلای یک سری خاطره
پاییز

زده , لابلای یک مشت دروغ و
 کینه گم شده بود...
 صدای در سر هایمان را چرخاند به سمت در ورودی ...
 مادرها و
 رهام وارد خانه شدند و از همان
 لحظه صدای خاله هما که با خنده چیزی تعریف میکرد و
 صدای
 مامان که میخندید به گوش
 رسید...

108

ما از جا بلند شدیم و رهام گفت:
 -خب خانوم ها ! آماده ست همه چیز ??
 روشنک سرش را تکان داد و گفت:
 -آره همه چیزو جمع کردیم تو آشپزخونه ست ...
 رهام سرش را تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت و مامان
 ها
 همانطور هر هر و کر کر کنان وارد
 پذیرایی شدند و سلام کردند...
 برای مامان خوشحال بودم , خیلی زیاد ... حداقل گذشتن از
 شیراز و کوچ کردن به این شهر لعنتی
 فایده ای هم داشت...

ده دقیقه بعد همه با هم از در خارج شدیم و من با نگاهی به
دویست و شش صندوق دار سفید
رنگِ رهام با ابرو هایی بالا پریده پرسیدم:
-حالا قراره چجوری این تو جا بشیم؟؟

109

رهام سویچش را دور انگشتش چرخاند و دزدگیر را زد و :
با
خنده گفت

-سحر رو میندازیم صندوق عقب ...
و بعد نگاهی زیر چشمی به او انداخت و با خنده و طعنه :
ادامه
داد

-نیست خیلیم جمع و جور و فسقلیه !
اشاره اش دقیقا به هیکل کمی تو پر سحر بود!
سحر نیم نگاهی به سمت او انداخت و با دهن کجی گفت:
-نه تو خوبی با اون قد درازت ! چوب خشک !
رهام قهقهه زد و پشت رل نشست...
بعد از ده دقیقه سر و کله زدن و بحث به این نتیجه رسیدیم
که

من و روشنگ که از بقیه جمع و
جور تر بودیم دو نفری جلو بنشینیم و باقی هم پشت...

تمام طول راه به مسخره بازی های ما و کلکل های رهام و
سحر و

110

قلقلک های روشنگ که فرصت
گیر آورده بود گذشت...

میانه راه هم رهام مقداری کباب خرید تا برای نهار بخوریم...
کمی بعد ما در حال قدم زدن زیر درختان سر به فلک کشیده
جنگل بودیم و دنبال جایی برای
اینکه زیر اندازمان را پهن کنیم...

خاله هما که جلوتر افتاده بود قسمتی را نشان داد و گفت:
-اونجا خوبه فکر کنم ...

سر تکان دادیم و با تایید جمع به سمت همان قسمت قدم...
برداشتیم

با سحر دو طرف زیر انداز را گرفتیم و روی زمین پهن
کردیم

روشنگ و رهام وسایل را گوشه ی
زیر انداز جا دادند و مامان ها یک طرف نشستند و مشغول...
صحبت شدند

من و روشنگ و سحر و رهام هم جایی نزدیک به هم ...
نشستیم

111

روشنک نفس عمیقی کشید و با لذت گفت:
 -بوی طبیعت میاد!.. بوی تازگی ...
 لبه شالم که را کمی تکان دادم و خودم را باد زدم و گفتم:
 -فقط کاش انقدر گرم نبود ...
 روشنک سرش را تکان داد...
 دیگه شهر های کنار دریاست و گرما و رطوبتش تو ...
 -تابستون
 چیزی نگفتم.
 سحر خودش را کمی جلو کشید و نگاهش را دور تا دور :
 فضا
 چرخاند و گفت
 -خب ! بیاید پانتومیم بازی کنیم!..
 روشنک ابرویی بالا انداخت.
 -خوبه ! ولی تعدادمون کمه !
 سحر پشت چشمی رو به رهام نازک کرد و با غر غر گفت:
 بعضی ها همچین آدمای دور و برمون رو تار و مار ...
 -کردن که

رها چپ چپ نگاهش کرد , خواست دهان باز کند که سریع
 میان حرفشان پریدم و با خنده

گفتم:

-آقا صلوات بفرستید ...!

روشنک با ادا و مسخره بازی مشغول صلوات فرستادن با
صدای

بلند شد و صدای قهقهه همه ما

بلند شد...

صدای خنده ها که آرام گرفت مشغول حرف زدن شدیم ،
خاطره

تعریف میکردیم و از این چند

سالی که درست و حسابی یکدیگر را ندیدیم میگفتیم و ...
گاهی

میان حرف هایمان میخندیدیم

یک ساعتی گذشته بود که مادر ها برای خوردن نهار

صدایمان

کردند و ما مشغول پهن کردن

سفره یکبار مصرف وسط زیرانداز و چیدن وسایل شدیم.

ظرف کباب کوبیده را جلویم کشیدم و تکه ای از آن را به

همراه

113

گوجه روی برنج گذاشتم و در

همانحال رو به سحر که کنارم نشسته بود با صدایی آرام:

پرسیدم

-خبری از بچه های خاله لاله داری؟؟
 ابرویش را بالا انداخت و جرعه ای دوغ نوشید و گفت:
 دیروز شیوا مسیج داده بود , حالش خوب بود , حرف زدیم یه
 -مقدار , دنبال کار داره میگرده
 انگار...

سرم را تکان دادم و قاشقی از غذایم را خوردم و باز پرسیدم:
 -از شروین چیزی نمیگفت؟؟
 با افسوس سری تکان داد و آهسته و طوری که رهام که
 درست

کنارش نشسته بود نشنود پچ پچ
 کرد:

میگفت زیاد حالش خوب نیست ... حق داره خب , منم جاش

114

-بودم حال خوب نمیشد ... به نظرم
 رهام و حسین آقا خیلی در حقش بدی کردن...
 سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم...
 -کاش یه راهی بود که همه چیز درست بشه ...
 سحر هم سرش را تکان داد , سکوت کردیم و مشغول خوردن
 غذایمان شدیم اما فکرمان درگیر بود
 درگیر هر چیزی که باعث شده بود شروین و روشنگر به ... ,

اینجا برسند
 روشنک هم دست کمی از شروین نداشت ... در ظاهر
 خوشحال و
 شاد نشان میداد , میخندید و
 سعی میکرد غمش را پشت خنده های بلند پنهان کند ... اما
 در
 واقع غم داشت و این از گریه های
 شبانه و چشم های سرخ از گریه شب قبلش وقتی از خواب
 بیدار
 میشد مشخص بود ... حالش
 خوب نبود اما سخت در حال تلاش برای نشان ندادن این ...
 حال

115

بود

درست همان کاری که من در تمام این سال ها کرده بودم...
 سفره را که جمع کردیم مادرها خودشان را کنار کشیدند و
 باز
 مشغول حرف زدند شدند , مانند
 تمام این چند روز!
 به سمت کفش هایم رفتم و لبه زیر انداز نشستم و مشغول به پا
 کردن کتانی هایم شدم , امیدوار

بودم کسی متوجه رفتن من نشود تا بتوانم به تنهایی کمی قدم
 بزنم ... واقعیت این بود که از توی
 جمع بودن خسته شده بودم ... دلم زندگی انفرادی و آرام
 خودم
 را میخواست , خانه نقلی ام در
 بلوار کاج و روز های آرامی که با رفتن به آموزشگاه زبان
 و تدریس
 انگلیسی شروع میشد و به یک
 چای داغ در تراس خانه ختم میشد ... زندگیم چقدر دست
 خوش

116

تغییر شده بود ... انگار که دستی
 مرا از آن زندگی آرام و تنهایی کنده و وسط شلوغی خانواده
 و این
 شهر دود گرفته ی خاکستری و
 یک مشت دغدغه انداخته بود ... بند کفش هایم را که بستم
 بلند
 شدم و همین که اولین قدم را
 برداشتم صدای روشنگ را شنیدم...
 -کجا میری دختر؟؟
 نفس عمیقی کشیدم و روی پاشنه پا چرخیدم و با لبخندی:

کمرنگ گفتم
 -میرن یه چرخى اینجا ها بز نم ...
 از جا بلند شد و گفت:
 -منم میام ...
 و رو به رهام و سحر گفت:
 -میاین شما هم؟؟
 سرشان را که به نشانه منفی تکان دادند روشنگر به سمت...

117

کفش هایش آمد
 همانطور ایستاده منتظر شدم ... چاره ای نبود ! نمیتوانستم به
 او
 بگویم نیا ! یا بگویم میخواهم تنها
 باشم!
 روشنگر کفش هایش را پوشید و به سمت من آمد.
 -بریم !
 با قدم هایی آهسته در دل درختان به راه افتادیم ... نگاهم را
 دوخته بودم به کفش هایم و سبزه
 که روی زمین روییده بود ... این جنگل ها چه بود که قدم به
 قدمش زیبایی و طراوت و سرسبزی
 نمایان بود؟؟ بی شک تکه ای از بهشت بود اینجا!
 کمی که راه رفتیم با صدای روشنگر سرم را کمی به ...

سمتش
چرخاندم
-فهمیدم !

118

نگاهم سوالی شد و پرسیدم:

-چی رو؟؟

نفس عمیقی کشید ... دست به سینه شد , نگاهش به روبرو...

بود و به من نگاه نمی‌کرد

فهمیدم که دلت می‌خواود تنها باشی ... دوست نداشتی باهات...

-بیام ... دلت تنهایی می‌خواست

چیزی نگفتم ... وقتی خودش فهمیده بود چه باید میگفتم؟؟

-چرا سلاله؟؟

نفس عمیقی کشیدم...

-چی چرا؟؟

سرش را چرخاند و با نگاهی جدی چشم در چشمانم دوخت...

-چرا انقدر عوض شدی؟؟

در سکوت نگاهم را به کفشانم دوختم . چرا انقدر عوض شده

بودم

؟؟

119

به سمت تخته سنگی که کنار یک درخت بود رفت و لبه ...

اش

نشست

نشستم روبرویش روی یک تخته سنگ دیگر . خیره شد :
توی

چشمانم و رک گفت

این سلاله رو نمیشناسم ... دوست نداشتی باهات پیام ولی
اومدم

-اومدم چون باید بهم جواب ...

بدی , من تو رو میشناسم , تو یه چیزیت هست ! خیلی
عوض

...شدی , تو این شکلی نبودی

دنبال تنهایی و سکوت نبودی ... انقدر سرد و یخ زده نبودی!
لبخند نیم بندی زدم و تکیه زدم به تنه درختی که پشتم بود.

-همه آدما یه وقت هایی به تنهای نیاز دارن !

-پنج ساله که تنهایی !

رک گفت و کمی هم تند , انگار که داشت میپرسید چه مرگت
است؟؟ نفس عمیقی کشید و
ادامه داد...

120

تو درد تنهایی نیست ... تو یه چیزیت هست ... اون سلاله
-مهربون و خونگرم رو کجا قایم

کردی؟؟

دنیا جای اون سلاله نیست ... دنیا جای آدمای ساده و احمق
-نیست ... برای زندگی کردن باید
سخت باشی , یخ باشی , سرد باشی ... زندگی شوخی بردار!
نیست روشنک , اینو دیر فهمیدم
او هم تکیه کرد به تنه درخت..
-انقدر سرد بودن هم لازم نیست ...
به زمین خیره شدم...

-این یکی دست خودم نیست !

روشنک خودش را جلو کشید و خیره شد توی چشمانم...
یه جای کار داره لنگ میزنه سلاله ... آدم ها انقدر راحت و
الکی

-عوض نمیشن که ... خاله بازی

121

که نیست ! تو از همون موقعی که بارتو بستنی و رفتی شیراز
یه

چیزیت بود , هنوزم هست ! چی

شد پنج سال پیش که هنوزم نتونستی برگردی به اون آدم قبل
؟؟

پوزخند زدم , من هم خودم را جلو کشیدم و خیره شدم توی...
نگاه مشگی رنگش

هیچکس نمیتونه از چنگال سرنوشت فرار کنه ! آخرش همه
یه

-جایی گیر میفتن و مثل توپ

های رنگی بیلیارد جوری ضربه میخورن که میرن پرت
میشن تو

قعر سیاهی ... حالا یکی آروم

جوری که بعد یه مدت یادش میره ... یکی هم مثل من محکم

جوری که بعد پنج سال هنوز آدم

قبلی نشده ... مهم اینه که رسم زندگی ضربه خوردنه ،

هیچکس

...نمیتونه از این قانون خارج بشه

همونطور که تو نتونستی ... یا سارا...

122

تکیه اش را باز به درخت زد و گفت:

به هر حال من روشنکم ... امیدوارم ضربه ای که روی میز

بیلیارد

-از زندگی خوردی انقدر محکم

نبوده باشه که سرگیجه بگیری و حافظه ات رو از دست بدی

و

آدمای دورت رو یادت بره ... من

همیشه برات گوش شنوا هستم ... هر وقت که بخوای...
 از جا بلند شدم و در حالی که پشتم را میتکاندم گفتم:
 حرفی برای گفتن نیست ! اگر باشه مطمئن باش کسی رو جز
 تو

-ندارم که بتونم حرف هامو بهش

بزنم ! بریم پیش بقیه؟؟

بلند شد و سرش را تکان داد...

-بریم ! بدمینتون آوردم یکم بدمینتون بازی کنیم !

لبخند زد و جلوتر از او راه افتادم...

-حق نداشتی باهام اینکارو بکنی !!

123

-من نمیخواستم ... من نمیخواستم از دستت بدم ...

صدایش توی گوشم اکو میشد...

-نمیخواستم از دستت بدم ... نمیخواستم از دستت بدم

صدایش دور میشد ... دور و دورتر...

-نمیخواستم از دستت بدم

-سالاه ! آجی سالاه ! آجی !

چشمانم را باز کردم و با یک حرکت ناگهانی نشستم , سرم...

تیر کشید

سحر عقب پرید و هین کشید!
 -چته سلاله؟؟ آروم!
 نگاهم را هراسان دور تا دور اتاق نیمه تاریک که کمی از
 نور شب
 خواب دیواری روشن شده بود
 چرخاندم ... نبود ... نبود! همه اش کابوس بود سلاله!!
 آرام باش
 نیست!
 دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و با خیالی که کمی راحت

124

شده بود ولو شدم روی تشک
 تخت ... نبود! قرار نبود دیگر ببینمش! هنوز صدایش ...
 توی
 گوشم اگو میشد ... صدای نحسش
 -نمیخواستم از دستت بدم ...
 چشمانم را با عذاب روی هم فشردم...
 سحر تکانم داد.
 -خوبی سلا؟؟ چیزی نیست خواب دیدی آجی!
 سرم را آهسته تکان دادم...
 -خوبم! یه لیوان آب به من میدی؟؟
 سحر از تخت پایین رفت و از پارچ آبی که هر شب بالای

سرمان

میگذاشت مقداری آب توی لیوان

ریخت و به دستم داد...

یک نفس نوشیدم و لیوان را روی عسلی گذاشتم و دراز...

کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم

125

همانطور که پشتم به سحر بود گفتم:

-بخواب آجی! من حالم خوبه!

سحر که شب خواب را خاموش کرد و توی تخت دراز کشید

چشمان من هم روی هم افتاد ... باز

هم قرار بود همان کابوس های لعنتی دمار از روزگارم در

بیاورند

باز هم قرار بود صدایش مثل ...

ناقوس مرگ توی گوشم بیچد ... باز هم قرار بود به حال

پنج

سال پیش بیفتم ... لعنت به تهران

لعنت به من! لعنت به او و صدای نحسش! لعنت به همه!

چیز

هایی که مرا به اینجا کشانده بود

صدایش باز توی سرم پیچید و روانم را به بازی گرفت...

-نمیخواستم از دستت بدم ...
 نفس عمیقی کشیدم و با بغض زمزمه کردم:
 ولی از دستم دادی ! کاش هیچوقت نمیشناختمت ... تو یه!
 -خائن پست بودی

126

چشمانم باز روی هم افتاد ... کم کم تاریکی و خستگی به من
 اثر
 کرد و در دنیای بی خبری فرو
 رفتم...

روی شن و ماسه ها نشستم و با خنده گفتم:
 همه جای این شهر گرمه ! لب دریا دیگه احساس خفگی به !
 آدم
 -دست میده
 سحر پشت چشم نازک کرد...
 -دلتم بخواد !
 شکبیا خندید و گفت:
 یه روزم حالا گرما بکش به خاطر این ته تغاری ! دلش دریا!
 -خواسته خب
 سرم را تکان دادم و گفتم:

والا بچه بزرگ ها که بچه ی ارشدن و عزیز ! کوچیک ها !
هم که

-ته تغاری هستن

127

وسطی ها هم که لابد نخودی ! نه ??
شکیبا قهقهه زد...

من خودم یک عدد قربانی بچه وسط بودن هستم عزیزم !
حتی به

-تک فرزند ها هم میگن دردونه

فقط ما وسطی ها ما هیچی نیستیم ! !

با چشم به سحر و شیوا و روشنگ اشاره کرد و گفت:

-این ته تغاری ها حق ما رو خوردن همیشه !

خندیدم..

این ته تغاری ما که از خونه در اومدنی با ما شرط کرد هر !
شب

-بیاد دریا ! حالا کوتاه اومده یکم

شکیبا گفت:

بازم میایم حالا ! من که از چند روز پیش تو فکرم بود بیایم

-بیرون یه بار ! اصلا به ما چه ربطی

داره بین اون دو تا داداش چه اتفاقی میفته ! ما کار !

خودمونو

میکنیم ! تا آخرشم با هم خوبیم
همه یک صدا گفتیم:

-بله !

و خندیدیم!

دیروز صبح که شکبیا زنگ زد و گلایه کرد که چرا کم
پیداایم

قرار گذاشتیم که با هم به ساحل
بیاییم ... واقعیت هم همین بود که مشکلات بین شروین و
رهام

به خودشان مربوط بود , اینکه
روشنک هم نمیخواست دیگر شروین را ببیند هم ... ما چند
نفر

... باید با هم در ارتباط میبودیم
حداقلش این بود که بعد از رفتن ما چند نفر هم چیزی برای
اینکه روشنک و شیوا را از هم دور
کند باقی نماند...

ما که تا یک هفته دیگر باز به تهران باز می‌گشتیم, شکبیا هم
که

تا یک ماه دیگر باز کوچ میکرد و

میماندند همین دو نفر , انصاف نبود که به:به آلمان میرفت
 خاطر یک مشت حرف و حدیث و
 بحث های بیخودی از هم دور و تنها بمانند...
 زانوهایم را در آغوش گرفتم و خیره شدم به منظره غروب
 خورشید که انگار در دریا فرو میرفت و
 میان آب ها خاموش میشد...
 سحر سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
 -از اینجا که بریم دلم برای دریا تنگ میشه ...
 نفسی عمیق کشیدم و زمزمه کردم:
 -کم کم یاد میگیری دلت برای هیچی تنگ نشه ...
 سحر همانطور که سرش روی شانه ام بود با صدایی آرام :
 که
 فقط خودم بشنوم گفت
 نمیدونم کابوس پوریا تا کی قراره تو زندگیت ادامه پیدا کنه ,
 تا
 -کی قراره به همه چیز یه دیدگاه

130

غم انگیز داشته باشی , ولی میدونم که این راهش نیست...
 آجی بزرگه
 خشک شدم ! یخ زدم ! او ... او از کجا میدانست؟؟ اسم ...
 نحس

او را ... این چیز ها را
گفت پوریا ... اسم لعنتی او را گفت ... او از کجا میدانست

...

لرزیدم ... از نفرت بود؟؟ واقعیت
همین بود ... از نفرت بود که لرزیدم به خودم ... لرزیدم از
شنیدن

اسم نفرت انگیزش ... از شنیدن
درباره اوئی که همین دیشب کابوسم شده بود ... اوئی که در
تمام

این پنج سال از خاطرات او فرار
کرده و به شیراز پناه برده بودم ... لرزیدم و سحر متوجه شد
سرش را از روی شانۀ ام بلند کرد و...
نگاهم کرد...

-خوبی؟؟

خوب بودم؟؟ خوب؟؟ عالی بودم اصلا ... نگاه دزدیدم از:

131

نگاهش ... از جا بلند شدم و فقط گفتم
-میام یکم دیگه!

همین! زبانم از شدت بغض و نفرت تکان نمیخورد...
قدم تند کردم به سمت خلوت تر ساحل ... توجهی نکردم به
صدای مبهوت روشنک و شکبیا که

پرسیدند:

-چی شد؟؟

و صدای سحر که گفت:

-بزارید تنها باشه!

صدای پوریا توی گوشم بود...

قرار نبود اینجوری بشه سلاله ... قرار نبود همه چیز خراب
... بشه

... -نمیخواستم انقدر اذیت بشی

به خدا دوستت دارم سلاله...

اشک هایم سر خورد روی گونه هایم...

132

جایی پشت چند سنگ که جلوی دید را میگرفتند نشستم...

روی زمین

... دستم را جلوی صورتم گرفتم و اشک هایم شدت گرفتند

صدای هق هقم بلند شد ... چقدر

شکسته و نابود بودم ... صدایش توی گوشم بود هنوز...

-به خدا دوستت دارم سلاله ...

چهره آن زن جلوی چشمم بود ... در تمام این سال ها ... در

تمام

روز ها و شب های گندم , چهره

اش را هیچگاه از یاد نبردم ... نگاهش را ... نگاهش را ...

... وای
نگاهش را
سرم را روی زانویم گذاشتم و لبم را گزیدم ... چرا تمام
نمیشد؟؟
چرا این عذاب تمامی نداشت؟؟
داشتم تاوان اشتباهاتم را پس میدادم؟؟ حتی اگر این هم بود...
دیگر کافی بود,
پنج سال عذاب, پنج سال کابوس, پنج سال قرص های
اعصاب,

133

پنج سال گریه شبانه, همه اش
کافی بود...
سرم را از روی زانویم برداشتم ... خیره شدم به دریا که ...
رنگش
مثل رنگ آسمان تیره شده بود
صدایم که بلند شد گرفته و غریبه به گوشم رسید...
تو کاری کردی که از دوست داشتن و هر کسی که دوستم...
-داره متنفر بشم آقای پوریا خلسه
اینکه چند ساعت تکیه دادم به یک تخته سنگ و خیره شدم به
دریا تا جایی که رنگش سیاه شد,
چند ساعت مرور کردم تمام خاطرات چند ساله ام با او را,

چند

ساعت به حماقت خودم پوزخند
 زدم , به آن حجم از سادگی سلاله بیست ساله را نمیدانم ...
 اشک

...هایم غلتید روی گونه هایم
 اشک هایی که بوی نفرت میدادند ... نفرت از او ... نفرت
 از دوست

134

...داشتن و دوست داشته شدن
 اگر دوست داشتن این بود , من این را نمیخواستم ...
 نمیخواستم
 دوست داشتی را که زندگیم را
 نابود کند و روز هایم را همانند شب هایم سیاه و شب هایم ...
 را
 خیس از گریه های بی صدا
 با لرزش گوشی در جیب مانتویم به خودم آمدم , کف دستم را
 ...روی گونه های خیسم کشیدم
 گوشی را از توی جیبم در آوردم و نام سحر را دیدم که ...
 روی
 صفحه افتاده
 آیگون سبز رنگ را لمس کردم ... با صدایی سرد گفتم:

-بله؟؟

صدایش نگران بود ... شاید حتی پشیمان...

-خوبی آجی؟؟

-خوبم!

مهربانی را چاشنی صدایش کرد...

135

-نمیای بریم خونه؟؟

-شما برین! من خودم میام!

و تماس را قطع کردم ... دلخور بودم! او حق نداشت انقدر

سرد و

سخت همه چیز را توی صورتم

بکوبد! اصلا به او ربطی نداشت! به دلسوزی بیخودی

نیازی

نداشتم ... از جا بلند شدم و پشت

مانتویم را تکاندم و راه افتادم ... انرژی و حال پیاده روی تا

خانه را

نداشتم و توی جیبم آنقدری

پول داشتم که خودم را به خانه برسانم...

ده دقیقه بعدش جلوی در خانه خاله هما از تاکسی پیاده شدم

...

وارد خانه که شدم با خاله هما و

مامان مواجه شدم که مشغول حرف زدن و آماده کردن سفره
شام
بودند و روی یکی از کاناپه ها
هم سحر و روشنگ نشسته بودند , روشنگ با گوشیش
مشغول

136

بود و سحر با حالتی گرفته و نگران
به زمین چشم دوخته بود...
با ورودم به خانه خاله و مامان سر بالا آوردند و هر دو سلام
کردند
صدای سلام روشنگ و سحر را ,
هم شنیدم...
مامان گفت:

-سر وقت اومدی مادر ! بیا میخوایم شام بخوریم !
سلام کردم و لبخند نیم بندی به چهره مامان زدم و گفتم:
مرسی مامان جان ! گرسنه نیستم ! یه مقدار سرم درد ...
میکنه

-بخوابم بهتره

خاله میان حرفم پرید و گفت:

نه خاله همیشه عزیزم ! اتفاقا میخوری بعدش هم یه مسکن
-میندازی بعد میخوابی! بیا بشین سر

میز!

لبخندی زدم و به ناچار با چهره ای که نگذاشتم ناراحتی و بی

137

حوصلگی ام در آن نمود پیدا کند

به سمت میز رفتم ... هیچکس نمیدانست از درون چطور

ویران

شده ام! سر میز که نشستم سحر

هم روی صندلی روبرویم نشست و نگران و گرفته نگاهم

... کرد

متوجه نگاهش شدم اما نگاهش

نکردم ... حال بد چند ساعت اخیرم را مدیون رک بودن

خواهر

گرامی ام بودم! حقش بود اگر

کمی کم محلی میکردم...

سرم را پایین انداختم و سعی کردم حدالمقدور با کسی چشم

در

چشم نشوم تا چشمان سرخم

رازم را برملا نکند!

مقداری لوبیا پلو توی بشقابم ریختم و با بی میلی مشغول...

شدم

نگاهی به تابلوی سر در کافه پنجره انداخت و در ماشین را
باز

کرد و پشت رل نشست ، نگاهی به
ساعتش انداخت ، هشت شب ! کافه را به دست آراد و
علیرضا و

مینو سپرده بود و بیرون زده بود
ماشین را روشن کرد و از پارک خارج شد ... مقصدش ...
سعادت

آباد بود ! میرفت دیدن هانی و
ترنم ! بالاخره توانسته بود خودش را راضی کند که به دیدن
آن

دو برود ... گرچه سخت بود
گرچه نگاه کردن در چشمان آن وروجک پنج ساله نفسش را
میگرفت ، اما حالا بیشتر به این
نتیجه رسیده بود که باید با واقعیت کنار بیاید ... آن دختر
وجود

داشت و وجودش به شدت هم پر
رنگ بود ... به شدت هم گناه داشتند آن دو ! هم هانی که پنج
سال از عمرش را وقف ترنم کرده
بود بدون هیچ چشم داشتی ، و هم ترنم معصومش ! امیدوار
بود

بتواند از پس خودش و روح و
 روان به هم ریخته اش بر بیاید ... امیدوار بود!
 همانطور که راهنما میزد و نگاهش به روبرو بود , گوشه
 اش را از

توی جیب شلوار کتان مشکی
 رنگش بیرون کشید و شماره هانی را گرفت...
 بعد از چند بوق صدای ظریف او را شنید:
 -داداش طاها !

صدای بم و گرمش توی گوش هانی پیچید و دلش ضعف ...
 رفت

برای برادرش

-جان داداش طاها؟؟

-دلمون برات تنگ شده بی انصاف ... هم من ... هم ترنم !
 و با دلخوری ادامه داد..

-نمیای دیگه نه؟؟

طاها آهسته و گرم خندید...

-دارم میام دختره لوس !

هانی جیغ خفه ای کشید و طاها به این فکر کرد که با سی و
 هشت سال سن هنوز هم بچه بود

این دختر..!
 -الان؟؟ وای کی میرسی؟؟
 طاها فرمان را با یک دست چرخاند...
 -تا نیم ساعت دیگه , اگه ترافیک نباشه البته ...
 هانی غر زد..
 -که همیشه هم هست !
 و در لحظه لحنش عوض شد و با هیجان گفت:
 -به ترنم نمیگم سورپرایز بشه !
 -باشه دختر کوچولو !
 هانی لجش گرفت و اعتراض کرد...
 -هر چی باشم از تو بزرگ ترم آقا !
 طاها خندید...

141

-میبینمت !
 و تماس را قطع کرد...
 گوشی را توی کنسول گذاشت و شیشه را پایین داد , باد به...
 صورتش خورد
 نفس عمیقی کشید و دکمه پنل ضبط را فشرد...
 چند ثانیه طول کشید و بالاخره صدای موزیک توی ماشین...
 پیچید

باید نفس بکشم توی هوای خودم
 باید که سر بزارم رو شونه های خودم
 باید که گریه کنم واسه غذای خودم
 شبونه گل ببرم خودم برای خودم...
 آرنجش را لبه پنجره ماشین گذاشت و یک آن حس کرد به
 جای
 منظره خیابان طرح چشمان او را
 جلوی چشمانش میبیند ... طرح چشمان زنی که برای همیشه
 در
 زندگیش به یک علامت سوال

142

تبدیل شده بود...
 نشد نشد که پیام بازم به دیدن تو
 نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو
 روزای تار من شبای روشن تو
 چقدر غریبه شدیم منم منم من تو...
 دیگر چیزی به نام عشق در دلش باقی نمانده بود ... این را
 خوب
 میدانست ... هر چه که بود حجم
 زیادی از حسرت بود و مثنی علامت سوال به وسعت تمام
 زندگیش ... به اندازه ی ترنم و تمام

روزهایی که از چشمانش فرار کرده بود ... از چشمانش ...
 و زنی
 که توی آن میدید
 هنوز رویای تو دنبال منه
 هنوز زخمای تو رو بال منه
 هنوز از خواب خوش ات میپریم هر شب...

143

ببین ، تقدیر بد بی خبر و ببین
 طوفانی چشمای ترو ببین
 تو دوری و تنها ترم هر شب...
 روانش به هم ریخته بود ... روی دکمه مربوطه کوبید و پنل
 را از
 جا در آورد و پرت کرد توی
 داشبورد ... برای دیدن آن دخترک نیاز به انرژی و حال ...
 خوب
 داشت ، نه اینقدر پریشانی
 شقیقه هایش را میان دستانش گرفت و فکر کرد که کاش به
 هانی خبر نداده بود ، دیدن آن
 دخترک زیاد هم آسان نبود ، هیچگاه هم نمیشد ... یک ماه
 پیش
 هم که به دیدن آن او رفته بود

هم همین حال را داشت...

زیر لب خطاب به خودش غرید:

-آدم باش! روی سگیتو نبر برای اون دو تا آدم بی گناه!

144

نزدیک به نیم ساعت بعد جلوی در ساختمان چهار طبقه ای که

هانی در یکی از واحد هایش

ساکن بود از ریو سفید رنگش پیاده شد و دزدگیر را را زد...

با قدم های بلند به سمت ورودی ساختمان رفت و انگشتش را

روی زنگ واحد سه فشرد و منتظر

ماند، چند ثانیه بعد در با صدایی ضعیف باز شد و طاهای...

وارد

ساختمان شد

عروسک باربی که میان راه از یک فروشگاه برای ترنم

گرفته بود را

در دستش فشرد و پله ها را بالا

رفت...

زنگ واحد را فشرد و به محض باز شدن در ترنم را دید که

با آن

قد کوتاهش به زور خودش را بالا

کشیده و از دسته در آویزان شده بود... ترنم با دیدن طاهای

چشمانش گرد شد و همزمان با آویزان
شدن از گردن طاها که مقابلش خم شده بود جیغ کشید:

145

-بابایی !

طاها چشمانش را با عذاب روی هم فشرد ، از این کلمه !
متنفر

بود

با این حال ناراحتش نکرد و دستش را دور پاهای او حلقه
کرد و

با یک حرکت او را بالا کشید و

بلند شد...

با خنده گفت:

-سلام نیم وجبی !

هانی که در ورودی راهرو ایستاده بود جلو آمد و با خنده
بوسه ای

روی گونه ی طاها کاشت و

گفت:

سلام داداش ! خوش اومدی ! بزارش پایین دختر کوچولومو!

-سنگین شده اذیت میشی

طاها خندید و سلام کرد و گفت:

-واسه من همیشه کوچولوئه !
و به سمت پذیرایی راه افتاد و سعی کرد خوش رو باشد...
در حالی که ترنم را روی مبل می گذاشت گفت:
-دخترم چطوره؟؟
ترنم شیرین زبانی کرد...
خوبم بابایی ! اصلا هم عمه رو اذیت نکردم ! تازه شم عمه
هر شب
-بهم یه لیوان شیر میده
میخورم بزرگ میشم ! کوچولو نیستم بهم اونجوری نگو!
طاها لبخند زد و چشم از چشمان عسلی اش دزدید...
پس حالا که دختر خوبی بودی و حرف عمه رو گوش !
کردی
-اینم جایزه ی توئه
و عروسک را به دستش داد...
ترنم جیغ کشید و با خوشحالی و ذوق خندید...
-وای مرسی بابایی !

و در یک حرکت ناگهانی گونه اش را بوسید و از مبل پایین
پرید
و دوان دوان به سمت آشپزخانه

رفت...

طاها صدایش را شنید:

-عمه هانی! عمه! ببین بابا واسم چی خریده!..!
طاها سرش را میان دستش گرفت و لعنت فرستاد... به
خودش

به زندگی... به همه چیز... چرا
به اینجا آمده بود اصلا؟؟ آمده بود که چشمان عسلی این
دخترک شیرین زبان آینه دقش شود و
بابایی گفتن هایش باعث شود قلبش تیر بکشد؟؟ کاش همین...
حالا از اینجا میرفت

یک آن خواست از جا بلند شود که هانی با سینی شربت از
آشپزخانه خارج شد و او را وادار به
نشستن کرد...

نگاهش که به طاها افتاد از چشمان طاها و حالات چهره اش

148

متوجه حال خرابش شد... چشمانش

پر شد از غم, غمگین بود برای برادرش...

سینی را روی میز گذاشت و رو به ترنم گفت:

-برو تو اتاقت با عروسک جدیدت بازی کن عزیزم!

ترنم که دوان دوان از آنجا دور شد هانی روی کاناپه:

روبرویش

نشست و یک کلام پرسید

-خوبی؟؟

-خوبم!

هانی سرش را با تاسف تکان داد...

-نیستی طاهها! کاش بودی، ولی نیستی!

طاهها در سکوت سرش را به پشتی کانامه تکیه داد و ...

چشمانش

را بست

هانی گفت:

نمیدونم الان کجاست ولی امیدوارم هر جا که هست آرام!

نباشه

149

-اون این حالو برات ساخته!

طاهها با همان چشمان بسته پوزخند زد...

نگران نباش! آرام نیست! اگه بود اونطوری زندگی و!

بچه اش

-رو ول نمیکرد بره

سکوت برقرار شد، هانی حرفی برای گفتن نداشت..!

طاهها چشمانش را باز کرد و لیوان شربت پرتغال را ...

برداشت و

یک نفس سر کشید

درونش داغ و ملتهب بود ... تب داشت انگار ! یقه تیشرت
سفیدش را کمی از خودش دور کرد و در
همانحال لبخند زد و سعی کرد جو را عوض کند...
شام نداری هانی خانوم؟؟ من از اونجا گرسنه اومدم به امید!
-دستیخت شما

هانی هم لبخند زد و از جا بلند شد...
-الان میز رو میچینم !
و با صدایی بلند صدا کرد...

150

-ترنم ! بیا میخوایم شام بخوریم !
طاها نفسش را به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد و به
سمت
آشپزخانه رفت , نقش بازی کردن
سخت بود اما نباید تحت هیچ شرایطی ترنم را ناراحت ...
میکرد

سوییچ را به سمت سحر پرت کردم و گفتم:
-تو بشین !
و در عقب ماشین را باز کردم و روی صندلی نرم جا گیر ...
شدم
سحر که سوییچ را روی هوا قاپیده بود , پشت رل نشست و.

استارت زد
 توی آینه به خاله هما , روشنگ , رهام و حسین آقا نگاه
 کردم که
 جلوی در ورودی ایستاده بودند
 و به ماشین در حال حرکت نگاه میکردند...
 یک ماه اقامت در خانه خاله هما به پایان رسیده بود و ما
 داشتیم

151

به شهر دود گرفته خودمان بر
 می‌گشتیم...
 پس از چند روز سر و سنگین ماندن با سحر بالاخره با او
 آشتی
 کرده بودم به شرطی که هیچ
 توضیحی نخواهد ... فقط پرسیدم از کجا فهمیده و او هم گفت
 ...
 البته که حدسش زیاد هم سخت
 نبود , سحر همان روزهایی که از من دلیل رفتنم را پرسید
 هم
 چیزهایی از رابطه من و پوریا
 میدانسته ... سه سال زمان کمی نبود , کافی بود برای اینکه
 او

بفهمد چه چیز هایی در زندگی
خواهر بزرگ ترش میگذرد...
ولی فقط در همین حد میدانست و تهش هم رابطه ما به جدایی
... ختم شد و به دلایلی که هیچگاه نفهمیدند به شیراز رفتم
... توضیحی ندادم
من همینطور توضیح نداده و مرور نکرده روانی بودم! حالا
اگر

152

میخواستم به او توضیح هم بدهم
که آن رابطه چرا به جدایی فجیع و افتضاحی کشیده شد و
چرا
من آنطور افسرده و پریشان از
... تهران پا به فرار گذاشتم که دیگر هیچ چیز از من نمیماند
ترجیح میدادم فکر کند هر چیزی که
میان من و او بوده به خاطر چیز هایی مانند عدم تفاهم به
پایان
رسیده ..! آن روز های گند که
هنوز هم یادآوریش مرا به هم میریخت چیزی برای توضیح
و
تعریف و یادآوری نداشت که! مستی
کثافت بود که هر چقدر بیشتر همش میزدی بیشتر از ..!

بویش
خفه میشدی
سحر در حالی که از در ورودی حیاط خارج میشد دستی
برای
خاله و خانواده اش که هنوز به
ماشین خیره بودند تکان داد...

153

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و رو به مامان که کنار :
سحر
نشسته بود گفتم
-چای میخوای مامان؟؟
مامان سرش را کمی به عقب چرخاند و گفت:
-نه عزیزم ! ببین اگه سحر میخواد بهش بده !
سحر سر تکان داد...
-نه فعلا نمیخوام من !
سرم را تکان دادم و باز تکیه دادم ... این سفر یک ماهه و
همنشینی با خاله ها روحیه مامان را بالا
برده و حالش را عوض کرده بود , و من و سحر قصد کرده
بودیم
که نگذاریم روحیه اش باز خراب
شود , حتی شده به زور همان برنامه های کوه و استخر و...

پاساژگردی که میبردیمش
 حالِ روحی مامان در حالِ حاضر مهم ترین چیز ممکن ...
 بود
 از طرف دیگر مطمئن بودم برگشتن از این سفر مساوی است
 با به

154

هم ریختن روحیه خودم ... من
 عادت به خانه نشینی و خانه داری نداشتم...
 چه در این چهار سال که سرم را به کار هر چند نیمه وقت
 موسسه زبان گرم کرده بودم و چه قبل
 تر ها ، در آشپزخانه کافه دلفین ، آشپزی ، کار مورد ..!
 علاقه ام
 رشته دانشگاهیم زبان بود ، همان رشته ای که در روزهای
 بیکاری و بی حوصلگی و افسردگی
 شیراز ، مرا کمک کرد و سرکار فرستاد...
 دوست نداشتم رشته ام را ... فقط برای اینکه از کودکی مدت
 زیادی را وقف کلاس زبان کرده بودم
 و تحصیل در این رشته برایم راحت تر از باقی رشته ها بود
 این را
 انتخاب کرده بودم ! وگرنه که
 تمام زندگی من خلاصه شده بود توی آشپزی و آشپزی و !

دیگر

هیچ

155

! آخر سر هم در همان کافه لعنتی به آرزوی دیرینه ام رسیدم
 غرق شدم توی چیزی که دوست
 داشتم ! چیزی که بعد تر ها از آن متنفر شدم ... آشپزی برای
 من

حامل حجم کثیری از خاطره

بود ! خاطره هایی که وزنشان انقدر زیاد بود که تمام !

زندگیم را

له کرده بودند

حالا هم من نیاز به یک کار حتی نیمه وقت داشتم , کاری که

کمی این حال خراب را سر و سامان

دهد..!

به محض رسیدن به تهران باید به دنبال کار می‌گشتم , اگر

همینطور بیکار میماندم خیلی طول

نمیکشید که دیوانه میشدم ... پتانسیلش را داشتم!

از طرفی قطعا حقوقی که هر ماه پس از فوت بابا به حساب

واریز

میشد کفاف زندگی را نمیداد و

سحر هم گناه داشت اگر میخواست تمام درآمزش از برنامه

نویسی را خرج زندگی کند که من هم
در آن شریک بودم!
به غیر از این باید با مامان به مطب دکتر هم میرفتیم و در
صورت

نیاز داروهایش را که به تازگی
تمام شده بودند , دوباره میگرفتیم و یا تغییر یا کم میکردیم...
چقدر کار برای انجام دادن داشتیم..!
سرم را به شیشه تکیه دادم و میان یک مشت فکر در هم و
بر هم و

تکان های ماشین پلک هایم
روی هم افتاد و خواب روحم را ربود!

با خستگی خودم را روی کاناپه رها کردم و شربتتی که مامان
برایم
درست کرده بود را یک نفس
نوشیدم...

لیوان خالی را روی میز گذاشتم و خطاب به سحر گفتم:

-وقت گرفتی؟؟

سحر روی کاناپه روبرویم نشست و مامان هم کنارم جا ...

گرفت

زنگ زدم امروز ! منشی گفت برای دوشنبه وقتش پره !

برای سه

-شنبه وقت گرفتم , ساعت سه

...

سرم را به پستی کاناپه تکیه دادم و زیر لب گفتم:

-خوبه !

صدای مامان را شنیدم که پرسید:

این آموزشگاهی که رفتی چی شد سلاله؟؟ مصاحبه کردی

؟؟-

چشمانم را که بسته بودم , باز کردم و با درماندگی گفتم:

-آره ! قبول هم شدم ! ولی راهش خیلی دوره !

ابروهای سحر بالا پرید...

-مگه همین گیشا نبود؟؟

سرم را به دو طرف تکان دادم...

شعبه مرکزی آموزشگاه گیشا بود ... ولی اون شعبه ای که

نیرو

-نیاز داره سمت نارمکه! رفت و

158

آمد به نارمک هم از اینجا یعنی مصیبت محض ! خصوصا !

این

روزا , تو این گرما
 مامان سرش را با تاسف تکان داد...
 -پس نمیری؟؟
 باز سر تکان دادم...
 -نه !

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم...
 صبح به یه آموزشگاه دیگه هم زنگ زدم ... گفت کادر ...
 خانم

-تکمیل شده , نیروی آقا میخوان
 سه هفته ست دارم میگردم , اصلا انگار طلسم شده , هیچ!
 آموزشگاهی جور در نییاد
 سحر متفکرانه به زمین خیره شد و بعد از لحظاتی سرش را
 بالا
 آورد و با همان حالت متفکرانه
 گفت:

خب لازم نیست فقط دنبال آموزشگاه زبان باشی برای مربی!

159

-گری

با بی حوصلگی خیره شدم توی چشمانش و گفتم:
 -پس چی؟؟ برم سفالگری کنم؟؟
 او هم خیره شد توی چشمانم...

نه عزیزم ! نیازی به سفالگری نیست ! از اون تجربه سه
ساله

, -آشپزی توی کافه استفاده کن
تشریف تو ببر یه کافه یا رستوران آشپزی کن!
چشمانم گرد شد ... آشپزی؟؟ همان شغل لعنتی پر خاطره؟؟
عصبی و گرفته از جا بلند شدم و گفتم:
-حرفشم نزن !

و پا کوبان و بی توجه به نگاه های مبهوت مامان و سحر به
سمت

اتاق رفتم و در را پشت سرم

کوبیدم!

160

رژ لب کالباسی را روی لبم کشیدم و به چهره ام در آینه
خیره

شدم , استرس و اضطراب در
چشمانم بیداد میکرد ... شیشه ادکلن را از روی میز توالت
برداشتم و چند پیس به مچ دست هایم
و مانتوی سفید رنگ آزاد و جلو بازم زدم...
چرخیدم و شال سفید با طرح های آبی آسمانی را برداشتم ...
و

روی سرم انداختم
 توی آینه باز نگاهی به خودم انداختم , در آن تیپ تابستانی و
 گل
 و گشاد و آن شلوار سفید کتان
 قد نود زیادی راحت بودم...
 عقب عقب رفتم و کیف دسته بلند سفیدم را از روی تخت
 برداشتم , درش را باز کردم و وسایلم را
 چک کردم...
 رژ لب و آینه و موبایل و هندفون و کارت بانکی ... چیز ...
 دیگری
 نیاز نداشتم

161

قدم تند کردم و از اتاق بیرون زدم , وارد پذیرایی دلپاز خانه
 شدم
 و مامان را دیدم که روی کاناپه
 نشسته و تلویزیون نگاه میکند ... جلو رفتم و گونه اش را:
 بوسیدم و گفتم
 من دارم میرم مامان ! مواظب خودت باش ! نیم ساعت دیگه
 وقت
 -قرصه , بخور حتما ! یادت نره
 ها!

مامان سرش را تکان داد و با محبت گفت:
 -باشه مادر! نگران نباش میخورم! برو! خداحافظ!
 سر تکان دادم و از همانجایی که بودم با صدایی بلند گفتم:
 -من میرم سحر! حواست به مامان باشه...
 سحر سر تکان داد...
 -برو آجی! خداحافظ!
 -خداحافظ!

و به سمت در رفتم... کتانی سفید با بند های آبی آسمانی را
 از

162

توی جا کفشی در آوردم و پا کردم

...

سوییچ مگان مشکی رنگ بابا را که این روز ها ماشین
 خانوادگی

ما شده بود را از توی جیب

مانتویم در آوردم و دزدگیر را زدم... پشت رل که نشستم با
 کلافگی نفسم را بیرون دادم و زیر لب
 گفتم:

-خدایا! بشنو منو! یه کاری کن نشه!

در تمام این یک ماهی که از محمود آباد آمده بودیم به دنبال
 کاری مناسب میگذشتم و پیدا

نمی‌کردم ... همه آن‌هایی که پیدا میشد هم مشکلی داشت ...
راه

دور , تکمیل شدن کادر خانم‌ها
نیمه وقت نبودن و هر روزه بودن کلاس‌ها... ,
هر چه که بود تهش یک ایرادی پیدا میشد تا من نتوانم...

163

مشغول به کار شوم
آخرش هم افتادم توی دام همان حرفی که سحر زد ... خودش
یک آگهی استخدام کمک آشپز در
یک کافه را دیده بود و همان را هم توی دامن من انداخته بود
...

یک هفته تمام جنگیده بودم و نه
گفته بودم , بیشتر از قبل گشته بودم و باز هم به در بسته
خورده

بودم ! به سحر گفتم خودم یک
کار دیگر پیدا میکنم و او گفت اگر تا یک هفته پیدا نکردم از
خر

شیطان پیاده شوم و برای
مصاحبه به کافه مربوطه واقع در شهرک غرب بروم ...
لعنتی همه

چیزش هم جور بود ! نیرویی که

میخواست در زمینه کاری بود که من در آن تجربه داشتم
 موقعیت جغرافیایی اش به شدت
 نزدیک بود و کارش هم سبک و راحت بود...
 آخرش هم همانی شد که سحر گفت ... یک هفته به پایان
 رسید

164

و کاری پیدا نشد و من هم حریف
 سحر نشدم ... قصد کرده بود مرا با آشپزی آشتی دهد...
 استارت زدم و راه افتادم...
 راهنما زدم و وارد خیابان اصلی شدم...
 از دیروز تا حالا که به کافه زنگ زده بودیم امیدوار بودم ...
 که
 نشود و جور در نیاید
 نمیخواستم ... جدا نمیخواستم باز همان خاطره ها برایم
 تکرار
 شوند ... نمیخواستم عذاب بکشم و
 ... هر لحظه چشمان لعنتی آن زن جلوی چشمانم باشند
 نمیخواستم یاد پوریای نفرت انگیز توی
 سرم جولان دهد...
 من از هر چیزی که به نحوی مرا به گذشته کند و مزخرفم...
 پیوند میزد فرار میکردم

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

165

خدایا یعنی تو شهر به این بزرگی یه کار بی دردسر که
 ربطی به
 -کافه داری و آشپزی نداشته
 باشه نیست؟؟ چه خوابی برام دیدی خدایا؟؟ بازیت گرفته؟؟
 همانطور ناراحت و درمانده تا شهرک غرب راندم و حدود
 یک ربع
 بعد از آن ماشین را جلوی کافه
 ی مورد نظر پارک کردم...
 پیاده شدم و دزدگیر را زدم ... کیفم را روی شانه ام جابجا
 کردم و
 نگاهی به تابلوی بزرگ کافه
 انداختم...
 تابلوی دودی رنگی که روی آن با حروف کج و معوج و "
 آبی
 کافه پنجره : "رنگ نوشته شده بود
 نگاهم را روی نمای کلی کافه چرخاندم , سرتاسر شیشه بود
 و
 داخل کاملا مشخص بود ... میز و
 صندلی های مدرن و شیک و چراغ های گرد و زرد که از

سقف

بلند کافه با یک بند بلند آویزان

166

بودند سبکی اروپایی به کافه داده بودند...

نمای کافه دلفین جلوی چشمانم آمد ... میز و صندلی های

چوبی

گرامافون های تزیینی روی میز

های کوچک چوبی پایه بلند...

با عذاب نفسم را بیرون دادم ... شکنجه از همینجا شروع

شده بود

انگار جلوی در کافه یک تابلوی !

بزرگ زده بودند با این مضمون:

"هشدار ! خطر خفگی زیر بار خاطرات " !

قدم هایم را به سمت درب کافه کشیدم و جلوی در ورودی

نفس

عمیقی کشیدم , زیر لب زمزمه

کردم:

محکم باش سلاله ! اینجا یه کافه ست و هیچ ربطی هم به اون

-کافه و اون آدم نداره ! معلوم هم

نیست که اصلا بتونی اینجا کار کنی ! خودتو نباز!

167

و با قدم های محکم و مصمم وارد کافه شدم...

طاها روی صندلی چرمی لم داده بود و کله اش را توی لب

تایش

فرو کرده و مشغول تایپ کردن

چیزی بود...

هر از گاهی خطاب به علیرضا و مینو چیزی میگفت:

-سفرش جدید ها رو بگیر !

-حواست به کیکِ تو فر باشه !

اون موادی که آراد خریده رو جابجا کن تو یخچال و !

کابینت ها

-

مینو سینی به دست کنار آراد ایستاد و گفت:

-سیب زمینی ها آماده نیست؟؟

آراد سر تکان داد...

-چرا ! صبر کن دو دقیقه !

در کافه باز شد و طاها از سرک کشید و دختر ریزه ای را

پوشیده

در لباسی تابستانی دید که وارد

شد و نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند...

طاها سرش را پایین انداخت و در حالی که باز کله اش را :
در لب

تاپش فرو میکرد گفت

-مینو ! ببین کجا میشینه سفارش بگیر !

و صدای آراد که گفت:

-تا تو سفارش بگیری سیب زمینی هم آماده ست !

و ادامه داد:

-این که داره میاد اینور !

طاها باز سرک کشید...

همان دختر را دید که به سمت بار کافه می آمد ... ابروهایش

بالا

پرید و لب تاپش را روی میز رها

کرد و بلند شد , جلو رفت و خطاب به او که حالا روبروی :

بار

ایستاده بود گفت

-بفرمایین؟؟

169

او با صدایی جدی گفت:

-نادری هستم ! وقت گرفته بودم !

طاها نگاهی به چشمان روشنش کرد و سرش را به سمت...

علیرضا کج کرد

-علی !

علیرضا جلو آمد..

-جانم؟؟

با ابرو به دختر که به فضای کافه چشم دوخته بود اشاره :
کرد و

با صدایی آهسته گفت

-خانم نادری هستن ! به کسی وقت دادی ???

علیرضا با خوشرویی سر تکان داد و یک قدم جلو آمد گفت:
بله ! دیروز زنگ زدن وقت گرفتن برای مصاحبه ! برای
اون

-نیرویی که توی کافه احتیاج داشتیم

!

170

طاها سر تکان داد و دست هایش را توی جیب شلوارش فرو:
کرد

-بله ! خوش اومدین ! تشریف بیارین دفتر !

و در حالی که به سمت در چوبی دفترش راه می افتاد رو :
به اراد

گفت

-لطف کن دو تا قهوه بریز مینو بیاره دفتر من ..!

و جلو تر از دختر راه افتاد...

سلاله با قدم هایی که سعی در محکم نشان دادنشان داشت
پشت
سرش راه افتاد ... فضای کافه
دلنشین بود و به دلش نشسته بود , اما با اینحال باز هم تاثیری
در نظرش راجع به کار کردن در
کافه نداشت...

طاها وارد دفترش شد و سلاله هم پشت سرش...
آراد در حالی که قهوه را داخل فنجان های کوچک سفید
میریخت با شیطنت به علیرضا که

171

کنارش بود گفت:

خدایی اون مینو رو ول کن یکم اطرافتو با چشم باز ببین پسر
!

-عجب تیکه ای بود این خانم
نادری ! حیف که دورم خیلی شلوغه!
حرفش با سینی که مینو به کمرش کوبید قطع شد...
علیرضا خندید...

دستش به کمرش چسبید و غرید:

-وحشی هم که هست علی ! خدایی بندِ چی این شدی تو ??
مینو با تهدید نگاهش کرد...
آراد دست هایش را بالا برد و با مظلومیت گفت:

- غلط کردم !

توی دفتر فضا سنگین بود ... طاها پشت میزش نشست و
سلاله

هم روی یکی از کاناپه های شیری
رنگ راحت جا گرفت...

172

طاها کشو میزش را باز کرد و برگه ای را از آن خارج کرد
و روی

میز گذاشت , خودکاری هم روی
آن گذاشت و گفت:

-لطف کنید این فرم رو پر کنید ...

سلاله دوست داشت از آنجا فرار کند ... دوست داشت همان
لحظه

بلند شود و از آن کافه خارج

شود !.. روانش به هم ریخته بود , تمام لحظات استخدامش
در

...کافه دلفین برای تکرار میشد

تمام خاطراتش مثل یک فیلم از جلوی چشمش میگذشت...

با اینحال با چهره ای که جدی نشان میداد از جا بلند شد و
برگه مصاحبه را از روی میز طاها
برداشت...

پریشانی و اشک و غصه برای خلوت خودش بود ، برای
 تنهایی و
 وقتی که هیچکس نمیدیدش ... او
 در زندگی مقابل هیچکس نشکسته بود جز دو نفر یکی
 نیلوفر

173

! او یکی هم آن لعنتی ، پوریا
 دیگر به کسی اجازه نمیداد سلاله ضعیف را ببیند ... !
 هیچکس
 با دستانی یخ زده فرم را کامل پر کرد و بعد از چند دقیقه ...
 آن
 را روی میز گذاشت
 تقه ای به در زده شد و مینو با سینی قهوه وارد شد و سینی
 را
 روی میز گذاشت و راه رفته را
 برگشت و در را پشت سرش نیمه باز گذاشت...
 طاها برگه را از روی میزش برداشت و با صدایی بلند ...
 شروع به
 خواندن کرد
 خانم سلاله نادری ، متولد دوازده آبان شصت و نه ، فارغ
 التحصیل

-زبان خارجی از دانشگاه آزاد
تهران مرکز , تجربه سه سال کار توی آشپزخونه یه کافه ...
رو
دارید
سرش را بالا آورد و خیره شد به دختر روبرویش...

174

-کدوم کافه؟؟
سلاله دهان خشک شده اش را باز کرد ... از درون یخ زده
... بود
آوردن اسم آن کافه که همه
چیزش وصل بود به آن مرد , مثل یک شکنجه بود...
با صدایی آهسته گفت:
-کافه دلفین !

طاها سرش را تکان داد و باز به برگه مصاحبه نگاه کرد ...
خوب
بود , دخترک تجربه کار داشت و
مبتدی نبود ... در تمام این مدتی که علیرضا آگهی کار داده
بود
فقط یک نفر آمده بود بود که او
هم تجربه ای نداشت و به شدت مبتدی بود , میخواست یاد
بگیرد و بعد شروع به کار کند ... آن

ها نمیتوانستند کار هایشان را به یک نابلد بسپارند , هدف
 طاها از
 گرفتن یک نیروی جدید این
 بود که خیالش از جانب کافه راحت شود نه اینکه نگران باشد
 که

175

نیروی جدید نابلدشان کار دست
 اعتبار کافه دهد...
 این مورد مناسب آن ها بود , سه سال سابقه کار چیز کمی...
 نبود
 سرش را بالا آورد و پرسید...
 -خب , حقوق مد نظرتون چقدره دقیقا؟؟
 سلاله سرش را بالا آورد ... تک به تک خاطراتش با پوریا
 جلوی
 چشمانش بود ... تمام لحظاتی که
 در آشپزخانه کافه شیرین کاری میکرد و پوریا به ...
 کارهایش
 قهقهه میزد
 تمام لحظات خوب و بدشان , از اولین روز جلوی در کافه
 , دلفین
 تا روز آخر , سیلی سوزناکی که

به صورت پوریا زد و دیگر هیچوقت او را ندید...
سرش را تکان داد و رو به مردی که روبرویش نشسته بود و
او

176

حتی اسمش را هم نمیدانست کوتاه
گفت:

-هر چقدر که مد نظر شماست همونقدر!
طاها سرش را تکان داد , همه چیز خوب بود!
برگه را روی میز گذاشت و آرنجش را لبه میزش گذاشت...
سلاحه از پنجره قدی که نمای خیابان شلوغ را نشان میداد به
بیرون نگاه کرد ... صدای مرد را
شنید...

میدونید که ما اینجا به یه کمک آشپز نیاز داریم ... باریستا و
-آشپز داریم , فقط کسی رو
میخوایم که به تمام جزئیات وارد باشه و کمک کنه...
... سلاحه سرش را پایین انداخت و با دسته کیفش بازی کرد
فهمیده بود که چیزی تا استخدامش
نمانده , دعاهایش بی جواب مانده بود...
-بله , متوجهم !

177

-میتونید از فردا صبح تشریف بیارید ??

سلاسه نفس عمیقی کشید ، میتوانست مخالفت کند ، میتوانست
 بلند شود و از آنجا فرار کند
 میتوانست هزار کار کند... ،
 اما از جنگیدن با سرنوشت خسته بود .. بگذار هر چیزی ..
 که

خدا برایش خواب دیده اتفاق بیفتد
 سرش را بالا آورد و با صدایی محکم گفت:
 -بله !

طاها سرش را تکان داد...

-خوبه !

و از جا بلند شد ادامه داد:

-شناسنامه تون همراهِتونه ؟؟

سلاسه هم از جا بلند شد...

-بله ...

طاها جلوتر راه افتاد ، از در باز دفتر گذشت و وارد فضای

178

آشپزخانه و سپس بارِ کافه شد و صدا زد

:

-علیرضا!

علیرضا جلو آمد...

-جانم ؟؟

خانم استخدام میشن , با همون حقوقی که طی کرده بودیم , یه
-کپی از صفحه اول

شناسنامشون میگیرین و...

سرش را به سمت سلاله چرخاند...

-عکس سه در چهار همراهتون هست ??

-نه متاسفانه !

آراد به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

شما متاسف نباش ! همه ناراحتی هات بخوره تو سر این !

-مینو

سقلمه علیرضا توی پهلویش فرو رفت و صدای آخش بلند ...

شد

179

طاها چپ چپ نگاهش کرد و رو به سلاله گفت:

-خیلی خب ! فردا میارین برای تکمیل مدارکتون !

سلاله سر تکان داد...

خودش را به سرنوشت میسپرد ... همه عمر جنگیده بود و

ناراحتی کشیده بود , حالا اما خسته بود

دیگر مهم نبود که چه اتفاقی می افتد ... او وسط جریان ,

لعنتی

این زندگی افتاده بود و شنا کردن

خلاف این جریان حماقت محض بود..!

حدود یک ساعت بعد از ورودم به کافه پنجره , با یک نسخه
از
قرارداد یک ساله ای که بینمان
تنظیم شده بود از آنجا بیرون زدم ... نگاهی به ساعت انداختم
...
ساعت چهار بود و از زمین و
آسمان به معنای واقعی آتش میبارید ! تهران لعنتی با آن
جغرافیا
!و آب و هوای لعنتی ترش

180

گرچه شیراز هم اگر بودم وضع فرقی نمیکرد, تابستان امسال
بدجوری قصد سوزاندن ما را کرده
بود!
نگاهی به خیابان خلوت انداختم و از کنار پیاده رو شروع ...
به راه
رفتن کردم
برگه قرار داد را میان انگشتانم فشردم و به چند ساعت
گذشته
فکر کردم ... چند ساعتی پر از
تلاطم و پریشانی فکری!

قرارداد را با دستانی یخ زده و ذهنی به هم ریخته امضا کرده
بودم
اصلا دیگر نمیدانستم هدف و !
برنامه ام برای آینده چیست ... نمیدانستم کجای این زندگی
ایستاده ام ! پر بودم از هیچ ! دیگر نه
توان و نه اشتیاقی برای جنگیدن با سرنوشت نداشتم...
اگر سرنوشت میخواست جوری بچرخد که مرا ببندازد وسط
باتلاق خاطراتم , در همان شهر لعنتی

181

همان خانه ای که بارها او جلویش به دنبالم آمده بود , همان,
اتاقی که در آن با او تلفنی حرف
زده بودم , خندیده بودم , گریه کرده بودم , همان شغل و همه
همان چیزهایی که یک روز با او
تجربه کرده بودم , بگذار ببندازد ! بگذار این سرنوشتی که
از
همان روز اول با من لج کرده و هنوز
هم لج بود هر طوری که دلش میخواست بتازاند...!
واقعیت این بود که من از آن همه تلاش برای رسیدن به هدف
هایم , از آن همه اشتیاق برای رویا
هایم , به این بی تفاوتی محض رسیده بودم !.. زندگی این
کار را

با سلاله ی پر هیجان و پر شور
 کرده بود .!. زندگی مرا تبدیل به عروسکی بی جان کرده بود
 که

به تمام ساز های سرنوشت
 میرقصید!.. یک روزی قبل تر از تمام این مصیبت هایی که
 حالا

بیخ گلویمان چسبیده بود ، قبل

182

از رفتن سارا ، قبل از اینکه سر و کله روزبه و پوریا توی
 زندگیمان

پیدا شود ، دختری شاد و

همیشه خندان بودم که هیچ مصیبتی نمیتوانست لبخند...

دندان نمایم را از لب هایم دور کند

من بودم و مشتی رویا و آرزو برای آینده ، دوست داشتم

زبان

خارجی بخوانم و بعد در رابطه با

، رشته تحصیلی ام کار کنم و به تعداد زیادی زبان مسلط شوم

رویای یک زندگی مشترک عاشقانه

و شیرین در بزرگ سالی و یک دختر بچه بامزه و شیرین ...

زبان

را در سر میپروراندم

بعد تر ها هم که بیست و سه ساله شدم و با کوله باری از غم
و
نفرت و غلیظ ترین حس آن
روزهایم , عذاب وجدان به شیراز کوچ کردم , دیگر خبری
از آن
رویا ها نبود , از دوست داشتن و

183

دوست داشته شدن متنفر شده بودم اما باز هم هدف هایی در
زندگی داشتم ... قرار بود یک زندگی
انفرادی اما آرام داشته باشم , در این پنج سال به یک ثبات
نسبی
در کارم رسیده بودم و راضی
بودم که موج دیگری در دریای آرام زندگیم نیفتد و من تا
آخر
عمر روزهایم را در آرامش , به دور
از عشق , به دور از جنجال های خانوادگی و به دور از هر
گونه
... تلاطمی بگذرانم ... باز هم نشد
حالا من دیگر هیچ چیز نبودم ... نه دختری موفق با یک
زندگی
مشترک عاشقانه و یک دختر بچه

دوست داشتی ... و نه سلاله ای که برگ های زندگی آرام و
 راحتش را در تنهایی دوست
 داشتیش ورق بزند و گاهی در یک غروب سرد در تراس
 خانه

اش بنشیند و چای بنوشد ... من
 یک دختر پریشان و شکست خورده بودم , با گذشته ای نابود
 و پر

184

از افسردگی , حال حاضری پر
 از تلاطم و حجم غلیظی از کینه و البته عذاب وجدان ... و
 آینده

ای که هیچ چیزی نداشت ... نه
 چراغی روشن و نه امیدی ... هیچ چیز ... من در بیست و
 چند

سالگی با یک گذشته تکه و پاره و
 کوله باری از خاطراتی کهنه و خاک خورده و آینده ای که
 هیچ

نقطه امیدی نداشت تمام شده
 بودم ... سلاله نادری دختری بود با یک تجربه ناکام
 خودکشی و

مشتی قرص اعصاب و مقداری

دلتنگی برای پدر و خواهرش و کوله باری از عذاب وجدان

...

...همین ... من دیگر هیچ چیز نبودم

از من فقط پوسته ای محکم باقی مانده بود که تمام تلاشم

برای

...نگه داشتن همان پوسته بود

من جلوی چشم دیگران نمیشکستم , حتی اگر از درون مچاله

و

نابود میشدم هم تا آخرین لحظه

185

عمرم این پوسته و نقاب محکم و قوی را برای خودم نگه

میداشتم, این تنها چیزی بود که برایم

باقی مانده بود...

وارد پذیرایی شدم و با صدایی رسا سلام کردم ... سحر و

مامان با

مهربانی جوابم را دادند و سحر

پرسید:

-چی شد؟؟

برگه قرارداد را روی میز مقابلش گذاشتم و در حالی که به

سمت

اتاق میرفتم با صدایی بی روح و
محکم گفتم:

-قرارداد بستیم , یه ساله !

سحر با هیجان برگه قرارداد را برداشت و به محض وارد :
شدنم

به اتاق صدای مامان را شنیدم

186

-مبارکه دخترم !

چیزی نگفتم و مانتویم را در آوردم و توی کمد آویزان ...
کردم

تیشرت و شلوار تنگ را با تاپ و شلوارک مشکی رنگ
عوض کردم

و موهایم را بالای سرم گوجه

کردم و وارد پذیرایی شدم ... تمام راه را فکر کرده بودم و با
خودم

عهد کرده بودم محکم بمانم و

دل سحر و مادرم را شاد کنم ... از من گذشته بود , زندگی و
خوشبختی مرا باد برده بود و دیگر

امیدی برای خوشبختی و آرامش نداشتم ... اما آن ها حیف
بودند

برای تباه شدن ... برای اینکه

افسرده و یا نگران من باشند ... تلاطم ها و دست انداز هایی
 که
 در مسیر زندگی این خانواده افتاده
 بود به قدری بود که دیگر جایی برای تحمل نگرانی برای من
 و
 حالم نداشته باشند ... بی انصافی
 بود اگر حال بد و افسردگی چند ساله و دیرینه ام را بر...

187

سرشان آوار می‌کردم
 لبخندی روی لبم نشاندم لبم نشاندم و سعی کردم فکرم را از
 هر
 چیزی که حالم را بد می‌کند
 خالی کنم...
 روی کاناپه کنار سحر نشستم و کنترل تلویزیون را ...
 برداشتم و
 آن را روشن کردم
 ناهی به ساعت انداختم , وقت تکرار سریالی بود که به
 تازگی از
 ...یکی از شبکه ها پخش میشد
 این بهترین راه بود که حواسم را پرتِ روزمرگی و کارهای
 عادی و

همیشگی کنم ... نمیخواستم
 انقدر به خلاها و جای خالی های زندگیم فکر کنم که دوباره
 به
 جایی که پنج سال پیش به آن
 رسیده بودم برسم ... بالاترین درجه افسردگی ... یک جور !
 هایی
 حال مرگ

188

پا روی پا انداختم و همانطور که به تیتراژ اول سریال که
 پخش
 میشد خیره بودم در جواب سحر
 که با شیطننت میگفت:
 تا دو روز پیش که از کافه فراری بودی , چی شد قرارداد
 بست
 -پس؟؟
 گفتم:
 اگه فراری بودم به خاطر این بود که کار توی کافه مدام
 سرپایی و
 -خسته کنندست, وگرنه که
 بالاخره کاره دیگه ! اونم با این حقوق , راضی هم هستم!
 داشتم مثل سگ دروغ میگفتم ! مزخرف محض بود این

حرف ها

من حاضر بودم جان بدهم اما ...
 با خاطرات لعنتی پوریا دست و پنجه نرم نکنم ... اما این
 برای
 وقتی بود که تنها بودم , حالا دیگر
 بحث فقط بحث سلاله و تنهایی اش نبود , من یک خانواده
 داشتم
 خانواده ای پنج سال از آن فرار !

189

کرده بودم و از زیر مسئولیت هایش شانه خالی کرده بودم و
 حالا
 روزگار مرا درست وسط دغدغه
 هایش انداخته بود ... من حق نداشتم باز هم خانواده ام را
 نگران و
 ناراحت کنم ... حتی اگر این هم
 نبود , دست رد زدن به سینه ی حقوقی که برایم در نظر
 گرفته
 شده بود , در این شرایط حماقت
 محض بود ! مگر چقدر میتوانستیم هر ماه مقداری از پس
 انداز
 ناچیز و کارمندی پدر را خرج کنیم

؟؟ سحر تا کجا میتوانست تمام خرج این خانواده را به عهده
 بگیرد و من ناز کنم و به خاطر یک
 مشت خاطره توی خانه بنشینم و به هر کاری که ربط به کافه
 داری و آشپزی داشت دست رد بزنم
 ؟؟

سریال شروع شد و من سعی کردم حواسم را به آن بدهم و از
 فکر

190

و خیال فاصله بگیرم ... صدای
 سحر را شنیدم:

اونجا چند نفرن؟؟ شناختی همکاراتو؟؟ ببین گفته باشم باید!
 -منو ببری اونجا رو نشونم بدی
 خندیدم...

باشه خانوم! تا اونجایی که من دیدم سه نفر کار میکنن و یه
 نفرم
 -که صاحب اونجاست و میشینه
 نظارت میکنه...

سحر سرش را تکان داد...
 نگاهم را دوختم به صفحه تلویزیون ... ذهنم در اختیار خودم
 نبود
 داشت در کوچه پس کوچه ،

های گذشته قدم میزد ... صدای پوریا توی گوشم بود...
 سلاله من کلی برنامه دارم , این کافه رو گسترش میدیم ,
 شعبه

-دوم میزنیم , کلی رویا دارم
 سلاله ... خوشبخت میشیم , انقدری که هیچکس تا حالا...

191

ندیده باشه

چقدر خوش خیال بودم ... چقدر پست و کثیف بود ... طرح
 نگاه

آن زن ... کابوس شب هایم
 روبروی چشمانم بود ... نگاهی که هیچگاه از جلوی چشمانم
 تکان

نخورد ... مقصر من بودم ... اگر
 کمی چشم هایم را باز میکردم و انقدر احمق نبودم شاید حالا
 او

هم ... ذهنم آشفته و پریشان بود

...

نگاهم هنوز به صفحه تلویزیون بود ... بغض توی گلویم
 جولان

میداد و به سختی سعی داشتم این
 را توی چهره ام نشان ندهم...

با کلافگی نفس عمیقی کشیدم ، از این حجم از عذاب خسته
 شده بودم ... از اینکه اینهمه سال
 طعم یک زندگی عادی را نچشیده بودم ... از ته دل خواستار
 یک

192

زندگی بی دغدغه بودم ، یک
 زندگی مانند تمام آدم های دیگر ، دلم مشکلات ریز و درشت
 یک

...زندگی عادی را میخواست
 دلم یک خانه گرم و آدم هایی را میخواست که کنارشان
 احساس
 امنیت کنم ... چیزی که سال ها
 بود نداشتم...
 مامان پیش دستی و ظرف میوه را روبرویم روی میز گذاشت
 و

من لبخند نیم بندی به چهره اش
 زدم ... شاید تنها نقطه روشن زندگی ام در حال حاضر همین
 بود

که توانسته بودم با آمدن به
 تهران حال مامان را با کمک سحر بهتر کنم ... این روزها
 مامان

بیشتر از تمام این هشت سال
 میخندید ... شاید تکان خورده بود ، شاید فهمیده بود که
 زندگی
 ادامه دارد حتی اگر بابا یا سارا
 نباشند ... شاید هم داشت کاری را انجام میداد که من سعی!
 در

193

انجامش داشتم ... تظاهر
 یک زردآلو از توی ظرف برداشتم و مشغول شدم و سعی
 کردم
 توی چشمان سحر و مامان نگاه
 نکنم ... این چشمان لعنتی همیشه مرا لو میدادند ... سرم را
 پایین انداخته بودم و مصرانه خاطراتی
 که به ذهنم هجوم می آوردند را عقب میراندم...
 باز به صفحه تلویزیون خیره شدم و سعی کردم ذهنم را
 مشغول
 کنم ... چند نفری که داخل کافه
 ... دیده بودمشان جلوی چشمانم آمدند ... سه پسر و یک دختر
 بعد از قرارداد بستن کوتاه و در حد
 چند جمله با آن ها آشنا شده بودم ، طاها الوند مدیر کافه بود و
 کارکنان هم آراد ، علیرضا و مینو

نامزدش ... در نگاه اول فضای صمیمی و گرمی به چشم ...
آمده

بود

مینو خونگرم و مهربان به نظر می آمد ، نامزدش علیرضا
هم

194

محترمانه رفتار کرده بود و در کل

زوج قابل قبولی بودند ... با آن یکی هم در حد سلام و
تبریک

بابت استخدام من هم صحبت شده

بودم و خیلی نمیشناختمش ، از چشمانش شیطنت میباید و دو
سه سالی از من کوچک تر به

نظر میرسید ... الوند هم که مدیر کافه بود و جدی و خشک
به

نظر میرسید ... در تمام دقایق هم

صحبت بودنمان با لحنی جدی و دقیق صحبت کرده بود و نه
مثل پسری که اراد نام داشت

شیطنت داشت و نه مثل علیرضا صمیمانه برخورد میکرد !
او ...

یک رئیس جدی بود

باید قبول میکردم که هر چند در تمام این سال ها از گذشته ام

فرار کرده بودم اما حالا , اینجا
در شهر نفرین شده کودکی و نوجوانی ام تهران , در بیست و

195

هشت سالگی در چنگال سرنوشت
اسیر شده بودم و خاطرات و گذشته ی نحسم روبروی
چشمانم

ورق میخورد ... من راه فراری از
گذشته نداشتم و این را به تازگی فهمیده بودم ... نمیتوانستم آن
قسمت از زندگی ام را قیچی کنم
و دور بیندازم..!

پس راهی جز سازگاری و ادامه دادن به همین زندگی ربات
وار در

حالی که یک ماسک خندان
روی چهره ام بود نداشتم...

صدای سحر را شنیدم و به سمت او چرخیدم...
با شیطنت ابرو بالا انداخت و پرسید:

-پسر هم دارین اونجا؟؟

چهره آن ها جلوی چشمم آمد , علیرضا که گزینه ای باطل
شده

بود , آن پسره ی سرخوش اراد
هم که از من کوچک تر بود ... میماند الوند ...! بی اختیار

خنده ام

196

گرفت ! آن پسر ه ی بد اخم و
 عنق را با یک من عسل هم نمیشد قورت داد...!
 خنده ام را قورت دادم , بی اختیار غمگین شدم ... در
 سرنوشت
 ,لعنتی من فقط همین مانده بود
 یک رابطه جدید در یک کافه جدید ! چقدر هم که خاطره..!
 خوبی از این چیز ها داشتم
 از فکر بیرون آمدن و با کمی شیطننت رو به سحر گفتم:
 پسر هم هست ! دوست داری بیا تو برو جای من بلکه گره !
 کور
 -بختت و ا شه

سحر پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 -حالا نه که خودش سه تا بچه داره , فقط من موندم ...!
 بی حرف خندیدم ... از هر چیزی که به عشق و رابطه ختم
 میشد

متنفر بودم ! از این که یک
 روزی به ازدواج فکر کنم و اینکه کسی را داشته باشم که
 دوستم

197

داشته باشد و دوستش داشته
 باشم خنده ام میگرفت!.. قلب من زیر حجم زیادی از کینه
 مدفون شده بود و دیگر برای هیچکس
 نمیتپید!.. واقعیت این بود که دوست داشتن برای من شبیه به
 یک شوخی بود، شوخی مزخرف و
 نفرت انگیزی که با تمام زندگیم بازی کرده بود!
 در سکوت به کاناپه تکیه دادم و باز به صفحه تلویزیون خیره
 شدم
 فکر کردن درباره این چیزها،
 هیچ فایده ای نداشت، من به آن روزها و آن سلاله ی ساده
 و
 خوشبخت باز نمیگشتم، فقط
 بیشتر و بیشتر روح و روانم تحلیل میرفت و نابود میشد...
 اما فرار
 کردن از فکر و خیالات و
 خاطرات گذشته هم کار من نبود، من با آن روزهای لعنتی
 و
 خاطراتش عجین شده بودم!.. این
 روزها به این فکر میکردم که از یک روانشناس وقت بگیرم
 ، شاید

حرف زدن برای کسی که
 نمیشناختمش و میدانستم که قضاوت نمیکنند کمی روان به هم
 ریخته ام را تسکین میداد ... شاید
 , اگر برای کسی از آن روزهای سخت میگفتم و خالی میشدم
 حالم کمی بهتر میشد , بغض پنج
 ساله ام , بغض هشت ساله ام در واقع نابود میشد , نفرت و
 کینه

از وجودم پر میزد ... آن روز هایی
 که در شیراز به زور نیلو به مطب روانشناس میرفتم هم حال
 خیلی بدی داشتم ... بد تر از حالا
 حتی ..! حالا هم ترس من از همین بود که باز به آن نقطه ی
 صفر

دیوانگی برسم ..! همان جایی
 , که از تمام زندگی سیر شده بودم ... این اتفاق نباید می افتاد
 نباید به آنجا میرسیدم , این بار
 دیگر دوام نمی آوردم..!.

199

بهترین راه همین بود , یک روانشناس و من که از خودم
 , بگویم
 از سلاله واقعی , همانی که جز
 نیلوفر و همان روانشناس شیرازی کسی چیزی از آن...

نمیدانست

این را هم امتحان میکردم , به امید روزهایی بهتر و ..!

آرامشی

بیشتر

از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی کوتاه به سمت در کافه رفتم

و

در همانحال دزدگیر را زدم و در

ماشین را قفل کردم...

وارد کافه که شدم موجی از خنکی و سرما توی صورتم

خورد و

حالم را بهتر کرد , لعنت به این

خیابان های گرم که اعصاب و روانم را به هم میریختند..!

به سمت بار کافه رفتم و با صدایی رسا سلام کردم ... اولین

نفر

مینو بود که با خوشرویی جلو آمد

و در حالی که دست میداد گفت:

200

سلام خانم نادری ! اولین روز کاری پر انرژی بگذره !

-ایشالا

لبخند کجی زدم و در حالی که کیف بند بلندم را روی میز:

پشت پیشخوان رها می‌کردم گفتم
 -سلام! مرسی! بهم بگو سلاله!
 پشت سرش اراد را دیدم که با چشمانی که شیطنت در آن
 موج
 میزد تا کمر خم شد و حرف
 هایش را پشت سر هم ردیف کرد...
 سلام خانم سلاله! خوب هستین؟؟ خوش اومدین خانم! منور
 -فرمودین کافه رو با قدم های
 مبارکتون! اصلا نمیدونید شما از در که وارد شدید یه ...
 موجی
 از انرژی مثبت وارد شد ..! اصلا
 حرفش را با شیطنت قطع کردم و ابرویی بالا انداختم و بلند:
 صدا کردم
 -مینو جان! اینجا مخ زنی ممنوع نیست؟!!

201

چشم های اراد تا آخرین حدش گرد شد و مینو که در حال
 گذاشتن لیوان های بزرگ شیک توی
 سینی بود صدای قهقهه اش بالا رفت...!
 پشت سرش علیرضا را دیدم که داشت به سمت ما می آمد و
 با
 شنیدن حرفم خندید و جلو آمد و

در حالی که با مشت روی شانه آراد میکوبید گفت:
 -پاشو جمع کن بساطتو که لو رفتی!
 آراد با شیطننت به سقف کافه نگاه کرد و مشغول سوت ...
 زدن
 شد

همه از ژست و حالتش خندیدیم و من با علیرضا سلام و
 علیک

کردم ... من قرار بود حداقل به
 مدت یک سال در این کافه کنم و جدیت و خشک بودن خیلی
 هم به کارم نمی آمد ... برای تحمل
 محیط اینجا نیاز به یک جمع صمیمی و چند رفیق داشتم ...
 این

بهترین استراتژی برای تحمل

202

کردن بازی زندگی بود.!.
 با راهنمایی مینو پیشبند و وسایل دیگر مورد نیازم را پوشیدم
 و
 در همانحال صدای الوند را از
 پشت سرم شنیدم...
 -سلام!

چرخیدم و با لبخندی کمرنگ سلام کردم ... به سمت کیفم

رفتم

و آن را روی چوب لباسی

آویزان کردم و در همانحال به صدای الوند گوش دادم..

خانم نادری شما با علی تشریف ببر آشپزخونه , هر چیزی که

-لازم باشه راجع به جای وسایل

مورد نیاز یا چیز های دیگه رو علی براتون توضیح میده ...

, هر

سوالی هم داشتین بپرسین

سرم را تکان دادم و به دنبال علیرضا به سمت آشپزخانه راه

افتادم ... اولین روز کاری شروع شده

بود...

203

دستکش هایم را از دستم در آوردم و توی سطل آشغال گوشه

آشپزخانه انداختم ... صدای مینو را

شنیدم که میگفت:

-سلاله ! بیا اینجا !

پیشبندم را باز کردم و تا کردم و سر جایش گذاشتم , دست

دراز

کردم و کیفم را از روی چوب

لباسی برداشتم و به سمت سالن اصلی کافه راه افتادم , نگاهی

به

ساعت مچی ام انداختم , ده شب

!

از صبح یک ریز کار کرده بودیم و حالا حسابی خسته بودم !
قرار

بود روز های زوج تمام وقت کار

کنم و روز های فرد هم استراحت ... جمعه ها هم از ساعت
چهار

بعد از ظهر که سرشان شلوغ

میشد می آمدم تا ساعت بسته شدن کافه...

204

وارد سالن که شدم نگاهم را دور تا دور چرخاندم , میزها
خالی و

بچه ها چهار نفری پشت یکی از

میز ها نشسته و مشغول نوشیدن چای بودند...

نیم ساعت پیش در کافه را بسته بودیم و تا همین حالا هر
کس

گوشه ای مشغول سر و سامان

دادن به کارها و تمیز کاری و مرتب کردن بود و حالا هم
وقت

چند دقیقه استراحت و چای

نوشیدن و بعد هم خداحافظی...
 پشت میز که درست وسط کافه بود نشستم و کیفم را روی
 میز
 رها کردم , الوند سینی چای را به
 سمتم کشید و من فنجان چای برداشتم و روبرویم گذاشتم...
 با خستگی پیشانیم را چسبیدم و گفتم:
 -آخ ! دارم میمیرم از خستگی !
 مینو خندید و ضربه ای به پشتم زد...

205

حالا مونده خانوم ! جمعه ها بیا ببین چه خبره , له میشی تو
 -همون چند ساعت ! با اینکه
 روزهای عادی ساعت بیشتری کار میکنی ولی جمعه ها
 انقدر
 شلوغ میشه که شب ها خسته تر از
 روزه های عادی رو میری خونه!
 ادای گریه در آوردم و گفتم:
 -خدا به خیر کنه !
 همه خندیدند...
 الوند جرعه ای از چایش نوشید و گفت:
 امروز خیلی خسته شدین ! فردا رو کامل استراحت کنید که!
 -جمعه میاید انرژی داشته باشید

آراد سرش را تکان داد و با صدایی نالان و چهره ای :

مسخره

گفت

این طاها وقتی میگه استراحت کن که انرژی داشته باشی

یعنی

-قراره سرویست کنه ! تا جوونی و

206

جون داری از اینجا فرار کن ننه!

از حالت چهره و حرف هایش همه قهقهه زدیم و چای توی

گلو

علیرضا پرید و با شدت به سرفه

افتاد...

مینو هراسان از جا پرید و صندلی که رویش نشسته بود روی

زمین افتاد و او به سمت علیرضا رفت

و پشتش کوبید ... قهقهه من و آراد شدت گرفت و الوند چشم

غره ای به آراد رفت و با خنده ای

کمرنگ گفت:

نه که تو خیلی کار میکنی ! معنی سرویس شدن رو کامل!

-میفهمی

آراد با مسخرگی ابرو بالا انداخت...

-نگم برات !

مینو که سر جایش نشست به صندلی ام تکیه دادم و با خنده :
رو

207

به او گفتم

-بسوزه پدر عاشقی !

بی حرف خندید...

جرعه ای از چایم نوشیدم و صدایش را شنیدم...

-یکم از خودت بگو ما بشناسیمت سلاله ...

فنجان چای را روی میز گذاشتم و دستم را زیر چانه ام :

گذاشتم

و گفتم

-چی بگم مثلا؟؟

آراد به صندلی اش تکیه زد و پرسید:

-مثلا چند سالته؟؟

لبخند زدم...

-بیست و هشت ... شما ها چند سالتونه؟؟

مینو به خودش اشاره کرد و گفت:

من بیست و یک سالمه , علیرضا و طاهاسی و دو !

سالتونه , آراد

-هم بیست و پنج سالشه

208

سرم را تکان دادم ... با کنجکاوی پرسیدم:
 -اینجا رو از اول همه با هم افتتاح کردین؟؟
 همه به الوند نگاه کردند ... فنجان خالی چایش را روی میز
 گذاشت و به صندلی تکیه داد و کوتاه
 جواب داد...

-آره !

آراد کج خندید و گفت:

این داداش ما کلا نسیه حرف میزنه ! علی و طاها از
 دبیرستان با

-هم دوست بودن و این قناری

عاشق هم که همه جا بیخ ریش علی هستش ! منم که پسر!

خاله ی این دختره ی کج و کوله ام

از وقتی مینو و علی نامزد کردن طاها رو میشناختم و ...

رفت

آمد داشتیم

ما همه با هم جمع شدیم و اینجا رو راه انداختیم , سرمایه از!

209

طاها و کار از ما سه نفر

مینو چشم غره ای به او رفت و جعبه ی دستمال کاغذی

را از

روی میز برداشت

-قبل از اینکه اینو بکوبم تو کله پوکت عذر خواهی کن !!
همه خندیدیم...

آراد با دهن کجی روی دست مینو کوبید!

-بندازش اونو بابا !

مینو جعبه را ردی میز انداخت و با خونسردی به سمت من:

چرخید و پرسید

-تو تحصیلات دانشگاهیت چیه؟؟

-زبان خارجی !

مینو سر تکان داد ... علیرضا و آراد با هم درگیر بودند و

حرف

میزدند و الوند هم در سکوت

چشمانش را بسته بود ... خسته به نظر میرسید...

210

مینو توضیح داد:

من دارم روانشناسی میخونم, ولی خب به آشپزی و کیک

پزی و

-کار های کافه خیلی علاقه دارم

کلی هم کلاس رفتم برایش ! تو کلاس رفتی برای آشپزی ... ,

؟؟

تو کارت خیلی واردی

لبخند تلخی زدم ... سرم را به دو طرف تکان دادم...

کلاس نرفتم ! از نوجوونی عاشق آشپزی بودم , هم سن و
 سال تو
 -که بودم شروع به کار کردم و
 یاد گرفتم کامل!
 سرش را تکان داد...
 صدای زنگ گوشی الوند سر همه ما را به سمت او ...
 چرخاند
 موبایلش را از توی جیبش در آورد و بعد از وصل کردن ...
 تماس
 دم گوشش گذاشت
 جرعه ای از چایم نوشیدم و ناخواسته صدایش را شنیدم...
 جانم ?? چی ??چی شده ?? خیلی خب ! باشه !
 نگران

211

-نباش الان میام ! باشه باشه تا ده
 دقیقه دیگه اونجائیم!
 علیرضا و آراد با نگرانی با سمتش چرخیدند و علیرضا :
 پرسید
 -چی شده داداش ??
 الوند با عجله از جایش بلند شد و موبایلش را توی جیبش ...
 سر

داد

-ترنم حمله داشته باز , هانی نگران بود !
 من باید برم اونجا ببرمش دکتر!
 گیج نگاهشان کردم ... نمیفهمیدم چه میگویند...
 علیرضا از جایش بلند شد و گفت:
 -میخوای باهات بیام؟؟
 با کلافگی دستی میان موهایش کشید و در حالی که سویچش:
 را از روی میز بر میداشت گفت
 نه نیازی نیست , میرم خودم , فقط اگه میخواید هنوز بمونید!

212

-کلید رو بدم بهتون
 همه به نشانه منفی سر تکان دادیم و مینو گفت:
 -ما هم باید بریم دیگه !
 از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم , آراد فنجان ها را جمع
 کرد و
 وارد آشپزخانه شد , مینو لامپ
 ها را خاموش کرد و چند دقیقه بعد همگی از کافه خارج
 شدیم ...
 الوند سوار مزدای سفید رنگش
 شد و زودتر از همه ما با یک گاز از آنجا دور شد...
 همه خداحافظی کردیم و آراد به سمت ماشین خودش رفت و

مینو و علیرضا هم شانه با شانه هم
 به سمت سراتوی مشکی رنگ علیرضا...
 پشت رل مگان نشستیم و به ساعت نگاه کردم...
 بیست دقیقه به یازده !! استارت زدم و به راه افتادم ... اولین
 روز
 کاری در کافه پنجره گذشته بود و
 گرچه هر از گاهی میان در آوردن سیب زمینی از روغن و
 درست

213

کردن سس پاستا و تزیین کردن
 اسنک ها صدای پوریا توی گوشم میپیچید و چهره اش جلوی
 چشمم می آمد اما روی هم رفته با
 حساب رفاقتی که با مینو پیدا کرده بودم و اخلاق مورد ...
 قبول
 آن سه پسر , روز بدی نبود
 کاش از این به بعد کمتر یاد پوریا را توی ذهنم ورق میزدم و
 کمتر وجودم را لبریز از نفرت و کینه
 میکردم ... کاش کمی وجودم از این بند پنج ساله ی عذاب
 خلاص میشد , بی شک آن موقع
 میتوانستم در آرامش بیشتری زندگی کنم...
 راهنما زدم و در حالی که لاین عوض میکردم به بچه های

کافه

فکر کردم ... مینو که دختر سر
 زبان دار و مهربان و البته پر حرفی بود !!. علیرضا هم پسر
 محترم
 و اراد هم که با حرکات و حرف

214

هائش همه ما را به خنده می انداخت ... الوند هم آرام و
 ساکت

بود , کاری به کار کسی نداشت و
 بیشتر وقتش را پشت بار در حالی که با لب تاپش کار ...
 میکرد
 میگذراند

اکیپ خوب و محترمی بودند , پر سر و صدا و در عین حال
 آرام و

ساکت ... تنها مشکل من با این
 کافه و آدم هائش همان خاطرات لعنتی بود که با یاد ...!
 آوریشان

کامم تلخ میشد ... همین

باقی چیزها خوب بود و مورد قبول...!

چند دقیقه بعد ماشین را پارک کردم و پیاده شدم , از تمام
 وجودم

خستگی میبارید و تقریباً به
سوی خانه پرواز میکردم...!

طاها ماشین را با بی دقتی جلوی در ساختمان پارک کرد و
بعد از
زدن دزدگیر با قدم هایی بلند
به سمت ساختمان رفت...

215

زنگ واحد هانی را فشرد و منتظر شد , به محض باز ...
شدن در
آن را فشرد و وارد ساختمان شد
پله ها را بالا رفت و به محض ورود به خانه نقلی با هانی که
با
نگرانی بالا سر ترنم ایستاده بود
روبرو شد ... هانی جلو آمد و با نگرانی گفت:
سلام داداش ! حالش خوب نیست طاها ! اسپریش رو زده ولی
بی
-حاله , به نظرم بریم دکتر
بهتره...
طاها زیر لب سلام داد و با نگرانی به سمت ترنم که روی
کاناپه

دراز کشیده بود و نفس هایش نا
 منظم و تند بود رفت و بالا سرش ایستاد ... پلک هایش روی
 هم
 افتاده بود و بدن بی جانش گوشه
 کاناپه جمع شده بود...
 جثه اش پنج ساله بودنش را نشان نمیداد, کوچک تر به ...
 نظر

216

می آمد این دخترک معصوم
 با افتادن سایه طاها روی سرش پلک هایش نیمه باز شد و:
 زمزمه کرد
 -بابایی!
 نفس هایش هنوز هم صدا دار بود رنگش به شدت پریده ...
 بود
 قلب طاها با شنیدن صدایش فشرده شد ... این دخترک پنج
 ساله
 از همه لحاظ شبیه به آن زن بود
 ...
 در چشمانش معصومیت نگاه او نهفته بود , در صدایش ناز
 صدای
 او ... این دختر یک نسخه تمام

عیار از مادرش بود ... رویا ...! علامت سوال بزرگ و !
 حل نشدنی
 زندگی طاها
 طاها یک قدم دیگر جلو رفت و دست هایش را زیر زانو و :
 گردن
 او انداخت و رو به هانی گفت
 -آماده شو , میریم بیمارستان !
 و از در بیرون زد...

217

چند ثانیه بعد ترنم بی حال و بی انرژی را روی صندلی عقب
 خواباند و خودش پشت رل نشست و
 پیشانیش را به فرمان تکیه داد ... باز هم حمله های آسم ترنم
 و
 ... باز نگرانی های مادرانه هانی
 دلش برای هانی و ترنم میسوخت ... برای هانی که بعد از
 فوت
 همسرش , رضا در سانحه تصادف
 تمام زندگی و وجودش را وقف ترنم کرده بود ... و دلش
 میسوخت
 برای ترنم ... معصوم ترین و بی
 خبر ترین ... او که از تمام گذشته اش یک بیماری لعنتی به

نام

آسم به یادگار گرفته بود ... او که
 در تمام این سال ها نه پدر داشت و نه مادر ... او که بیشتر
 از هر
 کسی تاوان اشتباهات رویا , طاها
 و همه آدم های این قصه را داده بود...
 با نشستن هانی کنارش , استارت زد و به سمت نزدیک ...
 ترین

218

بیمارستان راه افتاد

مثل همیشه یک ماسک اکسیژن و کمی مراقبت انرژی را ...
 به

ترنم باز میگرداند

دیگر همه چیز این زندگی برایش تکراری و لوس بود ...
 همه چیز

قابل پیشبینی و مزخرف شده

بود و طاها متنفر بود از این تکرار مکررات ... وای که
 چقدر از

زندگیش , از سرنوشتش , از خودش

حتی متنفر بود...!

گوشه تخت یک نفره چمباتمه زده بود و به رو تختی کرم
 رنگ
 خیره بود ... ذهنش پر از هیچ بود
 پر از خالی!
 تلاش , تلاش , باز هم تلاش و هیچ ! هیچی نبود , دریغ از
 یک
 تصویر , یک صدا , یک چیزی که
 او را امیدوار کند ... خالی بود و خالی و خالی!
 انگار که از اول هیچ چیزی نبوده , حس میکرد تمام عمرش
 هیچ

219

و پوچ بوده و او صبح روز قبل
 روی تخت بیمارستان متولد شده ...! حس میکرد هیچ کس
 نیست
 سرش را به زانو هایش تکیه ..!
 داد و چشمانش را بست ... کاش میشد چشمانش را ببندد و
 بخوابد ! برای مدتی طولانی , برای
 سال ها و قرن ها حتی ..! بخوابد و وقتی بیدار شد دیگر با
 یک
 ذهن پر از هیچ و زندگی خالی
 روبرو نشود!

تقه ای به در خورد و سر او به سمت در چرخید ... در باز
 شد و
 قامت بلند او میان چهارچوب در
 نمایان شد...
 -بیا شام !
 سرش را باز به زانویش تکیه داد ... صدایش خش دار بود...
 -میل ندارم !

220

مرد جلو آمد , لبه تخت نشست و گفت:
 -پاشو ! لج نکن !
 مخالفت نکرد , حوصله ای برای انجام این کار نداشت...
 از جا بلند شد و پشت سر او به سمت آشپزخانه نقلی ...
 آپارتمان
 رفت
 پشت میز نشست و به دیس برنج روی میز خیره شد...
 مرد روبرویش نشست ... دستش را دراز کرد و گفت:
 -بشقابت رو بده برات بکشم !
 دخترک با چشمانی تهی از احساس به او خیره شد و یکباره:
 پرسید
 -اسم من چیه ??
 مرد به چشمان او نگاه کرد ... با خودش فکر کرد که بی

شک دارد
 تاوان تمام گند کاری ها و
 اشتباهاتش را میدهد ... نفس عمیقی کشید و با صدایی :
 آهسته
 گفت

221

-سارا !

از آسانسور با قدم هایی آهسته خارج شدم و به سمت در
 چوبی
 انتهای راهرو راه افتادم , روبروی
 در کمی مکث کردم و به تابلوی کوچک طلایی رنگ ...
 کنار در
 نگاه کردم
 "دکتر آذر مستوفی , روانشناس بالینی "
 نفس عمیقی کشیدم و در نیمه باز را هل دادم و وارد سالن
 نسبتاً
 کوچکی شدم که احتمالاً سالن
 انتظار مطب بود ... منشی به من نگاه کرد و من قدم هایم را
 به
 سمت میزش کج کردم ... روبروی

او ایستادم و گفتم:

-نادری هستم! سلاله نادری!

منشی سرش را تکان داد و چیزی در لب تاپش تایپ کرد و:
سپس گفت

222

-بله! بفرمایید بشینید.

و به یک نفری که روی یکی از کاناپه های خردلی نشسته:
بود

اشاره کرده و ادامه داد

-بعد از ایشون نوبت شماست.

سرم را تکان دادم و به سمت نزدیک ترین کاناپه رفتم و
نشستم

امروز صبح با مطب دکتر ...

روانشناسی که در نزدیکی خانه بود تماس گرفتم و برای
ساعت

پنج وقت گرفتم ... بعد از پنج سال

دوباره به روانشناس نیاز پیدا کرده بودم و مطمئن بودم اگر با

کسی حرف نمیزدم میمردم! این ها

همه آثار زندگی کردن در تهران و هجوم این حجم از خاطره

به

تن خسته و بی جانم بود ... به

مامان و سحر گفته بودم به دیدن یکی از دوستان قدیمی ام
میروم ، مثل همیشه سعی میکردم
حالم خوب "نگرانشان نکنم ، مثل همیشه ماسک خندان و !

223

های قلابی "است

عادت کرده بودم به اینکه یکی در میان دل آن ها را از
احوال

قرص کنم و بعد باز هم زیر نقاب

فولادین پنج ساله ام خون گریه کنم...

عادت کرده بودم به اشک های داغی که زیر لبخند هایم...
میریختم

نفهمیدم چند دقیقه به سرامیک های کف سالن انتظار خیره
بودم

و به تمام حرف هایی فکر

میکردم قرار بود به روانشناس بگویم ... چند دقیقه به گذشته
و

تمام اتفاقات عجیب و غریب و

سرنوشت همه اعضای خانواده فکر کردم ... فقط با صدای
منشی

که مرا صدا میکرد و میخواست

که وارد اتاق دکتر شوم به خودم آمدم و از جا بلند شدم...

شال شیری رنگم را پشت گوشم زدم و با تقه ای به در ...
نیمه

224

باز وارد اتاق شدم
روبرویم اتاقی دل‌باز با پنجره‌هایی رو به خیابان شلوغ و...
دکوراسیون زرشکی قرار داشت
درست روبروی در میز دکتر قرار گرفته بود و پشت آن زنی
با

...چهره ای معمولی و تپیی ساده
شاید از من هفت هشت سالی بزرگ تر بود ... به محض
ورودم
لبخند زد و با خوشرویی سلام کرد
و خوش آمد گفت...

-بیا تو و در رو ببند عزیزم ...
سلام کردم , وارد شدم و کاری که گفته بود را انجام دادم...
روی یکی از کاناپه های زرشکی رنگ گوشه اتاق نشستم و
کیف

کوچکم را روی پایم گذاشتم ... او
لبخندش را کمی عمق داد و گفت:
-خب , اول بگو اسمت چیه ??
صدایم را صاف کردم و گفتم:

-سلاله ! سلاله نادری !

سرش را تکان داد...

-خب سلاله جان , من در خدمتم ...

گیج شدم ... تمام حرف هایی که در ذهنم چیده بودم تا اینجا

بنشینم و به روانشناس بگویم از

یادم رفت ... نمیدانستم چه میخواهم بگویم...

-چی باید بگم؟؟

انگار حالت زیاد هم برایش عجیب نبود که با خونسردی گفت:

-هر چیزی که باعث شده اینجا باشی !

نفس عمیقی کشیدم...

من ... من اوادم که حرف بزنم ... حس میکنم از حجم حرف

های

-نگفته دارم خفه میشم ... من

این حالت ها رو قبلا هم داشتم و خب ... به جای خوبی هم

ختم

نشده ... ترسیدم که باز مثل قبل

بشم ... برای همین اینجائم...

دستانش را توی هم قلاب کرد و پرسید:

-قبلا هم پیش روانشناس رفتی؟؟

-بله ! پنج سال پیش !
 چیزی را توی دفترچه یادداشت روی میزش نوشت و بعد
 دفترچه
 را برداشت و از جایش بلند شد
 روی کاناپه روبرویم نشست و گفت: ...
 خب , من میشنوم , هر چیزی اذیتت میکنه یا حس میکنی
 داره
 -خفت میکنه رو بگو ! لازم
 نیست همه چی رو بریزی توی خودت ! حرف بزن ! و
 مطمئن
 باش که حتی یک کلمه از حرف
 هات از این در بیرون نمیره!
 سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم , قرار بود حرف !
 , بزنم
 باز هم بعد از پنج سال
 من ... بیست و هشت سالمه , متولد دوازده آبان شصت و نه
 ,

227

-توی تهران به دنیا اومدم , از بچگی
 هم همین جا بزرگ شدم , دو تا خواهر دارم , یه بزرگ تر !
 و یه

کوچیک تر , سارا و سحر
 روانشناس سرش را تکان داد...
 به سرامیک های کف زمین خیره شدم و ادامه دادم:
 سارا از من دو سال بزرگ تر بود و سحر چهار سال
 , کوچیک تر
 -خانواده پدری نسبتا پر جمعیتی
 دارم , سه تا عمو و دو تا عمه ... ما خانواده خوشبختی بودیم
 ...
 بی دغدغه و آرام ... تو خونمون
 عشق موج میزد , همدیگه رو دوست داشتیم ... همه چیز
 خوب
 بود ولی همه اتفاقات از خانواده
 پدری من شروع شد...
 مکث کردم و بعد از چند لحظه ادامه دادم...
 یکی از پسر عمو هام اسمش محمده , پسر بزرگ ترین
 ! عموی ما
 الان سی و سه سالشه , امسال

228

شد هشت سال که ندیدمش...
 بزرگ خانواده پدری من , مادر بزرگمه , ما بهش میگفتیم خانم
 جون , الان هشتاد و خرده ای

سالشه , پدر بزرگم قبل از اینکه من به دنیا بیام سگته کرده و
فوت کرده ... از همون موقع سگان
دار خانواده نادری مادر بزرگم شد , یه زن قدرت مند و
... مستبد

جدی تر از هر آدمی که توی
دنیا دیدم ... همیشه همه ازش میترسیدن , همیشه اخم داشت
و

جدیت توی چهره ش بیداد
میگرد...

شغل تمام خانواده پدري من به کارخونه تولید مواد غذایی
ربط

داشت که مدیریتش دست مادر
بزرگم بود , همه ی عمو ها و شوهر عمه هام اونجا کار
میکردن و
مدیر اصلی هم عموی بزرگم بود

229

عمو فرامرز , بابای محمد! ,
ولی خب کسی که همه چیز توی مشتشه و همه چشمشون ...
به

دهن اونه مادر بزرگمه
چیزی که من از مامانم و بزرگ تر ها شنیدم اینه که وقتی

سارا

به دنیا میاد ، مادر بزرگم اونو نشون
میکنه برای محمد ، یعنی یه جورایی از همون بچگی اسم این
دو

نفر میاد کنار هم و شاید هم
همونجا اول قصه بدبختی ما بود ... همون جایی که مادر
بزرگم

کورکورانه برنامه ریزی کرد برای
ازدواج سارا و محمد...

روانشناس باز سر تکان داد و من با تاسف ادامه دادم:
توی بچگیشون همه چیز خوب بود ، هر دو با هم دوست
بودن ،

-هنوز اونقدری بزرگ نشده بودن
که چیزی از قول و قرار های خانواده ها بفهمن ... اختلاف
سنی

کمی که داشتن باعث شده بود هم

230

، خوشبخت بودیم... بازی های خوبی برای هم دیگه باشن
زندگیمون آروم و بی دغدغه بود ، ولی
بعدا خیلی چیز ها عوض شد ، البته از طرف سارا...
محمد سارا رو دوست داشت ، این از هفده هجده سالگیش

مشخص و معلوم بود به قدری که همه
میگفتند که این ازدواج قطعیه , حاضر بود دنیا رو به پای
سارا
بریزه , ولی خب سارا مثل اون به
مسائل نگاه نمیکرد, محمد فقط براش یه دوست و رفیق !
خوب
بود , همین
توی تمام حرف ها و بحث هایی که توی خونه خودمون یا
خونه
خانم جون میشد سعی میکرد این
رو برسونه که قرار نیست چیزی جز رفاقت بین اون و محمد
باشه
...ولی کسی جدی نمیگرفت ,
همه فکر میکردن هنوز بچه ست و نمیفهمه, بزرگ تر که
بشه

231

عاقل میشه , عقلش میرسه و
میفهمه که بهتر از محمد براش پیدا نمیشه..!
همه این مسائل تا نه سال پیش جنبه حرف داشت , همه ی این
دوست داشتن های محمد و
نخواستن های سارا , اینکه هیچکس بی تفاوتی محض سارا

به

محمد رو جدی نمیگرفت و محمد
 مصرانه در تلاش بود که دلش رو به دست بیاره ... همه ش
 در حد
 حرف بود تا وقتی که سر و کله
 روزبه تو زندگی ما پیدا شد...
 روانشناس که در سکوت گوش میکرد و سر تکان میداد ...
 سرش
 را بالا آورد و نگاهم کرد
 مکث کردم ... بعد از چند ثانیه باز صدایم بلند شد ... خیره
 بودم
 به کف زمین و خاطرات نحس آن
 روز ها را ورق میزدم...
 سارا بیست و یک سالش بود ، سه سال بود وارد دانشگاه شده
 بود

232

گرافیک ... هیچکس حرفی ,
 راجع به این دو نفر نمیزد ولی عمو فرامرز و زن عمو
 دورادور به
 گوش مامان و بابا رسونده بودن
 که بعد از اینکه سارا لیسانس گرفت میان برای خاستگاری

... سارا

جدی نمیگرفت ، میگفت برایش
مهم نیست اونا چی میگن و تهش اینه که به محمد یه نه قاطع
...بگه و همه چیز رو تموم کنه

ولی قصه به همین جا ختم نشد ... روزبه همکلاسی دانشگاه
سارا

بود ، هم سن سارا بود و از این
پسر های هنری دانشگاه هنر که دل از همه میبرن...
سرم را تکان دادم ، تلخندی زدم و ادامه دادم:

-دل سارا رو هم برد !

روانشناس با تاسف به من خیره بود ، حدس زدن باقی ماجرا
زیاد

...هم سخت به نظر نمی آمد

جنجال و بحث و جنگ های خانوادگی...

233

سارا که محمد برایش مسئله جدی ای نبود ، دلش رو باخت به
-پسر سر به راه و درس خون و

خوشتیپ دانشگاه ، روزبه ! چشم که به هم زد با روزبه برای
آینده

شون ، برای خونه و زندگیشون

رویا ساخته بودن ... رویاهایی که محمد هیچ جای اونا جا!!

نداشت

یک سال توی آرامش و سکوت با هم در ارتباط بودن ، تا
هشت

سال پیش ... جنجال از جایی

شروع شد که رفت و آمد های قایمکی سارا با روزبه بعد از
یک

سال لو رفت و اینجا بود که همه

چیز به هم ریخت ... بابا همه چیز رو فهمید و اول از همه
یکی

خوابوند تو گوش سارا ! سارای کله

شق و لجباز که این سیلی برایش خیلی گرون تموم شد ! تمام
حرف بابا این بود که تو نامزد داری و

رفت و آمدت با یه پسر دیگه یعنی فاجعه ! سارا زیر بار
،نمیرفت

234

میگفت اونی که میخواد زندگی

کنه اونه و اونم هیچ علاقه ای به محمد نداره ... با جسارت
وایساد

تو روی بابا و گفت روزبه رو

دوست داره ... از طرفی روزبه در تلاش بود که بابا رو
راضی کنه

برای اینکه بیاد خاستگاری ، خبر
به گوش عمو فرامرز و خانوادش رسید ، خطر رو حس
... کردن

خانم جون هم بهشون گفت بیان
خاستگاری و هر چه زود تر این رسوایی رو تموم کنن ...
عمو

فرامرز زنگ زد خونه و برای آخر
هفته وقت گرفت برای جلسه خاستگاری...
سارا فهمید ، غوغا به پا شد!
روانشناس همچنان در سکوت گوش میداد...
ادامه دادم:

میگفت پای کسی به جز روزبه برای خاستگاری از اون توی
اون
-خونه باز نشه ! سعی کرد با جیغ

235

و داد بابا رو راضی کنه ، بابا پاشو کرد توی کفش ، سارا
قهر کرد
بابا بیشتر پاشو کرد توی کفش ،
کفش...!

روز خاستگاری رسید ، از صبحش سارا با خوشحالی و
نشاط بلند

شده بود و به کار هاش میرسید
 بابا خوشحال بود ، مامان خیالش راحت بود که قرار نیست...
 جنجال تازه ای راه بیفته ، فکر
 میکردیم راضی شده به ازدواج با محمد ... اشتباه کردیم ...
 سارا

یاغی بود ! زیر بار حرف زور
 نمیرفت ... شب که عمو اینا اومدن ، سارا لباس مرتب پوشید
 ، به

خودش رسید و اومد نشست
 جلوی اونا ، عمو و زن عمو لبخند روی لبشون بود ، محمد
 خوشحال بود ، بابا و مامان راضی بودن
 فکر میکردیم جنجال و بحث تموم شده ... نمیدونستیم که!! ،

236

تازه همه چیز شروع شده
 نفس عمیقی کشیدم و چهره سارا توی روز خاستگاری ...
 محمد

جلوی چشم آمد
 با صدایی آهسته گفتم:
 وقتی بزرگ تر ها گفتن سارا و محمد برن با هم حرف بزنن،
 سارا

-سرش رو گرفت بالا گفت و اگر

حرفی باشه همینجا میزنه ... بعد هم با جسارت زل زد تو
چشم
من کس "های محمد و گفت
دیگه ای رو دوست دارم پسر عمو! تو رو دوست ندارم!
آسمون
رو به زمین بدوزی هم چیزی
عوض نمیشه! مطمئن باش!"
محمد جا خورد, بابا با عصبانیت سارا رو پرت کرد تو اتاق
سارا,
ککش نگزید, قصد کرده بود به
کسی که دوشش داره برسه..!
از فرداهش باز اصرار های روزبه برای خاستگاری شروع
شد, خانم

237

جون به بابا گفته بود که اگه
بخوان حرف اون رو زمین بندازن و وصلت سارا و محمد
سر نگیره
همه خانواده رو طرد میکنه و
انگار میگیره که هیچوقت پسری به نام فریبرز نداشته, بابا
قصد
کرده بود که خانواده اش رو برای

خودش نگه داره حتی اگه بهاش دخترش باشه...
 چند روزی گذشت و اصرار های روزبه هر روز بیشتر ...
 میشد و
 شدت میگرفت
 تا اینکه بابا به روزبه گفت بیاد دم خونه تا با هم حرف بزنی
 , فکر
 , میگردیم بابا کوتاه اومده
 نمیدونستیم سارا اونهمه کله شقی و لجبازی رو از بابا به
 ارث برده
 روزبه اومد دم خونه , با !
 خوشحالی , با یه دسته گل و شیرینی برای تشکر از بابا , به
 خیال
 خودش اومده بود تا قرار

238

خاستگاری رو بذاره ... بابا به محض اینکه روزبه رو دید
 جوری
 خوابوند زیر گوشش که گوشه لبش
 پاره شد ! ما داشتیم از پنجره میدیدیم , سارا جیغ زد و دوید
 بیرون , من دنبالش رفتم که چیزی
 به بابا نگه که دوباره جنجال بشه , بابا یقه روزبه رو گرفت
 و چشم

اگه دور سارا "تو چشمش گفت
 رو خط نکشی زندگیت رو جهنم میکنم" !
 حرفی که اون روز روزبه به بابا زد هیچوقت از یاد ما نرفت
 , گفت
 زندگی من بی سارا هم"
 جهنمه , پس ترجیح میدم سارا کنارم باشه و زندگیم جهنم" !
 باشه
 و رفت!
 تکیه زدم به کاناپه و با تاسف در حالی که صدایم می لرزید :
 گفتم
 بابا جدی نگرفت , از فرداش بدون توجه به رضایت نداشتن
 سارا
 , -افتادن دنبال کار های محضر

239

همه معتقد بودن که سارا اگه بره سر خونه زندگیش با محمد
 فکر
 روزبه از سرش میفته و زن
 زندگی میشه , با همین فکر برای دو هفته بعدش وقت محضر
 گرفتن , سارا دو هفته تمام گریه
 کرد , التماس کرد , کسی بهش توجه نکرد , من و سحر
 سعی

می‌کردیم آرومش کنیم ، سعی
 می‌کردیم بابا رو راضی کنیم ، مامان گیر کرده بود وسط این
 دو
 نفر ، یه بار التماس بابا رو میکرد و
 یه بار التماس سارا رو ، عمه ها و مادر بزرگم میگفتن مامان
 نتونسته دخترش رو تربیت کنه ، همه
 بر علیه کل خانواده بودن ، بابا افتاده بود روی دنده لج ، هم
 از
 خداهش بود که سارا رو بده به یه
 جوون پولدار مثل محمد و خودش هم توی کارخونه موندگار
 بشه
 هم اینکه تلاش میکرد جو ،
 منفی بر علیه خانواده ما رو به حالت عادی بر گردونه ،
 همین شد

240

که گریه های سارا به جایی
 نرسید تا شب قبل از محضر ، سارا بعد از چهارده روز گریه
 از
 اتاقش بیرون اومد و با جدیت و بدون
 بذار خودم برای "اشک خیره شد تو چشمای بابا و گفت
 زندگیم

تصمیم بگیرم , این آخرین باریه
 که ازت خواهش میکنم بابا" !
 تا "بابا با خونسردی کانال تلویزیون رو عوض کرد و گفت
 وقتی
 خودت عقلت نمیرسه و درست و
 "غلط رو تشخیص نمیدی بزرگ ترت برات تصمیم میگیره
 !

پشیمون : "سارا فقط یه جمله گفت
 میشی" !
 همینطور هم شد!

نفس عمیقی کشیدم و یک قطره اشک سرید روی گونه ام...
 ...

صدایم می لرزید

241

صبح که از خواب بلند شدیم , سارا نبود ! رفته بود , یه نامه
 گذاشته بود توی تختش و برای همیشه کرده بود ... یه قطره
 آب

شد و رفت توی زمین , دیگه هیچوقت پیداش
 نکردیم , دیگه هیچوقت ندیدیمش!

با قدم های سست از در کلینیک خارج شدم و به سمت ماشین

راه افتادم ... در را باز کردم و پشت
 رل نشستم , در را به آرامی بستم و دستم هایم را روی فرمان
 گذاشتم و سرم را به میچ دستم تکیه
 دادم ... اشک های داغ سرید روی گونه ام ... لبم را گزیدم و
 چهره

سارا جلوی چشم آمد ... خواهر
 کله شق و لجباز و البته مهربانم , شاید اگر بود من در آن
 منجلاب فرو نمیرفتم و آن طور گول
 نمیخوردم .! پلک هایم را روی هم فشار دادم و دو قطره
 اشک از

بین پلک هایم بیرون جهید
 صدای سارا توی گوشم بود ... روز های آخر بودنش در
 خانه , به

242

خانه خانم جون رفته بودیم و سارا
 التماسش کرده بود که کوتاه بیاید ... خانم جون با خودخواهی
 گفته بود سارا حق ندارد با هیچ
 کسی جز محمد ازدواج کند , گفته بود صلاحش را میخواهد
 و او
 نمیفهمد چه چیزی درست است
 و چه چیزی غلط ... گفته بود احتمال خوشبختی سارا با آن

پسره

ی به قول خودش جعلق نزدیک
به صفر است..!

سارا هم با همان جسارت و شجاعت همیشگی توی رویش...
ایستاده بود

حق نداری واسه من تصمیم بگیری , حق نداری به من
دستور

"بدی ! این زندگی منه , من

میخوام گند بزنم به زندگی و آینده م ! به هیچ کدوم از شما" !
ربطی نداره که میخوام چیکار کنم

243

هق هقم بلند شد ... سارا , خواهر عزیزم ... دخترک دوست!
داشتنی یاغی

هشت سال بود که ندیده بودمش , هشت سال بود که چشمان
مشکی رنگ جسورش را ندیده بودم

...

هشت سال بود که آن دخترکی را که قبل از تمام این ماجراها
بیخیال ترین و الکی خوش ترین
آدم دنیا بود را ندیده بودم..!

باورش سخت بود اما من هشت سال بود که خواهرم را ..!
ندیده

بودم

مزخرف میگفتم که دلتنگش نیستم! من پر بودم از تناقض!
 من دلتنگ ترین بودم برای آن دخترکی که معلوم نبود حالا
 ,کجای این شهر , کجای این کشور
 کجای این دنیا دارد با سرنوشت دست و پنجه نرم میکند!
 همانطور سر به فرمان تکیه داده بودم و اشک هایم پشت سر
 هم

سر میخوردند روی گونه های

244

سردم ... تمام خاطراتم با سارا جلوی چشمانم بود , تمام خنده
 ها

...گریه ها , قهر ها و آشتی ها ,

دلداری هایی که روز های آخر به او میدادم , گریه هایش
 وقتی

سرش را روی شانهِ ام میگذاشت و

میگفت تصور اینکه در کنار کسی به جز روزبه زندگی کند
 برایش

از مرگ بدتر است , قایمکی

حرف زدن هایش با روزبه وقتی من جلوی در اتاق مامان را
 سرگرم میکردم تا او بتواند با خیال
 راحت عاشقانه بگوید و عاشقانه بشنود...

قبل تر از آن حتی , تمام اشتباهاتی که من و سحر میکردیم و
 او
 گردن میگرفت ... شیطنت
 هایمان توی حیاط خانه خاله هما و خاله لاله ... همه و همه
 جلوی چشمانم بودند ... هق هقم
 شدت گرفت ... سرم را از روی فرمان بلند کردم و دستانم را

245

جلوی صورتم گرفتم ... کجا بود حالا
 ؟؟ کجای این خراب آباد روز هایش را ورق میزد ؟؟
 خوشبخت

بود یعنی ؟؟

صدایش همچنان توی گوشم بود...
 میدونی چیه سلاله ؟؟ دغدغه این جماعت اینه که من حال
 خوب

"نباشه ... بابا هم حتی راضی

نیست که من خوشحال باشم ... بابا ترجیح میده من رو بده به
 محمد برای اینکه تو کارخونه

موندگار بشه ... عمو ترجیح میده من زن محمد بشم که
 پسرش

راضی و خوشحال بشه ... هیچکس

به فکر من نیست ... مهم نیست من چی میشم"

اشک هایم شدت گرفت ... سارای بی پناه و مظلوم ...
خواهر
مهربان و عاشق من ... در ماشین را باز
کردم , دیدم از شدت اشک تار بود ... دزدگیر را فشار دادم
و به
سمت دکه کوچکی که کنار

246

خیابان بود راه افتادم ... دستمالی از جیبم در آوردم و اشک
هایم
را پاک کردم ... حالم خوب نبود
احساس سرگیجه و افت فشار داشتم ... بعد از پنج سال مرور
کردن خاطراتی که هم خودش و هم
اتفاقاتی که بعد ها به آن وصل شد زخم بود روی دلم , انرژی
زیادی از من گرفته بود ... روبروی
دکه ایستادم و با صدایی خش دار گفتم:
-یه آب معدنی کوچیک و یه شکلات !
فروشنده کمی به چشم های سرخم نگاه کرد و بعد چیزی که
خواسته بودم را به دستم داد ... پول
را روی پیشخوان گذاشتم و اولین قدمی که از دکه دور شدم
حس کردم به هیچ وجه تعادل ندارم
و هر لحظه احتمال سقوطم هست ... چشمانم تار و چند ...

تایی

میدید و سرم گیج میرفت

247

دستم را بالا آوردم دنبال چیزی گشتم تا ص به آن چنگ بزنم

و

در لحظه دستی را زیر بازویم

احساس کردم ... بالا کشیده شدم و چشمانم با بی حالی باز شد

...

تصویری تار از یک مرد را

میدیدم ... با چسمانی نیمه باز تنها کشیده شدنم به سمت

ماشینم را احساس کردم و باز سرم کج

شد روی شانه مردی که مرا میکشید ... مهم نبود او چه کسی

بود

مهم این بود که جایی را ،

داشتم که به آن تکیه بدهم..!

صدای دزدگیر ماشین را شنیدم ، به گمانم همان لحظه خم شده

بود و سوییچ را که روی زمین

افتاده بود را برداشته بود...

روی صندلی عقب ماشین که نشستم دست های همان مرد

کمی

آب به خوردم داد و بعد هم

شکلاتی که خریده بودم را در دهانم چپاند و سپس مرا ...

روی

248

صندلی خواباند

مقاومت کردم و با گنجی پلک هایم را از از هم باز کردم....

...

صدایش را شنیدم

-حالت خوب نیست , دراز بکش !

به او خیره شدم و بعد از چند لحظه تصویر شفاف و واضح شد , با

دیدن کسی که جلوی رویم با

اخم و دست به سینه ایستاده بود بهتم برد ! صاف نشستم و با:

چشمانی گرد گفتم

-شما ... شما اینجا چیکار میکنی آقای الوند؟؟

شانه ام را به عقب فشار داد و مجبورم کرد دراز بکشم , بعد به

سمت صندلی راننده رفت و وقتی

پشتش نشست و استارت زد گفت:

اومده بودم به یکی از دوستانم سر بزنم , تو رو دیدم که داری گریه

-میکنی , خواستم به حال

خودت بذارمت, دیدم که از ماشین اومدی بیرون , فهمیدم
حالت

249

خوب نیست , چند قدم اومدم
سمت دکه , داشتی می افتادی گرفتمت!
و ماشین را حرکت داد ... نشستم و شالم دور گردنم افتاد...
-کجا میریم ??

-دراز بکش ! الان سرت گیج میره !
کمی خودم را جلو کشیدم و باز پرسیدم:
-کجا میریم ??

-بیمارستان ..!

سرم را تکان دادم...

-نه نیازی نیست ! من حالم خوبه ! میخوام برم خونه !
بی اعتنا به من راهنما زد و لاین عوض کرد...
-آقای الوند ! با شما هستما !

چپ چپ نگاهم کرد ! باز سرم گیج رفت و پیشانیم را چسبیدم
و

سرم را به پشتی صندلی تکیه

250

دادم ... صدای زمزمه اش را شنیدم...
-کاملا مشخصه حالت چقدر خوبه ...

باز چشم باز کردم و با بی حالی گفتم:
 ای بابا! من حالم خوبه! یه وعده غذا بخورم و یه کم
 استراحت
 -کنم خوب میشم کاملا! میخوام
 برم خونه!
 از آینه نگاهم کرد, باز هم با بی تفاوتی!
 با حرص به بازویش کوبیدم...
 هی آقاعه! جناب آقای طاها! بابا جان من حالم خوبه!!
 نمیخوام
 -بیام بیمارستان
 باز نگاهم کرد...
 بشین سر جات دختر خوب! بزار بریم بیمارستان یه سرم!
 بزنی
 -حالت خوب بشه
 -اصلا تو چرا نگرانی به خرج میدی؟؟ من هیچیم نیست..!
 251
 با خونسردی روبروی بیمارستان ترمز کرد و گفت:
 نمیخوام فردا که اومدی کافه با اون حجم از کار یهو وسط!
 سالن
 -غش کنی
 راهی نداشتم! با حرص از ماشین پیاده رفتم و در را کوبیدم

! به

خاطر ضربه ای که به در وارد
کردم باز سرم تیر کشید و چشمانم برای لحظه ای سیاهی
رفت ...

باز شل شدم و خواستم بیفتم
که زیر بازویم را گرفت و گفت:
-بازم میگی حالم خوبه؟؟
چیزی نگفتم و به سمت بیمارستان راه افتادیم...

جلوی در مطب روانشناس ترمز کرد و ایستاد , با قدر دانی
نگاهش کردم , گر چه نمیخواستم به
بیمارستان بروم ولی باید اعتراف میکردم همان سرم تقویتی
حالم
را خوب کرده بود ... دکتر فشارم

252

را گرفت و خبر از افت فشار شدید داد ! بعد هم کلی توصیه
های

پزشکی کرد و بعد هر دو از
بیمارستان بیرون زدیم...
برگشت به سمتم و گفت:

خب ! من حق آشناییت رو به جا آوردم ! از اینجا به بعدش

رو

-خودت میتونی بری؟؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم...

-مطمئننی؟؟

باز سرم را به نشانه مثبت تکان دادم...

نفس عمیقی کشید...

خیلی خب! پس من برم! آگه خواستی میتونی فردا کافه!

نیای

-تا حالت بهتر بشه! خداحافظ

و خواست در را باز کند و پیاده شود... صدایش کردم...

-آقای طاها!

چرخید و با ابروهایی بالا پریده که حاصل از نوع صدا

کردنم بود

253

سوالی نگاهم کرد... دست هایم را

توی هم پیچیدم...

خب... مرسی بابت همه چیز! فکر کنم تو همین هفته اول

کاری

-مدیون رئیس شدن خیلی هم

چیز خوبی نباشه!

سرش را تکان داد...

-مدیون نیستی !
 شانه بالا انداختم...
 اینا همه ش تعارفه! هر دومون میدونیم که هستیم ! در هر
 صورت
 -امیدوارم یه روزی بتونم جبران
 کنم!
 مکث کردم ... مردد بودم برای گفتن حرفم...
 و اینکه ... خب ... اگه میشه کسی درباره گریه های ...
 امروز من و
 -حال بدم چیزی ن

254

میان حرفم پرید ... با جدیت خیره شد توی چشمانم...
 -وقتی چیزی نپرسیدم یعنی چیزی ندیدم !
 لبخند زدم ... خوب بود!
 -پس خداحافظ !
 لبخند کمرنگی زد...
 -خداحافظ !

و از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین خودش رفت...
 از همانجا خودم را پشت رل کشاندم و استارت زدم..

از اتاق خارج شد و نور پذیرایی چشمانش را زد ... پلک
 هایش را
 لحظه ای روی هم گذاشت و
 دوباره باز کرد...
 قدم هایش را به سمت کاناپه های راحتی که او روی یکی از
 آن
 ها دراز کشیده بود و دستش را

255

روی چشمانش گذاشته بود کج کرد...
 او صدای قدم هایش را شنید , دستش را از روی چشمانش...
 برداشت و نگاهش کرد
 -چیزی شده؟؟

تعجب کرده بود که سارا از اتاقش بیرون آمده ... بعد از دو
 روز

کامل گوشه نشینی ... از صبح دو
 روز قبلش که در بیمارستان به هوش آمده بود , تا حالا تنها
 سوالش از او همان پرسیدن اسمش
 بود که شب قبل سر میز شام پرسید ... و دیگر هیچ...
 سارا چند قدم جلو رفت , خیره شد توی چشمان مشکی :
 رنگ او
 و گفت

-من باید یه چیز هایی درباره خودم بدونم !
او نشست , و به کانپه روبرویش اشاره کرد ... سارا به ...
سمت

کانپه رفت و روی آن نشست
-چی میخوای بدونی ??

256

درباره خودم .. من کی ام ?? خانواده ام کجائن ?? چرا اینجائم
??

-چرا این اتفاق برام افتاد ?? تو
کی هستی ?? منو از کجا میشناسی ?? اصلا اینجا کجاست که
ما

سه روزه توش زندگی کردیم ??
او نفس عمیقی کشید و موشکافانه به چشمان سارا نگاه کرد...
-یعنی تو واقعا هیچی یادت نمیاد ??
سارا تیز شد توی چشمانش و گفت:

یادم می اومد الان تو این خراب شده بودم ?? نکنه فکر کردی
-مثل فیلم ها دارم ادای فراموشی
گرفتن رو در بیارم که تو رو تیغ بزنم ?? اگه اینجوری فکر
میکنی

پس چرا من رو تو این مدت
پیش خودت نگه داشتی ??

او نفس عمیقی کشید و زمزمه وار گفت:
حتی اگه فراموشی هم گرفته باشی هنوز همون سارایی !!
غد و

257

-زبون دراز
چشمان سارا غمگین شد...
من از اون سارایی که تو ازش حرف میزنی هیچ چیزی یادم
نمیاد
-میترسم هیچ وقت هم ...
چیزی یادم نیاد ... کمک کن ! تو تنها کسی هستی که در حال
حاضر میشناسم, گر چه حتی
نمیدونم کی هستی و اسمت چیه..!
او نفس عمیقی کشید و گفت:
خیلی خب ! نگران نباش , دکترت گفت این مسئله به خاطر
-ضربه ای که به سرت خورده کاملا
عادیه و تا یه مدت دیگه میتونی با کمک بقیه اطرافیان
حافظه
ت رو به دست بیاری
و دستانش را به کاناپه تکیه داد و ادامه داد:
-حالا بیا از سوالاتی که پرسیدی شروع کنیم ...
تو سارایی , سارا نادری ! سی سالته و رشته دانشگاهیت ...

هنر

258

بوده ... و درباره خانوادت
مکت کرد ، نفس عمیقی کشید و چشمانش را با عذاب روی
هم

فشرده ... این قسمت سخت ترین
قسمت تمام این حرف ها بود ... خانواده او ... وای از ...
خانواده

اش
خانوادت ، همینجا توی تهران ... تا چند وقت دیگه هم ...
قراره

-بری پیششون
سارا میان حرفش پرید..
-چند وقت دیگه یعنی کی؟؟
او مستقیم توی چشمان سارا نگاه کرد...
یعنی وقتی که یه کمی با شرایط کنار بیای و یه چیزایی ...
رو

-هم راجع به خودت بدونی
و ادامه داد...
دو هفته پیش تصادف کردی ... شوهرت هم همراهت بود...
...

-توی ماشین بودین ، چپ کردین
 سارا با چشمانی گرد شده و با حیرت میان حرفش پرید...
 -شوهرم؟؟ من ازدواج کردم؟؟
 او سرش را تکان داد و با تاسف گفت:
 -آره !

-پس الان کجاست؟؟
 ، سرش را پایین انداخت ، ابروهایش در هم گره خورده بود!
 روزبه مانند برادرش بود
 تو کماست ! تمام این چند روزی که من هر روز بعد از ظهر
 -میرفتم بیرون ، میرفتم ملاقات روزبه
 شوهرت!! !

سارا با گیجی پرسید:
 -پس چرا من رو نبردی؟؟
 او پوزخند زد...
 تو تا همین چند لحظه پیش نمیدونستی که ازدواج کردی ! کجا

-میردمت؟؟ باید اول همه چیز
 رو بهت میگفتم ، بعد میردمت که ببینیش!
 سارا با چانه ای جمع شده نگاهش کرد ... اسم این مرد
 برایش

بسیار آشنا بود ... روزبه ! انگار که
 عمری با این نام زندگی کرده است ! ندیده بود او را ولی !
 غمگین
 بود به خاطرش
 صدای او را شنید و باز حواسش جمع حرف هایش شد...
 با روزبه نه سال پیش توی دانشگاهتون آشنا شدی و عاشق
 هم
 -شدین ... یک سال و نیم بعدش
 هم ازدواج کردین ... نزدیک ده روز بعد از تصادف تو هم
 تو کما
 بودی و وقتی به هوش اومدی
 آوردمت اینجا تا با کمک من یه چیز هایی یادت بیاد...
 چرا منو نبردی پیش خانواده ام ?? اگه اونا تو همین شهر
 زندگی
 -میکنن , چرا من الان پیش اونا

261

نیستم ?? چرا سراغی از من نمیگیرن ??
 او چشم هایش را از نگاه سارا دزدید ... چه میگفت به این
 دخترک از همه جا بی خبر ??
 نرفتی پیش اونا چون شرایطش نبود ... سراغت رو هم !
 نگرفتن

-چون از این مسائل خبری ندارن
و باز پرسید:

-سوال دیگه ای هم مونده؟؟ اگه هست بپرس ...
سارا کمی خودش را جلو کشید و گفت:
-یه چیزی رو نگفتی! تو کی هستی؟؟
او نفس عمیقی کشید...

دوست صمیمی روزبه! تو زندگی تو هم نقش برادر رو ..!
بازی

-میکردم! گر چه الان یادت نمیاد
سارا سرش را تکان داد و باز پرسید:
-اسمت چیه؟؟

262

-پوریا! پوریا خلسه!

وارد کافه شدم و از همان ابتدای ورود مینو را دیدم که سینی
به

دست به سمت یکی از میزها

میرود، مینو مرا از دور دید و با لبخند و خوشرویی سر
تکان داد،

سری برایش تکان دادم و

مستقیم به سمت بار کافه رفتم و پیشخوان را دور زدم و سپس

وارد آشپزخانه شدم ، هر سه نفر را
مشغول کار دیدم ... با صدای بلند سلام کردم و بعد از
گذاشتن

کیفم روی میز به سمت پیشبند و
دستکش هایم رفتم ... هر سه سلام کردند و آراد گفت:
-خودت رو برای یه راند بدبختی آماده کردی یا نه؟؟
چشمکی زدم و گفتم:

-کاملا !

و نگاهم را بین آن ها چرخاندم ... اولین بار بود که میدیدم
طاها

هم کار میکند ... شاید به خاطر

263

این بود که جمعه ها سرشان شلوغ تر از روز های دیگر ...
بود

به سمت او رفتم و در حالی که ظرف زیر دستش را :

میکشیدم

گفتم

-بدین به من ! من انجام میدم !

از گوشه چشم نگاهم کرد و با صدایی آهسته گفت:

-قرار بود نیای !

زیر چشمی نگاهش کردم و مثل خودش گفتم:

قراری نداشتی بودیم ! بعدشم , روز جمعه بمونم خونه که چی
 -بشه؟؟ میخواستم کار کنم چون
 حوصله م توی خونه سر میرفت!
 تکیه داد به کابینت و دست به سینه شد...
 با اینحال وقتی که اومدی برای مصاحبه خیلی هم راضی !
 نشون
 -نمیدادی
 دست هایم برای لحظه از متوقف شد ... زیادی تیز بود !
 نفس

264

... عمیقی کشیدم و شانه بالا انداختم
 نیازی به پنهان کاری نبود , او سحر یا مادرم نبود که نخواهم
 نگران شود , او فقط یک همکار و
 رئیس بود!
 -راضی نبودم !
 نگاه مستقیمش را حس کردم ... چیزی نپرسید .. بی اختیار
 در
 همان حالی که دست هایم مشغول
 و نگاهم به ظرف چیپس و پنیر بود گفتم:
 خاطرات چیزای عجیبی هستن ! گاهی اوقات حس میکنی یه
 -دست بیخ گلوت رو فشار میده و

میخواد نفست رو بیره ! آدم ها بهش میگن مرور خاطرات!
 قدیمی , من میگم خود آزاری
 و مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:
 وقتی دچارش میشم حس میکنم تمام گذشته و زندگیم روی
 -سرم آوار شده ... درست مثل یه

265

زلزله ... بدی این اتفاق اینه که زلزله آدم ها رو میکشه, ولی
 آدم
 ها از زیر آوار خاطرات زنده بیرون
 میان , در حالی که یه چیزی شبیه قلبشون , توی وجودشون
 مرده ! این یکی از مردن جسم خیلی
 بدتره!
 و بدون اینکه به او مجال حرف زدن بدهم به سمت مینو رفتم
 و
 ظرف آماده را روی سینی اش
 گذاشتم...
 مینو گفت:
 -در چه حالی خانم؟؟
 -شانه بالا انداختم...
 -خوب ! تو در چه حالی؟؟
 او هم شانه بالا انداخت...

-عالی !

266

سر تکان دادم...

-خوبه !

مینو لبخند زد و شروع به چیدن چند نوع سس توی سینی...
کرد

از او دور شدم و آن طرف آشپزخانه مشغول در آوردن کیک
پخته

شده از توی فر و تزیین کردنش
با خامه و شکلات شدم...

چند لحظه بعد صدای مینو از کنارم شنیدم...
-دستت چی شده سلاله ??

به جایی نزدیک آرنجم نگاه کردم ... آستین مانتویم سه ربع و
گشاد بود و پوست دستم را که کمی
کبود و قسمت هایی از آن به زردی میزد به خوبی نشان
... میداد

اثرات سوزن سرم برای پوست به
شدت حساس من همین بود!

267

بی اختیار زیر چشمی به طاها نگاه کردم ... او هم به من
نگاه

میکرد ... سرم را پایین انداختم و
گفتم:

-چیزی نیست! کوبیده شده به تخت!
حالا اینکه چطور میشود داخل دست جایی نزدیک به آرنج به
تخت کوبیده شود و کبود شود را
نمیدانستم! فقط نمیخواستم چیزی از ماجرای دیروز به آن ها
بگویم! شاید هم نمیخواستم کسی
از ضعیف بودنم خبردار شود!
مینو بی حرف سر تکان داد و من باز مشغول شدم ... کار
کیک
که تمام شد آن را به هشت قسمت
مساوی تقسیم کردم و توی یخچال شیشه ای زیر پیشخوان...
گذاشتم
و بدون لحظه ای مکث به سراغ در آوردن سیب زمینی ها از
روغن رفتم ... کار بدون استراحت

268

همین بود! تازه داشتم میفهمیدم وقتی مینو میگفت جمعه ها
سرمان شلوغ است و بیشتر خسته
میشویم یعنی چه!
در همان حال که مشغول کار بودم صدای آراد را شنیدم...
راستی علی! تو یک ماهه قراره شیرینی ماشینتو به ما بدی!

!

-فکر نکن یادم رفته

و صدای علیرضا که با خنده گفت:

خیلی خب ! یه روز بریم یه رستوران شکمتونو پر کنم من !
! تو

-که کوتاه نمیای

-من از هر چی بگذرم از شکم نمیگذرم !

مینو که کنار من ایستاده بود گفت:

-خب ما که مدام اینجایم! کی میتونیم بریم؟؟

طاها در حالی که روی اسنک های آماده شده سس میریخت:
گفت

269

-من می مونم شما چهار نفر برین !

سریع برگشتم ... آن ها دوست بودند و بودن من میان جمع
آن

ها لزومی نداشت , من میتوانستم

بمانم...

-نه ! من می مونم ! شما خودتون برین !

علیرضا به سمت ما چرخید , دست به سینه شد و گفت:

-اهم اهم ! با اجازه هر دو تا تون بی جا فرمودین !

ابروهای طاها بالا پرید و من با خنده گفتم:

-لطف داری !

علیرضا ابروهایش را با شوخی توی هم کشید و گفت:
خواهش میکنم ! من یه بار میخوام به بچه های کافه نهار بدم
, به

-بهانه ماشین جدید دور هم
جمع میشیم چند ساعت خوش میگذره بهمون ! شما هم هر!
دوتون میان
طاها سرش را با جدیت تکان داد...

270

نه علی ! اینجا رو چیکار کنم ؟؟ همون که گفتم , شما برین !
من

-می مونم کافه

علیرضا با خونسردی مشغول ریختن آب طالبی توی لیوان
های

بلند شیشه ای شد و هم زمان
گفت:

-نخیر ! میای ! دو ساعت در این قصر تو ببند حالا !
طاها خواست حرفی بزند...

علیرضا سرش را بالا آورد و گفت:

حرف نباشه ! ربات که نیستی ! فقط ما نیاز به استراحت !
نداریم

-تو هم داری برادر ،
 دهان طاها بسته شد و چیزی نگفت ، مینو با شادی کودکانه
 ای
 ...کف دستانش را به هم کوبید
 لبخند روی لب هایم آمد ، این دختر جداً شبیه بچه ها بود...!
 صدایش را شنیدم که با سادگی گفت:

271

من دیزی میخوام ! تو این رستوران های سوپر لاکچری هم
 راحت

-نیستم ! بریم تجریش ، توی

بازارچه دیزی بخوریم!

علیرضا خندید...

-چشم بانو ! به روی چشم !

چند ثانیه بعد با آمدن موج جدیدی از مشتری ها همه با جدیت

سر کارمان برگشتیم و تجریش و

دیزی و نهاری که قرار بود مهمان علیرضا باشیم به پس ...

ذهن

شلوغمان فرستاده شد

از در کلینیک بیرون زدم و چند نفس عمیق و پشت سر هم

کشیدم ... به هوا نیاز داشتم ... به

اکسیژن..!

قدم هایم را به سمت ماشین کج کردم , این جلسه سخت تر از
جلسه پیش بود , حجم زیاد گریه
هایم و در آخر فشاری که با آب قند منشی دکتر بالا آمده بود
و

272

اگر نیامده بود فاصله ای تا
بیهوشی نداشتم ... همیشه همین بودم , فشار روحی به...
سرعت فشارم را پایین می آورد
, پشت فرمان نشستم و به چشمان سرخم در آینه خیره شدم
حرف هایی که به روانشناس زده
بودم سخت تر و جانکاه تر از حرف های جلسه پیش بود اما
حالم
بهتر از حالی بود که جلسه پیش
بعد از خروج از کلینیک داشتم , گریه هایم را کرده بودم و
لااقل
خالی شده بودم , من به این
حرف زدن ها نیاز داشتم , حتی اگر به حال مرگ می !
رسیدم
استارت زدم و حرف هایم را به یاد آوردم ... صدای ..!
خودم توی

گوشم بود
!گشتیم و گشتیم و انگار که داشتیم دور خودمون میچرخیدیم
-سارا ناپدید شده بود ! انگار که از

273

اول هم وجود خارجی نداشته ! یه جوری رفت که انگار از !
اول
نبوده

آن روز های نحس و افسردگی محض بین اعضای خانواده
...

...دلتنگی , دلتنگی و باز هم دلتنگی
پدر که بر افروخته و عصبی بود ... ما که به دنبال سارا !..
شهر را
زیر پا گذاشتیم

نزدیک به یک سال گشتیم ! بی فایده بود ! سارا یه جوری
-خودش رو گم و گور کرده بود که
هیچ کس حتی پلیس هم نتونست پیداش کنه ! اسمش تو هیچ
پرواز و لیست مسافر های هیچ
کدوم از اتوبوس ها نبود ! نه اون و نه روزبه ! زیر همون
آسمونی

بودن که ما زیرش بودیم ولی
پیداشون نکردیم!

وای که چه روزگاری داشتیم ... پر از درد ... پر از غم ...
 پر از
 اشک و ناله های از ته دل مامان ... پر

274

از غصه های مردانه و عصبانیت بابا ... پر از بر
 افروختگی
 وحشتناک خانم جون ... و پر از پریشانی
 محمد! وای از محمد!
 خانواده روزبه هم همین حال رو داشتن! اندازه یه گردان آدم
 -دنبال سارا و روزبه بودیم! شاید هم
 خدای سارا و روزبه نداشت پیداشون کنیم! شاید هم حکمتی
 توی کار بود! هر چی که بود نشد
 که نشد!

راهنما زدم و فرمان را کمی پیچاندم .. یاد آن روز ها توی
 سرم
 بود و تکه هایی از حرف هایم توی
 گوشم تکرار میشد..!
 کم کم همه به این نتیجه رسیدن که سارا و روزبه قرار نیست
 -پیدا بشن! همه نشستن گوشه
 خونه هاشون و دست کشیدن از گشتن! روزگار همه اعضای

275

خانواده شد اشک و آه , همه به جز
من!

مصرانه می‌گشتم ... بعد از ده یازده ماه , هنوز نا امید نشده !
بودم

خاطرات آن روزهای شومی که او را برای اولین بار دیدم...
دیدمش ! گول خوردم ! فکر کردم دوسم داره ! فکر کردم !
راست
-میگه

نفس عمیقی کشیدم ... کاش این قسمت از زندگی ام پاک...
میشد

-سه سال همه چیز خوب بود , تا اون روز نحس !
کاش میشد این قسمت ها را با پاک کن پاک کرد و یا با..!
قیچی برید ! کاش میشد مُرد
تا یک هفته تو تب سوختم ! تا سه هفته با هیچکس حرف هم
-نزدم ! همه فکر میکردن مریض

شدم ! مریض بودم , ولی نه جسمی , روح مریض بود!
چانه ام لرزید باز , یعنی پوریا تاوان کاری که با من کرده
بود را

276

داده بود؟؟ اگر اینطور نمیشد به
مفهومی به نام عدالت شک میکردم!

آخرین باری که دیدمش یه سیلی زدم زیر گوشش , اندازه چند
 -جمله باهام حرف زد , من
 هیچی نگفتم , حال اون هم خوب نبود ... اتفاقاتی که افتاده
 بود ,
 بلاهایی که سر اون اومده بود
 شاید بیشتر از من بود ... زندگیش رو باخته بود ... پریشون
 بود ,
 انگار تعادل عقلی نداشت
 ..! میخندید , غمگین میشد , التماس میکرد , حتی گریه کرد
 مثل یه مرد , چ مثل یه مرد اشکاش
 ریخت و التماس کرد ... همه زندگیش پوچ شده بود , هیچی
 نداشت و در واقع همه این ها به
 خاطر من بود ... نمیخواست از دستم بده ..! من اما در
 جواب همه
 حرف ها و خنده های جنون وار

277

و گریه ها و التماس هاش یه جمله گفتم...
 "من میرم ولی تو روی خوش از زندگیت نمیبینی !" !
 جلوی خانه ترمز کردم , کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده...
 شدم
 بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش ! الان سی و پنج سالشه

...

-نمیدونم کجای این شهر زندگی
میکنه , نمیدونم زنده ست یا مرده , ولی هنوز هم بین حرف
هام

با خدا , ازش میخوام پوریا
خوشبخت نباشه ! فقط همین ! یک ماه بعد از اون اتفاق از
این

شهر فرار کردم , رفتم شیراز ! پیش
یکی از دوست های قدیمیم! ماه ها توی افسردگی و غم
سوختم و

دم نزدم ... ماه ها , شب ها
کابوس اون زن رو دیدم در حالی که بهم میگفت منو
...نمیبخشه

ماه ها مثل مرده ها زندگی کردم
!..

دزد گیر را زدم , کلید انداختم و وارد ساختمان شدم...

278

عذاب وجدان منو به اونجا رسوند... دوستم به زور منو برد
مطب

-روانشناس , اگه نمیبرد بازم
دست به اون کار میزدم!

سحر در را باز کرد و وارد خانه شدم ... باید باز هم دغدغه
ها را

پشت در خانه جا می گذاشتم! سخت

بود اما برای من عادی شده بود! من به فرو دادن درد هایم!
عادت کرده بودم

روبروی ورودی بیمارستان ترمز کرد و به سمت سارا :

چرخید

-همینجاست! پیاده شو ...

سارا نگاهش را به سمت سر در بیمارستان کشید....

دست لرزان و بی جانش را روی دستگیره گذاشت , کشید ...

و

پیاده شد

قدم های سستش را پشت سر پوریا کشید و به سمت ...

ورودی

279

بیمارستان راه افتادند

از محوطه گذشتند و وارد راهروی بیمارستان شدند...

مدتی بعد پوریا روبروی در اتاقی که روزبه توی آن بستری

بود

ایستاده بود و سارا پوشیده در گان

سبز رنگ بیمارستان با تردید به سمت در اتاق قدم بر .
 میداشت
 پوریا با صدایی آهسته , گرفته و سنگین گفت:
 -باهاش حرف بزن ! دکتر گفت هر چی بگی میشنوه !
 سارا وارد اتاق شد و به محض ورود با تختی که درست ...
 وسط
 اتاق قرار داشت روبرو شد
 مردی قد بلند و سبزه رو روی آن خوابیده بود , ریش هایش
 به
 تازگی در آمده بود و صورتش لاغر
 و بی حال نشان میداد...
 چهره اش زیر ماسک اکسیژن پوشیده شده بود و با اینحال
 مشخص بود که قبل از این اتفاق مردی
 جذاب و خوش چهره بوده است...

280

سارا یک قدم جلوتر رفت و کنار تخت ایستاد , خیره شد به
 چشمان بسته مردی که چهره اش
 برای سارا زیادی آشنا بود ... انگار که او را به اندازه تمام
 , عمرش
 تمام زندگیش میشناخته ... به
 اندازه وسعت تمام قلبش ... به لوله ها و چیزهای عجیب و

غریبی

که به او وصل بود نگاه کرد و
حس کرد چیزی شبیه به قلبش توی سینه اش فشرده شد ...
این

مرد چه کسی بود؟؟ روزبه؟؟
همسرش؟؟ چرا او را نمیشناخت پس؟؟ او این مرد را به
اندازه

یک نام میشناخت... همین ... و
چقدر غم انگیز , چقدر غریبانه , او همسرش را به اندازه
یک نام

میشناخت ... روی صندلی کنار
تختش نشست و بی اختیار چانه اش لرزید , حس می کرد به
غم

انگیز ترین تصویر عمرش خیره

281

شده , گر چه تمام تصاویری که او در تمام عمر به یاد داشت
..!متعلق به همین چند روز بود

دستش را جلو برد و دست سرد روزبه را میان انگشتانش
... فشرد

این مرد همسرش بود , همه این
سال ها در کنارش زندگی کرده بود و حالا هیچ چیزی از او

به یاد
 نداشت ... عجیب بود اما با او
 آشنا ترین فرد زندگی اش احساس غریبگی میکرد ... یک
 قطره
 اشک سرید روی گونه اش
 احساس پوچی میکرد ... او هیچکس و هیچ چیز نبود , او
 یک
 توده ی تو خالی و اضافه روی کره
 زمین بود که حتی اسمش را هم با راهنمایی فردی دیگر
 فهمیده
 بود ... او حقیقتا به هیچ دردی
 نمیخورد ...! همسرش روی تخت بیمارستان , میان انبوهی از
 دستگاه و لوله های عجیب و غریب
 خوابیده بود و خودش , یک آواره به تمام معنا ! نه خانواده
 ای و

282

نه آینده تضمین شده ای و نه
 حتی گذشته ای که چیزی از آن بداند...!
 مهمان مردی به نام پوریا بود , پوریا خلسه ! کسی که ادعا
 میکرد
 تنها دوست روزبه بوده و باز هم

سارا هیچ چیزی از او به یاد نداشت ... روانشناسش میگفت
کم

...کم همه چیز را به یاد میآورد

میگفت اگر در کنار خانواده اش باشد و با گذشته و آدم هایی
که

در گذشته اش حضور داشته اند

روبرو شود روند بهبودش تند تر و سریع تر میشود ...
خانواده ای

که سارا هیچ ذهنیتی از آن ها

, نداشت ... حتی نمیدانست کجای این کشور و شهر هستند

نمیدانست خواهر و برادری دارد یا

خیر! او هیچ چیز نمیدانست!

پوریا هم چیزی نمیگفت, تمام عکس العملش در برابر سوال
های

سارا در رابطه با خانواده اش یک

283

جمله تکراری بود:

-خیلی زود میفهمی!

دست روزبه را با انگشتش نوازش کرد و با صدای که بر :

اثر گریه

و بغض میلرزید زمزمه کرد

این خیلی بده که من نمیشناست ولی حس میکنم یه جایی از
 -قلبم حضور داری؟؟ خیلی بده
 که اولین باره میبینمت ولی حس میکنم از هر آدمی آشنا تری
 و

انگار که میلیون ها بار دیدمت؟؟
 چانه اش باز جمع شد و اشک هایش با سرعت روان شد

روی
 گونه های رنگ پریده و یخ زده اش

...

نمیدونم کجای زندگیمی ... ولی میدونم هر جا که هستی خیلی
 -مهمی!.. انقدری که از لحظه ای
 که دیدمت حس میکنم یه چیزی که تمام این مدت توی قلبم

284

جاش خالی بوده به قلبم برگشته

...

اشک هایش را با کف دست پاک کرد...
 بهم قول بده زود بیدار بشی و منو از این تاریکی و بلاتکلیفی
 -نجات بدی ... اون مردی که ادعا
 میکنه تنها دوست توئه , بهم میگه که ما خیلی همدیگه رو
 دوست داشتیم ... اگه دوسم داری
 بیدار شو...

سرش را به دیوار تکیه داد و با صدایی ضعیف ادامه داد.
 من نمیدونم خانواده من و تو کجا هستن , نمیدونم چرا انقدر
 -تنهاییم و غریب ... پوریا چیزی بهم
 نمیگه , جواب سوالاتم رو نمیده , ولی امیدوارم خیلی زود
 همه

چیز روشن بشه ... امیدوارم خانواده
 ام رو پیدا کنم , بهت قول میدم هر وقت رفتم پیش خانواده ام
 دنبال خانواده ات باشم و بفهمم که
 کجا هستن و تا حالا چرا پیداشون نشده...

285

امیدوارم همه چیز یادم بیاد و تو هم به هوش بیای ...
 امیدوارم از
 این بلا تکلیفی کشنده خلاص
 بشم ... امیدوارم این وضعیت تموم بشه و به آرامش برسیم!
 ...

همین برای من کافیه
 از جایش بلند شد و با قدم های سست و آهسته به سمت در
 رفت ... جلوی در مکث کرد
 چرخید و به روزه نگاه کرد ... زیر لب گفت:
 کاش حالت خوب بود و جواب سوال های من رو میدادی ...
 کاش

-هیچ چیز اینجوری اتفاق نمی

افتاد...

قطره اشکی که از چشمش به بیرون غلتیده بود را پاک کرد
و در

...را باز کرد و از اتاق خارج شد

حس کرد تکه ای از قلبش را جایی میان سیم ها و لوله ها ،
روی

تخت بیمارستان جا گذاشت و به

286

دنبال پوریا به سمت خروجی حرکت کرد...

از ماشین اسنپ پیاده شدم و از شدت گرما با کلافگی نفس
عمیقی کشیدم و با لبه شالم خودم را
باد زدم ... نگاهم را چرخاندم و چشمم به ماشین علیرضا که
روبروی ورودی باغ فردوس پارک
کرده بود افتاد ... قدم هایم را به آن سمت کج کردم و در...
همانحال زیر لب غر زدم

-حالا انگار مجبور بودیم تو اوج گرما بیایم !

چند ثانیه بعد روبروی بچه ها ایستاده بودم و در حین سلام
کردن سعی میکردم خیلی هم غر غرو
به نظر نرسم...

آراد به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت:
 -خب! حالا کی بهمون بستنی میده؟؟
 به سمتش چرخیدم و با خنده گفتم:
 حالا اجازه بده نهار رو کوفت کنیم! بعدش به فکر دسرش!
 باش

287

-

شانه بالا انداخت...
 تا وقتی نقد هست چرا رو نسیه حساب کنم؟؟ من تا بستنی...!
 -خورم از اینجا تکون نمیخورم
 طاها یک قدم جلو آمد و با خنده یقه اش را گرفت و به سمت:
 در راننده کشید و گفت
 , مفت خورترینی! بشین پشت فرمون بریم برسیم بازارچه!
 -پختیم تو این گرما
 آراد مقاومت کرد...
 حالا نه که تو بازارچه با کولر گازی منتظر تویی! من!
 بستنی

-میخوام این حرف ها حالیم همیشه
 طاها در را باز کرد و او را به سمت صندلی هل داد...
 -باشه بستنی میدم بهت! بشین بریم فقط!

آراد پشت رل نشست و انگشت اشاره اش را تکان داد...

288

-به جان طاها بستنی ندی بهم خودتو بستنی میکنم!
طاها که در ماشینش را باز کرده بود گفت:
کم چرت و پرت بگو آراد! مینو و علی بشینین بریم دیگه ...
-

مینو و علیرضا به سمت در ماشین آراد رفتند که من با کمی:
خجالت گفتم

-من ماشین نیاوردم! با اسنپ اومدم! تا اونجا با چی پیام؟؟
طاها بدون مکث سر چرخاند و کوتاه گفت:
-بیا تو ماشین من ..!

سرم را تکان دادم , جایی برای تعارف نبود!
به سمت ماشینش رفتم و با کمی تردید در جلو را باز ...
کردم و

روی صندلی شاگرد جا گیر شدم
طاها پشت رل نشست و پشت سر ماشین آراد راه افتاد...
دیروز توی کافه قرار گذاشته بودیم که امروز به سمت
تجریش

بیاییم و علیرضا به قولش عمل کند

289

دیزی توی بازارچه تجریش! سه شنبه بود و وقت! ...

استراحت
 من , روز فرد بود
 کافه را از صبح باز نکرده بودند , قرار بود امروز کافه بسته
 , بماند
 به قول علیرضا همه به استراحت
 نیاز داشتند...

صبح امروز سحر سوییچ ماشین را برداشت و به دیدن
 مچچند نفر
 از دوستانش رفت , شانس هم
 در این گرما بدجوری با من یار بود!
 اسنپ و کولر خراب , چه شود !.. به قدری در طول راه غر
 زدم که
 حد و حساب نداشت

میفهمیدم که راننده دلش میخواست فرمان را بگند و توی !
 سرم
 بکوبد

تقصیر خودش بود , کولر خراب با هوای تقریبا گرم واسط !
 مهر
 ماه یک جا نمیگنجید
 پاییز چند روزی بود که شهر را در آغوش گرفته بود اما
 گرما

همچنان لجوجانه برای ماندن پا
 فشاری می کرد!
 سرم را چرخاندم و به خیابان نگاه کردم ... ترافیک هم که
 بیداد
 میکرد! این تهران لعنتی از همه
 لحاظ به جهنم شبیه بود! به خصوص وقتی هوا گرم بود...!
 دیروز قرارمان را روبروی ورودی باغ فردوس گذاشتیم تا
 برای پیدا
 کردن یکدیگر اسیر شلوغی
 بازارچه نشویم! من که وسط شلوغی بازارچه تجریش...!
 خودم را
 هم گم میکردم
 هم زمان با پیچیدنمان توی خیابان ولیعصر دست طاهاروی
 پنل
 رفت و صدای موزیک توی گوشم
 پیچید...

تو داری میری که منو تنها بذاری
 تو داری میری تا رو قولات پا بذاری
 ندیدی که حالم عوض میشه با تو...

چشمم را از خیابان شلوغ گرفتم و به انگشتانم خیره شدم ...
از

این خیابان هم مانند تمام تهران
متنفر بودم ! بیشتر از باقی تهران حتی!

به جون تو سخت میگذره

عشق مثل عطر نیست که بپره

من اونیم که وابسته

هنوزم توی فکرتم یک سره...

ماشین آهسته حرکت میکرد و نگاه من درگیر دست هایم بود

...

نمیخواستم ببینم ... من از دیدن

خاطره ها خسته بودم..!

بی تو زندگی برام بی معنیه

نفهمیدی فرق داری تو با بقیه

292

آره درست مثل دیوونه هام

این از تاثیرات دلتنگیه...

طاها به روبرو نگاه میکرد و حواسش به من نبود ... من اما

حال

خوبی نداشتم ... اینجا ولیعصر بود

معبد خاطراتی که قصد جانم را کرده بودند..!!..!!

کاش ندیده بودمت تا که آروم بشم
 تو با رفتنت سلب کردی آرامشم
 کاش منم مثل تو بی تفاوت بودم
 تا که راحت کنار میومدم با خودم...
 نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را کمی بالا آوردم ... نگاهم گره
 خورد توی یک تابلوی آبی رنگ و
 نفسم رفت ... وای که نفسم رفت ... این دیگر خود مرگ!..
 ..!

بی شک مرگ همین شکلی بود
 به جون تو سخت میگذره
 عشق مثل عطر نیست که پیره

293

من اونیم که وابسته
 هنوزم توی فکرتم یک سره
 میشد بمیرم؟؟ میشد بمیرم و جایی که "ا کتاب فروشی دریا
 "روزی بالای درش تابلوی کافه
 دلفین آویزان بود را نبینم؟؟ میشد یک صاعقه بزند و من
 نفس

بریده را بسوزاند و تمام کند؟؟
 بی تو زندگی برام بی معنیه
 نفهمیدی فرق داری تو با بقیه

آره درست مثل دیوونه هام
این از تاثیرات دلتنگیه...
نگاهم را از کتاب فروشی کوچک گرفتم و به دست هایم
دوختم
نفرت تمام وجودم را لبریز کرده ...
بود , دست هایم مشت شده بود و نفسم اینبار تند میرفت و !
می
آمد

294

صدای طاها را شنیدم...
-خوبی؟؟
-نه!
خودم هم جا خوردم ! اولین نفری بود که در تمام این مدت به
او
!میگفتم که حال خوب نیست
اولین نفری بود که لازم نبود رعایتش را بکنم و دروغ بگویم
...
انگار خالی شدم ... همین , یک نه
حالم را خوب کرد!
طاها بی حرف دست دراز کرد و از توی داشبورد بطری آب
دست

نخورده ای در آورد و به سمتم
 دراز کرد ... درش را باز کردم و چند جرعه نوشیدم ...
 حس کردم
 آتش درونم کمی خاموش شد...
 بطری را روی پایم گذاشتم و زیر لب تشکر کردم ...
 چیزی
 نگفت

295

انگشتم را روی دکمه مربوطه فشار دادم و شیشه را تا ته
 پایین
 ...دادم و نفس عمیقی کشیدم
 صدای موزیک قطع شده بود ، به گمانم قطعش کرده بود...
 نگاهم را باز به دست هایم دوختم و با صدایی آهسته گفتم:
 -حال بدم رو مدام تو میبینی ! من ...
 صدایش بم و گرفته بلند شد..
 نیازی به توضیح نیست ! حال هر کس به خودش مربوطه ،
 همه
 -آدم ها حال بد دارن ! هیچکس
 همیشه حالش خوب نیست!
 سرم را به طرفش چرخاندم و بی اختیار چیزی را که داشتم
 درباره اش فکر میکردم را به زبان

آوردم...

ولی تو همیشه خونسردی! فکر نمیکنم هیچ وقت چیزی تو!

رو

-ناراحت کنه

سکوت کرد ... حس کردم کمی گرفته شد...

296

در جا پشیمان شدم , چه حرف احمقانه ای!

زیر لب زمزمه کردم:

-بخشید!

خودم هم نفهمیدم چرا عذرخواهی کردم اما دوست نداشتم...

ناراحت باشد

صدایش توام با کمی خنده بلند شد...

-مثل بچه هایی!

چیزی نگفتم ... باز صدایش را شنیدم ... اینبار با جدیت...

تو هنوز یک ماه نشده که منو میشناسی! آدم ها از اولش!

سخت

-و خونسرد نیستن

به فکر فرو رفتم ... راست میگفت ... روزگار آدم ها را

تغییر میداد

مگر من سلاله ی چند سال ...

قبل بودم که باقی انسان ها همیشه یک جور بمانند؟؟ او هم

لابد

سختی هایی در زندگی داشته

297

که او را به این آدم خونسرد و بی تفاوت تبدیل کرده...
روبروی بازارچه تجریش که پارک کرد حالم خیلی بهتر بود

همین که توانسته بودم به یک نفر
بگویم که حالم خوب نیست بهترم کرده بود ! همین که فهمیده
بودم سختی ها فقط برای من
نیست!

رنج های زندگی بزرگ و کوچک داشتند , بزرگش به من و
امثال

من افتاده بود و کوچک تر هایش
هم دامن دیگران را گرفته بود ... همه درد کشیده بودیم...
طاها از ماشین پیاده شد و در را بست , از فکر خارج شدم و
نفس

عمیقی کشیدم ... دستگیره در را
کشیدم , پایم را که روی آسفالت خیابان گذاشتم صدایش را...
شنیدم

حق با توئه , خاطرات چیزای عجیبی هستن , میتونن حال
خوش

-آدم رو بد کنن , میتونن نفس

298

آدم رو ببرن , میتونن زندگی آدم رو جهنم کنن , ولی یه
خوبی

هم دارن , خاطرات هر چیزی که
باشن , واسه گذشته ان!

روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم
صدایش

گرفته بود

چیزی که واسه گذشتست , تموم شده ... ادامه دادنش لزومی
نداره , میشه بدون اینکه بهش فکر

کنی , تو حال زندگی کنی..!

مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و با لحنی حسرت بار گفتم:
حالا اگه اون خاطرات تا حال کش اومده باشن و تمام زندگیت

رو

-به گند کشیده باشن چی؟؟

سرش را کج کرد...

اگه این حرف ها رو میزنم , فقط برای این نیست که تو
, بشنوی

-دارم میگم که برای خودم دیکته

299

کنم ! بلکه منم به خودم یه تکونی بدم و بیرون پیام از !

منجلاب

گذشته

ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم , خاطرات بلد نیستن کش

, بیان

این صاحب اون خاطراته که

کشش میده!

کج و تلخ خندیدم..

خوبه که میتونی حرف بزنی با خودت و خودت رو از

منجلاب

-گذشته نجات بدی ... من بلد

نیستم این کار رو بکنم...

دهان باز کرد که چیزی بگوید و صدای علیرضا مانع شد...

خانم و آقای نادری و الوند ... بیاین بریم دیگه , وایسادن ...

اونجا

-پیچ پیچ میکنن

نگاهم را به زمین دوختم ... دزدگیر را فشرد و بی حرف به

سمت

آن ها راه افتادیم ... حرف هایش

ذهنم را به بازی گرفته بود , او هم درد کشیده بود و او ...

هم در

دست گذشته اش اسیر شده بود
 او هم احتمالا یکی بود شبیه به من ... یکی که تلاش میکرد
 برای
 بهتر شدن حالش , برای کمتر
 فکر کردن به خاطرات و گذشته اش...
 از در بازارچه که وارد شدیم سعی کردم حواسم را به حال
 بدهم و
 ذهنم را مشغول نکنم ... حداقل
 همین یک روز را ... همگی با هم وارد رستوران سنتی
 گوشه
 بازارچه شدیم و پشت یکی از میزها
 نشستیم ... علیرضا پرسید:
 -خب , چی می خورین؟؟
 مینو شانه بالا انداخت...
 -من که قول دیزی گرفته بودم !!
 من هم لبخند زدم و ادامه دادم:
 منم که طبیعتا مغز خر نخوردم دیزی رو ول کنم چیز دیگه !
 رو

با توافق همگی بر سر دیزی , علیرضا برای سفارش ...
 دادن رفت
 و ما مشغول حرف زدن شدیم
 مینو داشت از برادر شیطاناش که از دیوار راست بالا می
 رفت
 میگفت ... از شیطنت هایش که نه
 تنها خانواده که همسایه ها را هم عاصی می کرد ... از
 حرکات
 خنده دار و بامزه برادرش و حرص
 خوردن های مادرش ... داشت ادای بردارش را وقتی که
 برای
 مادرش زبان درازی و بلبل زبانی
 میکرد در می آورد و همه می خندیدیم ... آراد ادامه ...
 حرفش را
 گرفت
 حالا این که چیزی نیست ! من بچه که بودم یه اعجوبه ای
 ! بودم
 -مامان و بابام به غلط کردن
 افتاده بودن ! یعنی یه کار هایی میکردم که حس می کردم تو
 این چه غلطی بود" چهره بابام یه

خاصی موج میزنه ! "من کردم !
 همه از خنده منفجر شدیم و آراد ریلکس و خونسرد با یک...
 لبخند کج لم داده بود روی صندلی
 علیرضا که سفارش داده بود پشت صندلی نشست و گیج ...
 به ما
 که می خندیدیم نگاه کرد
 آراد با همان لبخند ریلکس ادامه داد...
 هر روز ظهر ما تو خونه برنامه خواب داشتیم , من حدودا
 دوازده
 -سالم بود , مامانم به زور مجبورم
 میکرد بخوابم , منم دراز میکشیدم و خودم رو میزدم به
 خواب ,
 مامانم هم خوشحال و شاد و
 خندان فکر میکرد که من خوابم و با خیال تخت می خوابید ,
 در
 خونه رو هم قفل میکرد چون
 میدونست من ظهر ها می رم بیرون که بازی کنم با دوست
 هام ,
 دوست نداشتم برم چون هر دفعه

که می و مدم تا گردن خاکی بودم و همه شلوار ها و کفش هام

پاره میشد ... مامانم در خونه رو که
 قفل میکرد , کلید رو می داشت زیر بالشش .. من خودم رو
 می
 زدم به خواب , از لای پلک هام
 می دیدم که مامان خوابش برده و نفس هاش منظمه,
 همونجوری
 با چشم بسته غلت می زدم و
 دست رو می بردم زیر بالشش ! مثلا که من خوابم و تو
 خواب
 دارم جابجا میشم ! تو یه لحظه کلید
 رو ور میداشتم و مثل فشنگ از جا می پریدم! در رو باز
 میکردم و
 میزدم بیرون ! عصرش که بر
 , میگشتم , مامان راهم نمیداد, یه بار خونه همسایه خوابیدم
 مامان میگفت برو همونجایی که
 اینجوری توش خاکی شدی و به خاطرش منو گول می زنی !
 و
 در میری بخواب
 خندیدم و پرسیدم:

نیشش را تا بنا گوش باز کرد ، سرش را تکان داد و گفت:
 آره ! تازه فرداش راضی نمیشدم برم خونه ، مامانم با کتک
 برد

-منو خونه ! مونده بودم پیش پسر
 همسایه که دوستم بود ، بهم خوش گذشته بود ! حالا مامان!
 مونده بود چجوری منو برگردونه
 باز صدای خنده ما بالا رفت ... جدا اعجوبه بود این بشر!
 مینو با خنده گفت:

تازه بزرگ تر که شد بد تر هم شد ! فکر کنم پونزده سالش
 بود

-که حدودا دو هفته مدرسه نرفت
 درسته آراد؟؟!..!

آراد خندید و سرش را تکان داد..

آره ! هر روز به بهانه ی مدرسه از خونه میومدم بیرون ، به
 جای

-مدرسه میرفتم سینما ! بعد دو

305

هفته زنگ زدن خونه مون ! امید هنگ کرده بود!
 مینو سرش را تکان داد ... رو به من و طاها گفت:
 امید داداش بزرگ تر آراده! اون موقع یادمه که خاله و شوهر
 خاله

-ام دلشون می خواست آراد رو
دار بزنین! امید هم صبح فرداش آراد رو تعقیب کرد که!
بفهمه

این کجا میره اول صبحی
آراد سرش را تکان داد و با خنده گفت:
جلوی در سینما خفتم کرد! زیگزاکی می دویدم که گیرم
! نیاره

-تو خونه یه فصل کتک خوردم
!

... همه می خندیدیم ... واقعا گاهی به این خنده ها نیاز داشتیم
این پسرک شیطان و خنده رو
بدجوری ملزومات خنده و تفریحمان را فراهم کرده بود!
ظرف های داغ و فلزی دیزی که روی میز چیده شد همه
خنده و

حرف را بیخیال شدیم و به جان
غذا ها افتادیم!

306

حدود نیم ساعت بعد هیچ اثری از دیزی توی ظرف ها نبود
و

همه با یک تشکر از علیرضا از جا
بلند شدیم و به سمت خروجی راه افتادیم ... وارد شلوغی:

بازارچه شدیم و صدای آراد در آمد
 -خب , حالا کی بهمون بستنی می ده ??
 به سمت خروجی بازارچه رفتیم و در همانحال صدای ...
 مینو را
 شنیدم
 من یه پیشنهاد دارم ! یه مسابقه بدیم و هر کس باخت به بقیه!
 -بستنی بده
 از بازارچه خارج شدیم و آراد کله جلدی ما راه می رفت :
 دست
 هایش را بالا برد و گفت
 من از این قائده خارجم البته ! من پیشنهاد بستنی دادم , فقط!
 -هم خوردنش رو بلام
 مینو پشت چشمی نازک کرد..

307

-خسیس !
 و رو به ما ادامه داد:
 اینو ولش کنید ! خودمون چهار تا , دو تا گروه می شیم , ...
 من
 -و علیرضا
 و رو به طاها گفت:
 -تو و سلاله !

طاها بی حوصله نگاهش کرد...

بیخیال این بچه بازی ها شو مینو! بیا من بهتون بستنی!

-میدم

مینو چپ چپ نگاهش کرد...

آقا اصلا شما بابابزرگ، ما کودک خردسال! کوتاه بیا این!

یه بار

-رو! من می خوام مسابقه بدیم

علیرضا دست به سینه شد و در حالی که قدم زنان به سمت

ماشین ها می رفتیم سوالی نگاهش

کرد...

-چه جور مسابقه ای؟؟

308

مینو نگاهش را اطراف چرخاند و متفکرانه گفت:

-یه چیزی که جدید باشه! صبر کنید فکر کنم!

چند ثانیه به زمین و هوا و اطراف خیره شد و ناگهان با...

ذوق

دست هایش را به هم کوبید

-فهمیدم! جدول نوردی!

آراد با مسخرگی ابرو بالا انداخت...

-چی هست؟؟ ورزش جدیده؟؟

مینو بی تفاوت به او رو به ما قسمتی از جدول ها را نشان :
داد و
گفت

از هر گروه یه نفر میره جلو , روی اون قسمت از جدول ها
که

-بلنده و کنار شمشاد هاست می

دوئه , نباید راه بره , فقط باید بدوئه , اولین نفری که به اون

چهار

راه برسه برده , هر کس دیرتر

برسه یا تعادلش به هم بخوره و پاش بخوره به آسفالت خیابون

گروهش باخته و باید بستنی بخره

309

برای همه...

همه سر تکان دادیم ... از جایی که مینو گفته بود تا چهار راه

فاصله کمی بود ... فقط مهم حفظ

کردن تعادل روی آن جدول های بلندی بود که شمشاد ها ...

هم

به میانش سرک کشیده بودند

من و طاها به هم نگاه کردیم و من گفتم:

-من برم یا تو؟؟

تو چشمانم نگاه کرد و لب زد:

-تو !

بی حرف سرم را کمی کج کردم و نگاهش کردم ... نمیدانستم
چرا جلوی او آن سلاله ی مغرور
غیب میشد و مظلوم میشدم ... جلویش نقابم می افتاد , خود...
واقعی ام به رخ کشیده میشد
عجیب بود که در همین سه هفته ای که در این کافه کار
میکردم

310

حس میکردم جلوی او نیازی به
نقش یک دختر شاد و خوشحال را بازی کردن ندارم ...
شاید
چون او هم نقش بازی نمیکرد
سر به زیر شدم و بی حرف به دنبال بچه ها به سمت بلند
ترین
جدول های کنار شمشاد راه
افتادیم...
به جدول ها که رسیدیم بی حرف بالا رفتم و به مینو که آن
طرف خیابان روی جدول ها ایستاده
بود با خنده نگاه کردم ... ابرویی بالا انداخت..
-از الان خودتون رو بازنده حساب کنید !
خندیدم...

-مینو در خواب بیند پنبه دانه !
 رقابت جویانه و با شیطنت نگاهم کرد...
 -خواهیم دید !
 همه چیز شبیه به یک مسابقه مهم بود!

311

آراد که دست به جیب و بیخیال ایستاده بود گفت:
 -خب ! با شمارش من شروع میکنید ! یک ... دو ... سه ...
 با شنیدن شماره سه با تمام دقت و تمرکز شروع به دویدن...
 کردم
 طاها کنارم با قدم های تند و عقب عقب می آمد و به قدم های
 من نگاه می کرد ... به طرز خنده
 داری جدی شده بودیم!
 قدم هایم را تند و پشت سر هم بر می داشتم...
 نگاهم به پاهایم بود ... صدای آراد را ناگهانی شنیدم:
 -مینو پات خورد به آسفالت ! تموم !
 سرم را با شادی بالا آوردم و نگاهم قفل شد روی ال نود
 طوسی
 رنگ که دنده عقب و بی حواس به
 سمت طاها می آمد ... فاصله اش با او زیادی کم بود...
 انقدر کم که بی اختیار ترسیدم , طاها هیچ حواسش نبود و
 راننده

هم انگار او را نمی دید ... حرف
 که از دهانم بیرون آمد صدایم هراسان بود:
 -مواظب باش !

ترسیدم در حالی که هنوز روی جدول بودم در لحظه تعادلم
 را

به هم زد و حس کردم در حال
 سقوط بر کف آسفالت هستم!

...طاها هراسان یک قدم جلو آمد ... رخ به رخ آمدم با او
 نفسم بریده شد ... جای دستش میسوخت , گر گرفته بودم...
 درست در همان لحظه حس کردم که تعادل طاها به هم خورد
 و

سرم را کمی بالا ... هر دو در کنار هم پخش زمین شدیم
 گرفتم و

...چشمانم گره خورد در نگاهش

ملتهب بودم ... مردمک چشمش میان چشمانم در تکاپو بود
 ...

...نفسم حبس شده بود

به خودم آمدم و هول شده دستم را روی سینه اش گذاشتم و با
 ...دردی که تازه متوجه اش شده بودم خودم را عقب کشیدم

نشستم و شانه ام را با یک دستم گرفتم ... به شدت درد می
کرد
گیج بودم ! این حس ها و این ...
التهاب دیگر چه بود ؟؟ این سینه وامانده که با سرعت بالا و
پایین
میرفت چه می گفت ؟؟ به
خاطر ترس بود ؟؟ حتما همین بود , بی شک این حالات به...
خاطر چیزی جز ترس نبود
او هم نشست ... علیرضا و آراد وحشت زده و هراسان بالا
سرمان
ایستاده بودند و مینو با نگرانی
کنار من نشسته بود...
-خوبین ؟؟
-جاییتون زخمی شد ؟؟
-چی شد آخه ؟؟
سپر ماشینی که دنده عقب می آمد با ضرب به طاها خورده
بود و
...پخش زمینمان کرده بود
راننده اش با هراس و ترسان و نگران التماس می کرد که...

من و او را خواب برده بود انگار , گیج بودیم و توجهی به...
اطراف نمی کردیم
طاها به سمتم چرخید..

-خوبی؟؟

نگاهش نکردم ... حواسم سر جایش نبود همچنان...

-آره !

همانطور در حالی که دستم به شانه ام بود از جا بلند شدم...
آراد جلو آمد...

-مطمئنی خوبی سلاله؟؟

سرم را بی حرف تکان دادم...

طاها هم از جا بلند شد ... چند قدم جلو تر آمد و درست یک:

قدم مانده به من زمزمه کرد

, میخوای بریم دکتر؟؟ باور کن نمیخواستم اینجوری بشه...

315

-نتونستم تعادلم رو حفظ کنم

نگاهم را به زمین دوختم...

-چیز مهمی نیست , اشکالی نداره !

نپرسیدم او خوب است یا نه ! برایم مهم نبود ! برایم این

حالات

عجیب و غریب و این تپش قلب و

این نفسی که بریده شده بود مهم بود!
 راننده ماشین را که با نگرانی اصرار میکرد که ما را به
 بیمارستان
 ببرد را دست به سر کردیم و بی
 حرف به سمت ماشین ها راه افتادیم ... هیچ کس حالی برای
 بستنی خوردن نداشت! مینو و
 علیرضا و آراد مدام با نگرانی حالمان را میپرسیدند و ما بی
 حرف
 تکان! "خوبم" سری به نشانه
 ... میدادیم! حال هر دوی ما گرفته بود ... من گیج بودم و او
 راستی او چه مرگش بود؟؟ زیر
 چشمی نگاهش کردم ... زخمی نمی دیدم! چهره اش از درد
 هم

316

نشانی نداشت ... مشکل او چه بود
 پس؟؟
 به ماشین ها که رسیدیم با صدایی آهسته گفتم:
 -اسنپ میگیرم من!
 جلوتر از من به سمت ماشینش رفت...
 -می رسونمت خونه!
 به دنبالش رفتم و باز تکرار کردم...

-اسنپ ...

روی پاشنه پا چرخید و با جدیت میان حرفم پرید..

-گفتم میرسونمت خونه !

بی اختیار بالارپخره بعد از چند دقیقه نگاه نکردن به

چشمانش

مظلومانه توی چشمانش نگاه کردم

و باز هم همان چیزی را که توی ذهنم بود به زبان آوردم:

-زورگو !

317

در سمت شاگرد را باز کرد و لبخند کجی زد و به من ...

نگاه کرد

-همینه که هست !

و به سمت صندلی اشاره کرد و کمی عقب کشید...

-بشین !

روی صندلی جاگیر شدم و قبل از بستن در با بچه ها

خداحافظی

کردم و در را بستم ... طاهها پشت

رل نشست و استارت زد ... سعی کردم به حالات عجیب و

غریب

و التهایی که در آن لحظه ها تمام

جانم را فرا گرفته بود فکر نکنم ... سرم به سمت او ...

چرخاندم

-خیلی زحمتت دادم امروز !

دنده عوض کرد و در حالی که به روبرویش خیره بود گفت:

-از تعارف خوشم نمیاد !

چیزی نگفتم ... کمی بعد حس کردم ماشین ایستاد و سرم را

بالا

آوردم ... ابروهایم بالا پریده بود

318

...

-چرا وایسادیم؟؟

-پیاده شو !

از شیشه بیرون را نگاه کردم ... ورودی یک بیمارستان

درست

روبرویمان بود ... با بی حوصلگی به

پشتی صندلی تکیه کردم و گفتم:

-حالم خوبه !

پیاده شد و اشاره کرد که پیاده شوم...

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و دستگیره در را کشیدم و...

پیاده شدم

توی چشمانش نگاه کردم:

تو از زورگو هم بدتری ! من حالم خوبه , زوری که نیست !

-

شانه بالا انداخت و دزدگیر را فشرد و با خونسردی به ...
سمت

ورودی بیمارستان رفت
-دقیقا زوریه !

پایم را روی زمین کوبیدم و با حرص پشت سرش راه افتادم
...

319

!شاید هم نمیخواستم لجبازی کنم

در واقع چیزی درون من نمی گذاشت با او لجبازی کنم!
دکتر هر دو ما را معاینه کرد و بعد از اینکه اطمینان داد که
هیچ

مشکلی برایمان پیش نیامده از
بیمارستان خارج شدیم ... درد شانه ام را یک کوفتگی
تشخیص

داده بود و مشکل دیگری نداشتم
باز توی ماشین نشستیم و او به راه افتاد ... زیر چشمی: ...
نگاهش کردم و با صدایی آهسته گفتم
-ممنون !

نیم نگاهی به سمت انداخت...

-کاری نکردم !

چیزی نگفتم ... چند دقیقه ای در سکوت گذشت و تنها صدایی که شنیده میشد صدای بوق و سر و صدای خیابان بود...

320

نگاهم را به دستانم دوخته بودم که با کشیدن ترمز دستی و خاموش کردن ماشین با کمی تعجب سرم را بالا آوردم ... روبروی یک بستنی فروشی ایستاده ! بودیم

-کاری داری اینجا؟؟

-پیاده شو میفهمی !

و از ماشین پیاده شد...

دیگر حوصله یکی به دو کردن نداشتم ! او تا وقتی نمیخواست

جواب نمیداد و کار خودش را میکرد , در این یک ماه این را خوب فهمیده بودم!

پیاده شدم و به دنبال او به سمت میز و صندلی های چوبی... رفتم ... صدایش را شنیدم

مینو و علیرضا یه بستنی باختن و نشد که بدن بهمون امروز ! به

-جاش ما خودمون بستنی

میخوریم ! اونا رو هم پیچوندیم یه جورایی!
پشت میز نشستیم و گفتم:

321

-نیازی نبود !
در حالی که به سمت پیشخوان می رفت گفتم:
-من بستنی می خوام ! تو هم که طبیعتاً نگاه نمیکنی فقط !
شانه بالا انداختم ! اگر خودش می خواست به من بستنی بدهد
چه بهتر ! چه دلیلی برای مخالفت
بود ؟؟

خودش گفته بود که از تعارف بدش می آید!
چند دقیقه بعد با دو ظرف بستنی سنتی روبرویم نشست..
قاشق اول را به بستنی زدم و گفتم:
بستنی خوردن زیر آفتابِ داغِ مهر ماهِ تهران باید خیلی !
خوب
-باشه
کمرنگ لبخند زد...

-اینجا زیاد زیر آفتابِ داغِ تهران بستنی خوردم !
با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

322

باور نمیکنم تنهایی بیای تا اینجا و بستنی بخوری ! تا جایی
که

-من از بچه ها شنیدم خونه ات
 شهرک غربه , یه مقدار دوره از اینجا!
 مستقیم توی چشمانم نگاه کرد...
 تو هم شیراز زندگی میکردی ! از بین حرف هات شنیدم !
 گمون
 -نمیکنم خیلی عادی باشه که از
 شیراز تنها بیای اینجا و برای خودت خاطره بسازی ! که
 تهش با
 دیدن اینجا و مرور خاطراتت
 حالت اونقدر بد بشه!
 خشک شدم ...! چه کنایه صریحی ! بی اختیار زل زدم توی...
 چشمانش و به حرف آدمم
 نه ! تنها نیومدم! من همه مدتی که شیراز بودم از خدام بود
 که
 -این شهر نحس و به خصوص این
 خیابون جهنمی رو نبینم ! هیچوقت نبینم!

323

بی حرف نگاهم کرد ... کینه از حرف هایم میچکید...
 موضوع مال قبل تر از این حرف هاست ! واسه وقتی که !
 ساده و
 -احمق بودم

تلخ خندید...

همه یه زمانی ساده و احمق بودن ! میدونی چیه؟؟ راستش
اینه

... -که منم تنهایی نیومدم اینجا
تو زندگی همه یه آدمی بوده که باهش کلی خاطره ساختن و
بعد

از اون آدم دیگه هیچوقت
دلشون نخواستته برن تو دل خاطراتشون!
با بستنی ام بازی کردم...

-ولی الان اینجایی ! احتمالا تو دل خاطراتت !
تو هم الان اینجایی ! تو همون خیابونی که نمیخواستی !
ببینیش

-

خنده ام تلخ بود ... صدایم گرفته بود...
-من و تو زیادی شبیه همیم !
-شاید !

324

به میز خیره شدم ... صدایش را شنیدم..
دنبال فلسفه و منطق برای اینجا بودنت نباش , تو این زندگی
-دنبال هیچی نباش ! زندگی بی
منطق ترین منطق دنیاست!

به او نگاه کردم...
 -ما درگیر همین زندگی بی منطق هستیم!
 مستقیم توی چشمانم نگاه کرد...
 مثل یه باتلاقه! هر چقدر بیشتر برای فهمیدن منطق روزگار
 و
 -زندگی دست و پا بزنی بیشتر
 توش فرو میری و تهش خفه میشی! هر چی که باشه من و
 تو
 الان اینجاایم, وسط خاطراتمون و
 جایی که مدت ها از دیدنش فرار کرده بودیم, بهتره به جای
 فکر
 کردن و خسته کردن خودمون
 بستنی بخوریم!

325

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف قاشقی به بستنی ام زدم ...
 حرف
 هایش هم درد بود و هم درمان
 واقعیت بود و البته سوزناک ... راست میگفت, در این ...
 زندگی
 ,نباید دنبال هیچ چیزی میگشتیم
 ... اینجا جایی برای فکر کردن و خسته کردن خودمان نبود

نیامده بودیم که زندگی مان را در
 بهبهه یک سری فکر و خیال و اشک و آه طی کنیم و تهش
 وقتی
 به پشت سرمان نگاه میکنیم
 ... مشتی غم و اندوه ببینیم ... آمده بودیم برای زندگی کردن
 زندگی نمیتوانست انقدر غریبانه و غم
 انگیز باشد , یحتمل ما راه زندگی را اشتباه رفته بودیم...
 باز هم بی اختیار فکری که در ذهنم بود را به زبان آوردم...
 -ما حیف شدیم !!
 سرم را بالا آوردم ... مستقیم نگاهم می کرد ... او اولین
 کسی بود
 که اینطور بدون نقش بازی کردن

326

حرف هایم را صادقانه به او میگفتم...
 نگاهم را به میز دوختم و گفتم:
 تو راست میگی ! من و امثال من زیادی برای فهمیدن زندگی
 -دست و پا زدیم , زیادی دنبال
 فلسفه و منطق گشتیم , زیادی غصه خوردیم , زیادی لحظه
 ...هامون رو با اشک و غم تلف کردیم
 ما یک بار هم بدون اینکه دنبال دلیل منطقی برای کار هامون
 باشیم کاری رو انجام ندادیم , برای

دل‌مون زندگی نکردیم ... ما خیلی به خودمون و زندگی‌مون
 سخت
 گرفتیم ... من و امثال من
 خودمون رو ، زندگی‌مون رو حیف کردیم...
 نفس عمیقی کشیدم و با صدایی آهسته ادامه دادم:
 یه جایی از زندگی خودم رو ، رویاهام رو گم کردم ، سلاله
 رو
 -میون دغدغه‌ها و غصه‌ها گم

327

کردم !!. حس می‌کنم دیگه هیچی از من نمونده!
 صدایش را شنیدم...
 همیشه وقت برای اینکه از باقی زندگی‌ت خوب استفاده کنی...
 هست-
 سرم را بلند کردم و بی مقدمه پرسیدم:
 -تو از تمام زندگی‌ت خوب استفاده کردی؟؟
 -نه!

همین! یک نه قاطع و محکم! نه توضیحی و نه هیچ چیز!
 دیگری
 آهسته خندیدم...

پس داری از چیزی حرف می‌زنی که خودت انجامش ندادی!
 و

-نمیدی

کج خندید...

بهت گفتم که , دارم به در می گم که دیوار بشنوه ! دارم این

چیز

328

-ها رو واسه خودم دیکته می

کنم!

بی حرف سرم را پایین انداختم...

تلخ خندیدم و به ظرف بستنی اشاره کردم:

مشکل ما اینه که انقدر غرق غصه ها می شیم که شادی ها

رو از

-دست میدیم ! بستنی ها آب

شدا!

صندلی ام را عقب کشیدم و بلند شدم...

-بریم؟؟

از جایش بلند شد...

دفعه بعدی که او مدیم اینجا بستنی بخوریم , دیگه از غصه !

ها

-حرف نمیزنیم

ابرو هایم بالا پرید ... رک و صریح پرسیدم:

-دفعه بعدی؟؟

صورتش را کمی به سمت چرخاند و نیم نگاهی به من
... انداخت

329

در ماشین را برایم باز کرد و با ته
خنده ای که در صدایش بود گفت:

-خوب نیست که همه چیز رو میپرسی!
و با دست به صندلی شاگرد اشاره کرد...

یک تای ابرویم را بالا انداختم ... در حالی که سوار میشدم:
با

شیطنت گفتم

بار اولی که دیدمت فکر نمیکردم از این جنتمن بازی ها بلد!
-باشی

آهسته خندید ... او بلد نبود شیطنت کند! او بلد نبود مانند
آراد

!همه را بخنداند! او خودش بود

طاها , مردی مهربان و خوش قلب که غمی غریبانه در...

چشمانش خانه کرده بود

پشت رل نشست و راه افتاد...

-دقیقا کجا باید برم؟؟

330

نگاهی به خیابان انداختم...

-گیشا!

سرش را تکان داد ... شیشه ها را بالا داد و کولر را ...

روشن کرد

سرم را به شیشه تکیه دادم و به صدای موزیک بی کلامی که

از

باند ها پخش میشد گوش سپردم

صدای زنگ گوشیش بلند شد ... زیر چشمی نگاهی به او...

انداختم ... موبایلش را از توی جیبش

در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت ... گزینه سبز رنگ

را

لمس کرد و گوشی را دم گوشش

گذاشت ... نگاهم به خیابان شلوغ و رفت و آمد هایش ...

خیره

بود و گوشم پیش حرف های او بود

-جانم؟؟

-سلام , مرسی , آره خوبم !

-بیرونم ...

-سمت ولیعصر !

-اونجا؟؟ اونجا برای چی؟؟

چند ثانیه گذشت و او با کلافگی چشمانش را با دو انگشت:
 فشرده و با درماندگی گفت
 -هانی! خواهش میکنم بیخیال شو!
 صدای تیز و بلند یک زن از پشت تلفن قابل تشخیص بود!!
 انگار
 داشت به او می توپید
 ابروهایم با کنجکاوای بالا پریده بود... نگاهم اما همچنان!
 درگیر
 خیابان بود
 -بهم حق بده!
 -خیلی خب! آرام!
 -باشه!
 -باشه! باشه! میام!
 چند لحظه مکث کرد و سپس با کلافگی گفت:
 -خیلی خب! می بینمت!

332

و قطع کرد و موبایل را با کلافگی و حرص روی داشبرد...
 انداخت
 نیم نگاهی به سمتش انداختم...
 -چیزی شده؟؟
 -نه!

ابروهایم بالا پرید , با بی تفاوتی به صندلی تکیه دادم ... اگر
نمی

خواست حرفی بزند من اصراری
نداشتم ... قرار نبود منتش را بکشم!
چند دقیقه ای در سکوت گذشت ... با صدایی آهسته گفت:
-وقت داری؟؟

-نه !

مثل خودش جوابش را دادم ! من همین بودم , صریح و بی
رودروایسی ! حق نداشت من را که می
خواستم کمکش کنم را با یک نه از خود براند!

333

نفس عمیقی کشید...

-باشه ! می رسونمت خونه !

اصرار نکرد ! نپرسید چرا ! شاید فهمیده بود که مقابله به
مثل

میکنم ! هر چه که بود غرورش

اجازه نداد اصرار کند!

سرم را به شیشه تکیه دادم , ته وجودم کمی عذاب وجدان
داشتم

او بیشتر از یک رئیس به من !

کمک کرده بود و من هم بیشتر از یک آشنا برای او زحمت

درست کرده بودم ! هر چقدر که فکر
 میکردم خودخواهی بود که کمک هایش را نادیده بگیرم و در
 حالی که از من خواسته برایش وقت
 بگذارم , او را رد کنم!
 از کمکش جلوی آن دکه و رفتن به بیمارستان , تا امروز , !
 حرف
 های تسکین بخشش
 سرم را کمی به سمتش چرخاندم و آهسته گفتم:

334

-کاری داشتی؟؟
 نیم نگاهی به سمتم انداخت...
 -می خواستم برای یه دختر بچه یه عروسک انتخاب کنی !
 ابروهایم بالا پرید..
 -عروسک؟؟
 سرش را تکان داد...
 -چرا من؟؟
 شانۀش را بالا انداخت...
 -نمی دونم !
 لبخند زدم ... زیادی صادقانه رفتار می کرد ! به او نگاه :
 کردم و
 پرسیدم

-می خوای برای یه دختر بچه کادو بخری؟؟
سرش را تکان داد...
-تولدشه!

335

سرم را تکان دادم ... کادو خریدن و انتخاب عروسک برای
یک
دختر بچه باید چیز جالبی میشد
چیزی که تا آن روز تجربه اش را نداشتم...
به صندلی تکیه کردم و دست به سینه گفتم:
-باشه!

لب هایش به یک لبخند کج شد ... چند دقیقه ی بعد جلوی یک
عروسک فروشی کنار خیابان
ایستاد ... هر دو پیاده شدیم و مقابل ویتریزش ایستادیم ...
نگاهم
را روی عروسک ها چرخاندم و
پرسیدم:

-چند سالشه؟؟
دست هایش را در جیبش فرو کرد...
-پنج!

سرم را تکان دادم و بی مکث انگشتم را به سمت عروسک...
پارچه ای گوشه ویتترین دراز کردم

336

-اون !

طاها سرش را کمی جلو آورد...

-خوبه !

شانه به شانه هم وارد فروشگاه شدیم و سلام کردیم , طاها به عروسک پشت ویتترین اشاره کرد و مرد به سمتش رفت...

به در و دیوار فروشگاه نگاه کردم و با لبخندی دندان نما :
گفتم

دارم عجیب و غریب ترین کار عمرم رو میکنم ! برای کسی که

-نمی شناسمش و تا حالا ندیدمش

عروسک انتخاب میکنم ! عجیب نیست ??

طاها دست به سینه شد...

همه چیز تو این دنیا عجیبه ! من با آدمی که یک ماهه

-میشناسمش تو یه عروسک فروشی

وایسادم و دارم برای تولد یه دختر بچه عروسک میخرم !

عجیب

337

نیست ??

با خنده شانه بالا انداختم ... حقیقتا همه چیز در این دنیا!

عجیب بود

فروشنده عروسک را روی ویترین شیشه ای روبرویمان گذاشت و

من دست پارچه ایش را نوازش

کردم ... دوستش داشتم ! بامزه و نرم بود!

صدای طاهای را شنیدم و با تعجب سرم را بالا آوردم:

-یکی دیگه هم بیارین لطفا !

دو تا عروسک یک جور را برای چه می خواست ??
با خنده گفتم:

-خودت هم عروسک بازی می کنی ??

یک تای ابرویش را بالا انداخت...

-بهم نمیاد ??

خندیدم...

338

فروشنده به خواست طاهای یکی از عروسک ها را کادو کرد

و

دیگری را در نایلون گذاشت و به

دستش داد...

از فروشگاه خارج شدیم و طاهای بی مقدمه نایلون را به ...

سمتم

گرفت

بهت زده نگاهش کردم ... به نایلون اشاره کرد...
-بگیرش !

همچنان مبهوت نگاهش میکردم...

-مال توئه! بگیرش !

زبانم از کار افتاده بود انگار ! بی حرف و بی مخالفت !
دستم را

جلو بردم و نایلون را گرفتم

حقیقتا زندگی خیلی عجیب بود...

شاید هم مرد روبرویم زیادی عجیب بود ! او برای من
عروسک

گرفته بود , یک عروسک پارچه ای
!

برای کسی که به قول خودش فقط یک ماه بود که می
شناختش

339

عروسک را از توی نایلون خارج !

کردم و نگاهش کردم...

بی اختیار به حرف آمدم...

-خیلی دوسش دارم !

بی حرف لبخند کمرنگی زد و به ماشین اشاره کرد...

قدم های آهسته ام را به سمت ماشین کشیدم و در ماشین را

باز
 کردم و در حالی که نگاهم هموز
 به عروسک پارچه ای بود روی صندلی جا گیر شدم...
 چند دقیقه بعد ماشین در حال حرکت به سمت خانه بود و من
 عروسک پارچه ای را میان
 انگستانم می فشردم...

روبروی ساختمان خانه ترمز کرد و من کمی به سمتش
 چرخیدم
 لبخند کمرنگی زدم و خیره به ...

340

او گفتم:

-ممنون! امروز ... خیلی روز خوبی بود! بابت بستنی و ...
 کمی مکث کردم, لبم را تر کردم و گفتم:
 بابت بستنی و تمام حرف هایی که زدی, تمام قوت قلب ها و
 چیز

-هایی که گفتم ممنون! بهت

مدیونم آقای رئیس!

متین و سنگین خندید...

گفتم که!.. خودم بیشتر به اون حرف ها نیاز داشتم! نیازی!

به

-تشکر نیست

سرم را با لبخند کج کردم ... عروسکی که هنوز هم بین
انگشتانم

می فشردمش را بالا آوردم و
ادامه دادم:

و بابت این عروسک ! هنوز هم هر طوری فکر میکنم نمی
دونم

-چی باید بگم ولی می دونم که

341

خیلی زیاد دوش دارم!

دست به سینه شد و خیره در چشم هایم خندید...

بمونه به یادگار از یه روز داغ مهر ماه که یه کار عجیب
کردی !

-واسه دختری که تا حالا ندیده

بودیش یه عروسک انتخاب کردی به عنوان کادوی تولدش!

شانه بالا انداختم و خندیدم ... نفس عمیقی کشیدم و نفس...

عمیقی کشیدم

-تا فردا خداحافظ !

سرش را را تکان داد...

-خداحافظ ..!

, از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی ساختمان رفتم

انگشتم را روی زنگ و احدمان فشردم
و منتظر ماندم , مزدای سفید رنگ همچنان منتظر بود ... در
با

صدای تیک باز شد , در را هل
دادم و وارد حیاط شدم , در که پشت سرم بسته شد صدای...

342

لاستیک هایش را شنیدم
پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و جلوی در واحد رسیدم , زنگ
را

زدم و در توسط سحر باز شد , وارد
خانه شدم و کفش هایم را توی جا کفشی گذاشتم...
-سلام !

سحر لبخند زد...

-سلام آجی ! خوبی ؟؟

به مامان سلام کردم , شالم را از سرم کشیدم و در حالی که:
گونه ی مامان را میبوسیدم گفتم

-خوبم مرسی ! تو خوبی ؟؟ مهمونی خوش گذشت ؟؟
با لبخند سر تکان داد ... به سمت اتاقم می رفتم که نگاه سحر
به

دستم افتاد و با ابروهایی بالا

پریده پرسید:

عروسک واسه توئه آبجی؟؟ چه بامزه ست...! کی خریدی
 ??-

343

نگاهی به عروسک توی دستم انداختم... چه می گفتم؟؟ می
 گفتم رئیس یک ماهه ام همینطور
 الکی و بی مقدمه برایم عروسک خریده است؟؟ کدام عقل
 سلیمی این را باور میکرد؟؟ شانه بالا
 انداختم...

! بیرون که بودم توی ویتترین یه مغازه دیدمش و خوشم اومد!
 -خریدم

نمی دانستم چرا نخواستم آن ها بدانند که این عروسک را
 طاها

برایم خریده! اما چیزی درون من
 دلش نمیخواست کسی از ماجراهایی که اتفاق می افتاد با خبر
 شود! بعد از گفتن این حرف به
 سمت اتاقم رفتم و اول از همه عروسک را روی میز عسلی
 کنار

تختم گذاشتم... نگاهش کردم و با
 لبخند زمزمه کردم:

-بمونه به یادگار از یه روز داغ مهر ماه!

طاها پشت فرمان نشسته بود ، جسمش پشت رل مزدا و...
 ذهنش در چند مکان پریشان بود
 ترنم که امشب تولدش بود ، هانی که از صبح تا حالا با مسیج
 ها

و زنگ هایش بیچاره اش کرده
 بود ، خودش که دیدن چشم های آن دخترک پنج ساله نفسش
 را می برید ، و میان همه این ها
 سلاله ! آن دخترک ساده و البته مرموز...!
 دختری که در چشمانش دریایی از غم نهفته بود و لبخند...!
 های زورکی می زد
 تشخیص لبخند های مصنوعی سلاله برای طاها که سال ها
 یک

لبخند از جنس همین لبخند ها
 روی لب هایش سنجاق کرده بود ، کار سختی نبود...
 آن دخترک زیادی از جنس خودش بود ، غم هایش ، غرورش
 ،
 درماندگی اش ، او را که می دید

خودش را می دید انگار!
 از گوشه چشم نگاهی به بسته کادو پیچ شده ی عروسک...

انداخت

عروسک انتخابی سلاله!

هدیه اصلی اش را از چند ماه قبل ، وقتی که فهمیده بود ترنم
با

همان سن کمش عاشق ویالون

است ، گرفته بود و توی خانه اش گذاشته بود ، اما حکایت !
این

هدیه چیز دیگری بود

نمی دانست چرا ولی ته دلش دوست داشت یک هدیه هم از
طرف آن دخترک ساده دل و گاهها

حاضر جواب برای ترنم ببرد ! برای دخترکی که همچنان !
از

دیدن چشم هایش گریز داشت

این غیر قابل انکار بود که او ترنم را دوست داشت ، به
اندازه ی

تمام لحظه های پریشانی و

درماندگی اش ، به اندازه تمام پیاده روی های دو نفره اش با
رویا

346

به اندازه تمام عشقی که آن !

سال ها به مادر آن دخترک ورزیده بود!

به اندازه تمام دوندگی هایش و بدبختی هایی که تا به حال...!
 برای نگه داری از ترنم کشیده بود
 او ترنم را دوست داشت و به طرز عجیبی از او فرار ...
 میکرد
 او ترنم را , آن دخترک پنج ساله مهربان و خوش قلب را
 زیادی
 دوست داشت ... بیشتر از مادرش
 حتی ! باید اعتراف می کرد که رویا سال ها بود که برایش
 تبدیل
 به یک اسم و یک سنگ قبر سرد
 شده بود , دیگر نه عشقی مانده بود و نه حسی...!
 او یک ربات بی احساس بود!
 حرف های امروزش به سلاله یک نوع تلنگر بود به خودش ,
 به
 کسی که سال ها بود زندگی اش در
 اعماق یک روزمرگی ربات وار غرق شده بود...

347

به طاهای بی احساسی که انگار سر شده بود!
 طاهایی که به طرز عجیبی نمیشناختش! او به طرز عجیبی !
 با
 خودش غریبه بود

جلوی در خانه اش ترمز کرد و پیاده شد...
چند دقیقه بعد کلید انداخت و وارد واحدش شد...
یک خانه با مترازی متوسط و اثاثیه ای مدرن! آشپزخانه
کوچکی
که تقریباً به جز آب خوردن و
چای دم کردن به هیچ دردش نمیخورد و پذیرایی پر از لباس
و
ظرف فست فود و خرت و پرت که
پسر بودن صاحب خانه را داد میزد!
علیرغم ماهر بودنش در کار آشپزی و اینکه صاحب یک
کافه بود
,همه جوره در آن کار می کرد
در خانه ی خودش حوصله تفت دادن پیاز را هم نداشت چه!
برسد به آشپزی و غذا درست کردن
و قوطی های خالی پیتزا و کاغذ های ساندویچ به خوبی!
نشان

348

گر این مسئله بودند
مستقیم از روی فرش کوچک شیری کف سالن گذشت و به
سمت تنها اتاق خانه رفت ... وارد شد
و چند دقیقه بعد با بسته کادو پیچ شده ی ویالون از آن ...

خارج

شد

واقعیت این بود که او هیچ علاقه و برنامه ای برای !

برگزاری تولد

برای ترنم نداشت

او داشت دست و پا می زد برای اینکه کمتر ترنم را ببیند ،

اما

راجع به ترنم حرف حرف هانی بود

!

همیشه همینطور بود!

اگر به میل طاها بود دلش میخواست ترنم در خانه تولد جمع

و

جوری با هانی و دوست های مهد

کودکش بگیرد و او هم سر راه برود و کادویش را بدهد و

تبریکی

349

مختصر و ته تهش هم یک بوسه

روی گونه های گلی ترنم و تمام!

ولی خب فعلا که هیچ چیز به میل طاها نبود!

هانی مصر بود که تولد ترنم در یک خلوت سه نفره با پدر و

عمه

اش برگذار شود و طاها از اول تا
آخر تولد را در کنار آن ها حضور داشته باشد...
معتقد بود تولد با دوست هایش سال های بعد هم میتواند
برگزار

شود و ضرورتی برای انجامش
وجود ندارد!

همه این حرف ها بهانه بود اما , هانی قصد داشت طاها را با
زندگی اش آشتی بدهد و طاها این را
خوب می فهمید!

اما او حالش خوب بود , به این روزمرگی عادت کرده بود !
و

افسرده هم که نبود

حالا اگر دلش نمی خواست خیلی ترنم را ببیند هم چیز قابل...

350

تغییری نبود

نه او میتواند تمام روزهایی که با رویا گذرانده بود را قلم
بگیرد

و نه حس و حال نگاه رویا کوچ

میکرد از داخل چشمان ترنم!

عاشق نبود اما انسان که بود!

آن زن زیادی ناجوانمردانه کوچ کرده بود از این دنیا!

دیدن ترنم آینه دق طاهایی بود که تا ابد سوال های ذهنش...!
 قرار بود بی جواب بمانند
 تا ابد همین بود ، هر چقدر هم که هانی دست و پا میزد...
 تاثیری نداشت
 پشت رل ماشین نشست و جعبه را روی صندلی شاگرد
 گذاشت ،
 ته تمام این فکر ها به کجا
 میخواست برسد ؟؟
 هیچ جا...!

351

او سلاله را نصیحت می کرد و خودش از سلاله بدتر بود!
 با کلافگی نفس عمیقی کشید ، ماشین را روشن کرد و راه...
 افتاد

... ترمز دستی را کشیدم و توی آینه جلو به خودم نگاه کردم
 موهایم را که توی صورتم ریخته بود
 را مرتب کردم ، دستگیره را کشیدم و رو به سحر گفتم:
 -همینجاست ، پیاده شو ..!
 هم زمان با هم از ماشین پیاده شدیم و سحر با اشتیاق و...
 کنجکاوای به تابلوی کافه نگاه کرد
 به سمت کافه راه افتادیم و من سوییچ را توی کیفم انداختم...

در شیشه ای کافه را هل دادم و وارد فضای کافه شدیم ...
نگاهم

را دور تا دور چرخاندم ، تقریبا
همه میز ها پر بود و بچه ها پشت بار مشغول کار کردن ..
بودند

جلوتر راه افتادم و با لبخند بار کافه را دور زدیم و مشغول...
سلام و احوال پرسی با بچه ها شدم

352

با لبخند به سحر اشاره کردم و گفتم:
-سحر خواهرم !

و رو به سحر در حالی که تک تک به بچه ها اشاره می :
کردم
گفتم

-مینو , علیرضا , آراد و طاها !
همه سر تکان دادند و ابراز خوشبختی کردند ... سحر با
شیطننت

به بچه ها نگاه می کرد و نگاهش
دور تا دور کافه می چرخید...
نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم:
-تا نیم ساعت دیگه می رسه !
و رو به سحر گفتم:

-تو برو بشین !
 سحر سرش را تکان داد و عقب گرد کرد...
 به محض اینکه پایش را از محوطه پشت بار بیرون گذاشت
 آراد با

353

صدایی آهسته که شیطنت از آن
 می بارید گفت:
 -چه خواهر با کمالاتی ! چند سالشونه سحر خانم ??
 با شیطنت اخمی کردم و گفتم:
 -جمع کن دست و پاتو تا قلمش نکردم !
 همه خندیدند ... آراد یک قدم عقب رفت و با خنده گفت:
 -خب بابا ! نخواستیم اصلا !
 خندیدم و رو به آن ها پرسیدم:
 -کمک لازم دارید ??
 طاها یک قدم عقب رفت و در حالی که دوباره مشغول کار :

می

شد گفت

-نه ! تو برو بشین پیش خواهرت ! تنها نمونه !
 اخمی خفیف کردم و با لحنی پر خنده گفتم:
 -شما نگران خواهر من نباش حالا !

354

در حالی که نگاهش به فنجان قهوه بود ابرو بالا انداخت و...
خندید

با خنده عقب گرد کردم و به سمت سحر رفتم...
پنجشنبه بود، قرار نبود به کافه بیایم و تا همین روز قبل هم
برنامه ای نداشتم! تا اینکه نیلوفر
زنگ زد و خبری خوشحال کننده و البته شوکه کننده به من...
داد

تهران بود! برای عروسی یکی از اقوامش به تهران آمده بود
!

خانواده اش تهران بودند و او به بهانه
ی درس و بعد هم کار در شیراز ماندگار شده بود، مدافع
استقلالش بود و حاضر نبود با خانواده
اش زندگی کند!

حالا هم که تهران بود و می خواست مرا ببیند!
بماند که چقدر ذوق کردم و خوشحال شدم!
فقط دو ماه از دیدنش می گذشت و انقدر دلتنگش بودم!

355

سحر هم که مدتی بود که روی مخم رفته بود و می خواست!
محل کارم را ببیند

تصمیم گرفتم قرارم با نیلوفر را توی کافه ی خودمان بگذارم

و

سحر را هم بیاورم تا هم محیط
 کافه را ببیند و هم بعد از سال ها نیلوفر را ببیند...
 تعریف کار هایی که نیلوفر برایم انجام داده بود را در این ...
 سال
 ها کم و بیش از من شنیده بودند
 می دانستند او حمایت کرده و مانند یک خواهر برایم وقت...
 گذاشته و تلاش کرده
 ولی هیچکس نمی توانست عمق کمک های نیلوفر به من ..!
 را
 درک کند
 نیلوفر یک فرشته ی واقعی بود که خدا برایم از آسمان !
 فرستاده
 بود
 بی شک چیزی جز این نمی توانست باشد...

356

پشت میز نشسته بودم که آراد منو به دست به سراغمان آمد و
 با
 لبخندی ژکوند پر ادا و با نمایش
 پرسید:

-چی میل دارید خانم ها؟؟

انقدر صدایش را نازک کرده بود و با حالتی خنده دار می

پرسید

که سحر هم خندید و من با

لبخندی دندان نما گفتم:

-کوفت ! دارین تو منوتون عزیزم ??

دستش را با ادا بالا آورد و در حالی که با ادایی زنانه دستش

را

توی موهایش می کشید پشت

چشمی نازک کرد و با همان صدای نازک شده گفت:

نه گلم ! کوفت تموم شده ! می خوام زهرمار بیارم برات ??

-

قهقهه زد...

-خاک بر سرت !

357

آراد منو را روی میز گذاشت و خودش هم خندید ... پسره !

ی

دیوانه

این بار با صدایی عادی و بدون ادا در حالی که می خندید

زبان

درازی کرد و با صدایی آهسته که

توجه بقیه مشتری ها را جلب نکند گفت:

هر چی می خوام انتخاب کن , خودت بیا آماده کن بیار !

کوفت

-کن ! من سرم شلوغه

چشمانم را گرد کردم و با خنده گفتم:

روتو برم ! من الان مشتری به حساب می آم , باید هر چی !

می

-خوام بیاری برام

چشمانش را به تقلید از خودم گرد کرد:

-صد در صد !

و دستش را در هوا تکان داد...

پاشو جمع کن بابا ! عنر عنر نشسته اینجا منتظر که منو

بیارم

, -براش ! تعارف که ندارم باهات

358

انقدر کار ریخته سرم دارم می میرم! پس شما الان مشتری

که به

حساب نمیای هیچ , مزاحم

بشی بیروننت هم می کنم!

سرم را تکان دادم و خندیدم ... سحر هم می خندید...

-مرسی !

سرش را خم کرد..

-خواهش میکنم !

و سرش را به طرف سحر چرخاند و گفت:
 البته شما نه! شما رو سر ما جا داری! شما هر چی!
 خواستی
 -بگو این دختره برات بیاره
 با چشمانی گرد شده با او نگاه کردم و گفتم:
 -آراد به خدا می گیرم می زنمت! برو گمشو از جلو چشمم!
 خندید و دور شد...
 او که رفت سحر باز خندید...

359

-چقدر بامزست!
 پشت چشم نازک کردم...
 من حرص می خورم اونوقت تو میگی بامزست؟؟ می خوام!
 -نباشه صد سال سیاه
 باز خندید...
 لبخند زدم...
 -چی می خوری؟؟
 شانه بالا انداخت...
 -فعلا یه آب معدنی!
 -همین؟؟
 سرش را تکان داد...

دستم را برای مینو که به سمت پیشخوان می رفت تکان ...
 دادم
 و به سمتمان آمد
 -یه آب معدنی و یه آب پرتقال !

360

سرش را تکان داد و با خنده گفت:
 -خوب اُرد میدی ها سلاله خانم !
 با ادا سرم را تکان دادم...
 -بله !

و با خنده ادامه دادم...
 حالا فردا موقع خر کاری کردن بیا ببین منو ! الان اُرد می !

دم ،
 -فردا گریه می کنم
 مینو ادای گریه در آورد و دور شد...
 سحر پرسید:

-کار اینجا سخته ؟؟

سرم را تکان دادم...

-برای کسی که کارش پشت میز نشینی بوده آره !
 خندید...

-منظورت این بود که سمت این کار نیام !

خندیدم..!

361

-دقیقا !

گذاشتن لیوان آب پرتقال و بطری آب معدنی روی میز هم
زمان

...شد با ورود نیلوفر به کافه

ورودی دقیقا جلوی چشمانم بود!

با دیدنش از جا بلند شدم و دستی تکان دادم ... مرا دید!
با قدم های تند و هیجان زده به سمت آمد و درست چند لحظه
بعد بی حرف در آغوش هم حل
شدیم...

سحر ایستاده بود و با لبخند و کمی متعجب نگاهمان می کرد
!

مینو هم که مشغول گذاشتن

لیوان روی میز بود با ابروهای بالا پریده به ما نگاه می کرد

انتظار این آغوش گرم و پر هیجان را

نداشتند شاید!

من اما برایم مهم نبود نگاه های سنگین مینو و سحر , دختری

362

که در آغوشم بود برایم زیادی

خواهرانگی کرده بود! زیادی عزیز بود!
 از هم جدا شدیم و همچنان بی حرف , با لبخند و پر بغض ...
 به
 هم نگاه کردیم
 نیلوفر خندید...

-چته؟؟ مثل گربه ی شرک نگاه نکن به من!
 با حسرت نفس عمیقی کشیدم...
 -بوی شیراز میدی!
 ! "می فهممت" سرش را کج کرد , در چشمانش یک نوع ...!
 خاصی مشخص بود
 زیادی مرا از بر بود این دختر!
 دستانم را فشرد...
 -تو هم بوی سلاله میدی! بوی خواهر!
 خندیدم و هم زمان یک قطره اشک از چشمم چکید ... اخم...
 کرد

363

-دختره ی دیوونه!
 -دلَم برات تنگ شده بود ...
 چشمانش غمگین شد...
 -منم!

در سکوت نگاهش کردم ... لبخند زد و به سمت سحر ...
 چرخید
 چشمانش گرد شد ...
 -تو چقدر خانم شدی !
 سحر خندید و دستانش را باز کرد...
 -تو هم همینطور !
 در آغوش هم فرو رفتند و من روی صندلی نشستم ... مینو
 چند
 لحظه ای بود که از ما دور شده
 بود..
 نیلو و سحر یکدیگر را از زمان دوستی من با نیلو می
 ... شناختند
 همان زمانی که همکلاسی بودیم
 !..

364

روی صندلی ها نشستند و نیلو دستش را زیر چانه اش زد :
 و به
 من نگاه کرد و با مهربانی پرسید
 -خب !.. چه خبر ؟؟
 لبخند زدم...
 -سلامتی !.. تهرانه و مشغله هاش دیگه !

همین کافی بود برای اینکه نیلو بفهمد روزهای خوبی را در
 این
 شهر نگذراندم! بفهمد که همچنان
 دلِ خوشی از تهران ندارم...
 نفس عمیقی کشید و نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند...
 همه جای دنیا پر از دغدغه و مشغله ست ... نمی تونی از...!
 -مشکلات فرار کنی
 شانه بالا انداختم...
 -نمی کنم!
 با لبخند سر تکان داد و رو به سحر پرسید:

365

-تو چطوری دختر؟؟
 و ابرو بالا انداخت و پرسید:
 -کی وقت کردی انقدر بزرگ و خانم بشی؟؟
 سحر شانه بالا انداخت...
 -همون موقعی که تو تونستی انقدر عوض بشی خانم!
 نیلو خندید...
 مشغول حرف زدن بودیم که سحر از جا بلند شد و در حالی
 که
 شالش را مرتب می کرد رو به ما
 گفت:

من دلم بستنی میخواد ! می رم بگم ! شما چیزی نمی خواین
؟؟

-

هر دو سر تکان دادیم و نیلوفر با اشاره به فنجان چایی که
مینو

به خواست خودش برایش آورده
بود گفت:

366

-همین خوبه !

سحر از ما دور شد و نیلوفر ابرو بالا انداخت...

می بینم که با کافه آشتی کردی ! پیشرفت کردی سلاله !
اولین

-باره بعد از مدت ها که پشت

میز یه کافه می بینمت!

لبخند زدم...

-کجاش رو دیدی ??

سوالی نگاهم کرد...

بی مقدمه گفتم:

-دارم اینجا کار می کنم !

شوکه نگاهم کرد ... چشمانش گرد شده بود و نگاهش ...

مبهوت

بود

چند لحظه بعد بالاخره دهان باز کرد..

-جدی میگی؟؟

سر تکان دادم..

367

-آره!

با خوشحالی خندید...

-باورم نمی شه! بالاخره داری آدم میشی!

پشت چشم نازک کردم...

خندید...

-داری با گذشته آشتی می کنی سلاله!..!

غمگین شدم...

-دارم بهش عادت می کنم!

سرش را کمی کج کرد و با لبخند گفت:

بهت گفته بودم که نمی تونی یه تیکه از زندگیت رو بکنی و

-بندازی دور! گذشته هر آدمی یه

تیکه از زندگیشه, تلاش برای دور انداختنش مثل در جا زدن

سلامه! داری اینو می فهمی! این

خیلی خوبه!

368

نفس عمیقی کشیدم ... حرفی نداشتم...

فقط این را می دانستم که بودن نیلوفر کنارم زیادی خوب و!
 امیدوار کننده بود
 نیلوفر یک روانشناس همراه بود!
 سحر روبرویمان نشست و از فکر بیرون آمدم...
 -سفارش دادم!
 سرم را تکان دادم و باز هر سه مشغول صحبت شدیم...

... جرعه ی آخر چایم را نوشیدم و به ساعت نگاهی انداختم
 ابروهایم بالا پرید و رو به نیلوفر گفتم
 :

گرم صحبت شدیم نفهمیدیم کی ساعت گذشت! از عصر تا
 حالا

-داریم حرف می زنیم! الان بچه
 ها کافه رو می بندن دیگه!

369

خندید و گفت:

آخرش یکی از همکارات با چوب دنبالمون میکنه که بریم...!
 -بیرون

... خندیدم ... سحر حدود یک ساعت پیش به خانه رفته بود
 کارهایش کمی عقب افتاده بود و باید

باز تا صبح سرش را در لب تاپش فرو می کرد تا خیالش...!

راحت می شد
 به خاطر همین رفت تا به کار های عقب مانده اش برسد و
 کنار
 مامان هم باشد ... نمی خواستیم
 خیلی تنها بماند و سحر هم یک جور هایی فداکاری کرده بود
 تا
 من بتوانم یک دل سیر کنار
 نیلوفر باشم...
 نیلوفر نفس عمیقی کشید و پرسید:
 -نگفتی ... چی شد که تصمیم گرفتی اینجا کار کنی؟؟
 لبخند کمرنگی زدم...

370

من تصمیم نگرفتم! بیشتر وقت ها سرنوشت برای من ...
 تصمیم
 -گرفته ..! حالا هم همینطور
 شانه بالا انداختم و ادامه دادم...
 سرنوشت من رو تا این شهر و این کافه کشوند و من هم حس
 -کردم جنگیدن با زندگی احمقانه
 ترین کاریه که می تونم انجام بدم..!
 نگاهش را به میز دوخت و با صدایی آهسته گفت:
 -خوبه که داری با شرایط کنار می آی!

نفس عمیقی کشیدم...
 -زیادم راحت نبود!
 سرش را بالا آورد و نگاهم کرد...
 لبم را تر کردم...
 -رفتم پیش یه روانشناس!
 مبهوت نگاهم کرد...

371

-چرا؟؟
 تلخ خندیدم...
 آدم ها چرا می رن پیش روانشناس؟؟ چون بهش نیاز ...
 -دارن
 خودش را روی صندلی کمی جلو کشید و دستم را گرفت..
 -ساله؟؟
 این صدا کردنش هزار معنی داشت ... این صدا کردن یعنی
 حالت
 خوب است؟؟ مطمئنی که
 روبراهی؟؟ مطمئنی که قرار نیست باز هم به پنج سال پیش
 و
 آن حالِ وخیم باز گردی؟؟
 لبخند زدم ... صادقانه و مطمئن...
 -حالم خوبه ..! نگران نباش!

در سکوت کمی نگاهم کرد ... انگار داشت دنبال صداقت ...
 در
 چشمانم می گشت
 با اطمینان پلک هایم را روی هم فشردم...

372

با شنیدن صدای مینو به سمت او چرخیدم ... به سمت ما ...
 می
 آمد

-در چه حالین؟؟ .. خب دختر ها
 آراد یکی از صندلی ها را بر عکس کرد و نشست و گفت:
 دختر ها در چه حالی می تونن باشن؟؟ همیشه در حال!..
 -وراجی

و به سمت نیلوفر چرخید و گفت:
 -البته ببخشیدا ..!

من و مینو آماده ی حمله شدیم که نیلوفر سینی را که مینو در
 آن شش فنجان چای آورده بود را
 به سمت خودش کشید و با خونسردی فنجان ها را روی ...
 میز

گذاشت

هر دو سوالی نگاهش میکردیم ... همانطور ریلکس آخرین
 فنجان

را هم روی میز گذاشت ، سپس
سینی پلاستیکی را بالا برد و با تمام قدرتش توی سر آراد...

373

کوبید

چشمان ما گرد شده و صدای آخ آراد بلند شد...
نیلو سینی را با همان خونسردی روی میز گذاشت و خیره :
در

چشمان آراد گفت

شما خیلی بیجا کردی درباره دختر ها اینجوری حرف می !
زنی ،

-البته ببخشیدا

صدای قهقهه من و مینو بالا رفت و هم زمان علیرضا و ...
طاها

پشت میز نشستند

با چشمانی گرد شده به همه آن ها که با خونسردی دور تا
دور ما

نشسته بودند نگاه کردم و گفتم

:

راحت باشین ! می خواین ما پاشیم بریم شما جاتون باز بشه
؟؟-

آراد که سرش را گرفته بود با ناله گفت:

آره تو رو خدا! من یه چیزی هم دستی بهت می دم فقط اینو!

374

-دورش کن از من

و به نیلو اشاره کرد...

نیلوفر تهدید آمیز نگاهش کرد و اراد در جا مظلوم شد...

-شکر خوردم!..

همه خندیدیم...

علیرضا یکی از فنجان ها را به سنت خودش کشید , جرعه :

ای

نوشید و پرسید

شما دو تا چند ساله که همدیگه رو ندیدین که انقدر حرف

دارین

-؟؟ فکر کنم چهار پنج ساعتی

هست که اینجا این...

من و نیلو به هم نگاه کردیم و خندیدیم!

چه می دانستند اینها از صمیمیت من و نیلو!

با لبخند رو به علیرضا گفتم:

-دو ماه بود که ندیده بودیم همدیگه رو !

مینو با چشمانی گرد پرسید:

375

-به خاطر دو ماه اونجوری احساساتتون فوران کرد؟؟

دندان نما خندیدم...

-دقیقا !

ابرو هایش بالا پرید...

-دیوونه ها !

نیلو خندید...

-دوستات چقدر به ما لطف دارن ! ممنون واقعا !

مینو با خنده سر خم کرد...

-خواهش میکنم عزیزم !

همه خندیدیم...

علیرضا به صندلی اش تکیه داد و گفت:

شما رو نمی دونم ولی من چایم رو بخورم رفتم , دارم می !

میرم

-از خستگی

همه تایید کردیم ... من و نیلو هم باید به خانه بر می گشتیم...

376

ساعت حدود یازده بود ...

همه مشغول نوشیدن چای شدیم...

انگشتانش را با اضطراب در هم پیچیده بود و مردمک

چشمش

مدام بین پوریا و خیابان در تکاپو
 بود ... استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود و از طرفی
 پوریا
 چنان اخم هایش را از صبح در هم
 کشیده بود که جرئت نداشت چیزی به او بگوید...!
 اصلا از وقتی قرار شد به اینجا بیایند پوریا به هم ریخت و
 سارا
 هم دیگر جسارت نکرد که سوالی از
 او بپرسد...

قلبش چنان تند میزد که حس می کرد هر لحظه ممکن است
 از
 قفسه سینه اش بیرون بزند و از
 صبح پوست لبش را انقدر کنده بود که لبش را حس نمی ...!
 کرد

377

پوریا اما در حال و هوای دیگری بود. به دلایلی که سارا
 نمی
 دانست از صبح عنق و کم حرف و
 ترسناک شده بود!
 کمی هم غمگین حتی...!
 در فکر فرو می رفت و ابروهایش مدام توی هم کشیده شده...

بود
از صبح هیچ یک حال خوشی نداشتند , سارا در اضطرابی
کشنده
غوطه ور بود و پوریا , فقط
خودش می دانست که از رج زدن خاطرات گذشته چقدر !
عذاب
می کشید
با اینحال راهی جز این نداشت ... سرنوشت بد جوری همه
آن ها
را به بازی گرفته بود و آن ها
درست مثل عروسک های خیمه شب بازی اینطرف و آن..!
طرف کشیده می شدند
او در این راه قرار گرفته بود و شانسی برای رهایی وجود !
نداشت

378

سارا از این سکوت و این جو سنگین انرژی منفی می گرفت
و
حس می کرد حالش هر لحظه بدتر
می شود..!
داشت به دیدن خانواده اش می رفت و تا این حد هراسان و..!
مضطرب بود ... چقدر خنده دار

نیم نگاهی به پوریای بد اخم و ساکت انداخت و با صدایی:
آهسته گفت

-الان ... داریم کجا می ریم؟؟
پوریا همچنان جدی به روبرو نگاه می کرد...
نفس عمیقی کشید و بالاخره بعد از چند ثانیه ی کشدار که:
برای سارا هزار سال گذشت گفت
-خونه ی پدریت!
سارا به انگشتانش خیره شد..

خونه؟؟ خنده داره ... حس می کنم هیچوقت خونه ای...!

379

-نداشتم

پوریا چیزی نگفت ... حال خودش از این دخترک هم بدتر
! بود

خودش به کسی نیاز داشت که
دلدار ی اش بدهد...

از روز اول هم می دانست که بالاخره یکی از همین روزها
باید

سارا را به دیدن خانواده اش بیاورد
و مدام پشت گوش می انداخت ... او نمی توانست با سلاله
چشم

در چشم شود , او را ببیند و باز

هم از فردا به زندگی عادیش برگردد...
 در این قصه ی غم انگیزی که تمام زندگیش را فرا گرفته بود
 رفتن و نبود سلاله بیشتر از همه
 چیز نابودش کرده بود...
 تمام این روزها را در یک جنگ درونی گذراند و مدام به
 سارا که
 می خواست خانواده اش را ببیند
 جواب سر بالا داد...

380

تا دو روز قبل که سر انجام نتوانست در برابر اصرار ها و
 حتی
 التماس های سارا مقاومت کند و بی
 حواس برای امروز قول داد...
 امروز هم که ، توی ذهنش واویلا بود..!
 از صبح طولش داده بود و به چند ساعت بعد موکولش کرده
 بود و
 تهش هم به شب که کشیده
 شده بود راهی به جز آمدن برایش نمانده بود!
 ولی او نمی توانست ، سلاله خط قرمز زندگی پوریا بود!
 دیدن سلاله برای او مساوی بود با بیشتر و بیشتر نابود ..!
 شدن

اما بحث سارا هم بحثی دیگر بود ، سارا هیچکس را نداشت !
و

بی پناه ترین بود

اگر به او کمک نمی کرد ، وقتی روزبه به هوش می آمد
چطور

می توانست در چشمانش نگاه کند

؟! چطور می توانست سارا را ، دختری که در تمام این هشت
سال

381

نقش خواهر را در زندگیش بازی

کرده بود را در کوچه پس کوچه های سختی و مشکلات تنها
بگذارد ??

فکر ها از هر طرف مغزش را می جویدند..!

ذهنش در اطراف سلاله پرسیه می خورد و جسمش بی اختیار
و به

یاد آن روز ها به سمت گیشا

می راند...

روبروی خانه پدري او که ترمز کرد به خودش آمد و ...
نگاهش

اطراف را کاوید

خودش و موقعیتی که در آن گیر افتاده بود را باور نداشت...

اینجا گیشا بود و او روبروی خانه ی پدری دختری به نام..!
 سلاله نادری ایستاده بود
 این غیرقابل باور ترین واقعیت زندگی اش بود...
 او به گذشته برگشته بود..
 حالا قرار بود چه کند؟؟ زنگ خانه را بزند و چه بگوید؟؟
 بگوید

382

بعد از هشت سال دخترتان را
 برایتان آورده ام؟؟ اگر سلاله خانه بود چه می شد؟؟ چه بر
 سر
 او و دل و احساساتش می آمد؟؟
 صدای سارا را شنید:
 -رسیدیم؟؟
 بی حرف چشمانش را بست و سر تکان داد...
 صدای سارا می لرزید..
 -اینجا ... خیلی آشناست ..!
 پوریا نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد...
 -اینجا خونه ی پدری توئه !
 سارا با بغض و پریشانی اطراف را آنالیز می کرد...
 -چرا ... چرا پیاده نمی شیم؟؟
 پوریا جوابی نداشت ... نمی دانست دقیقا برای چه کاری به..

اینجا آمده است

383

لحظه ای به برگشتن فکر کرد ... به خانه بر می گشت و با
بهانه

ای سارا را تا چند روز دست به سر
می کرد تا کمی خودش را پیدا کند و راهی برای این گره
کور

شده پیدا کند ... او واقعا نمی
خواست سلاله را ببیند...

این بهترین راه بود...

دستش را روی سوییچ گذاشت و استارت زد...

راهنما زدم و در حالی که داخل کوچه می پیچیدم پیشانی ام
را

به دو انگشت اشاره و شصت
گرفتم و نفس عمیقی کشیدم...

این سر درد ها دست از سر من بر نمی داشتند!

نیلوفر را جلوی خانه شان پیاده کرده بودم و به خانه آمده...

بودم

384

ورودم به کوچه هم زمان شد با زنگ خوردن موبایلم..

در حالی که یک دستم به فرمان بود خم شدم روی صندلی
شاگرد و سعی کردم موبایلم را که
صدایش از توی کیفم می آمد را پیدا کنم...
شاخ به شاخ آدمم با یک بی ام و مشکی رنگ و در همان
حالی

که سرم داخل کیفم بود بدون
اینکه به سر نشینش نگاهی کنم دستم را روی بدق گذاشتم و...
تک بوقی زدم

نه بوقی و نه حرکتی! راننده کر بود یا فلج؟؟
بالاخره موبایل را پیدا کردم و سرم را بالا آوردم و چشم ...
در

چشم شدم با راننده ی بی ام و
نفسم رفت ... خشک شدم ... تمام عضلاتم خشک شد ... لب
هایم

کمی از هم باز شد اما نفسی
برای استشمام نبود ... اکسیژن تمام شده بود ... شهر را آب!
برده
بود انگار

385

گوشی را دستم سر خورد و افتاد ... کجا؟؟ نمی دانم...
مرد روبرویم ... مرد روبرویم ... وای از مرد روبرویم...

پوریا بود؟؟ این مرد پوریا بود؟؟
دستم روی گلویم نشست ... نفسم خس خس می کرد ... هوا!
نبود .. داشتم پر پر می زدم
پوریا بود!.. بعد از پنج سال! بعد از پنج سال, این مرد!
نفرت
انگیزِ روبرویم پوریا بود
چنگ زدم به شالم ... نفس نبود!
نگاهم سر خورد روی فرد کنار دستش...
زمان ایستاد ... زمین ایستاد!.. سارا ... سارا ... سارا؟؟
شوخی بود؟؟ دوربین مخفی بود یا یک شوخی بی مزه؟؟
دهانم مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می شد...
دستم سر خورد روی دستگیره ... در را باز کردم ... بی ...
نفس
بودم همچنان

386

روی پاهایم ایستادم..
صدایی نمی شنیدم .. چیزی جز آن دو نمی دیدم...
پوریا بود؟؟ این زن سارا بود؟؟ این مردی که ایتطور
نگاهش
خشک شده بود روی منِ نفس بریده
پوریا بود... ,

یک قدم جلو رفتم ... زمین و زمان چرخید ... چرخید ...
 چرخید و
 ... محکم توی مغزم کوبیده شد
 این مرد پوریا بود! زن کناری اش سارا بود! خواهرم!
 چشمانم تار شد ... قدم بعدی ام به زمین نرسید ... زانوهایم ...
 شل شد ... سیاهی دنیا را فرا گرفت

خشک شده بود و پلک هم نمی زد حتی .. سلاله یک قدم
 دیگر
 جلوتر آمد و او همچنان نگاهش
 مات بود روی دخترک روبرویش ... سلاله بود این دخترک!
 بزرگ شده بود .. خانم شده بود ... مثل یک بانوی واقعی ...
 , با
 وقار نظر می رسید

387

نگاهش خشک شده بود همچنان ... سلاله بود ..! سلاله ی
 دوست
 داشتنی و عزیزش! سلاله ای که
 پنج سال پیش برای پوریا آرزوی بدبختی کرده بود...
 حالا اینجا بود و نمی دانست پوریا تا چه حد بدبخت شده!
 نمی دانست دعایش چقدر گیر است!

قدم بعدی سلاله مساوی شد با پخش زمین شدنش ... درست
چند قدم مانده به بی ام و مشکی
رنگ بدنش مماس شد با آسفالت و پوریا را از خواب ...
بیدار کرد
پوریا سریع در را باز کرد و پیاده شد ... صدای سارا را ...
می
شنید و نمی شنید
سوالاتش را می فهمید و نمی فهمید...
بالای سر سلاله نشست...
کی اینهمه اشک روی گونه هایش روان شده بود و خودش
نفهمیده بود؟؟

388

دستش را زیر جسم سلاله برد و بلندش کرد...
به چهره او خیره شد .. رنگ پریده ... بی حال و نابود ...
اما سلاله
بود ! این دختر در بدترین حال
هم سلاله بود .. سلاله ی محکم و مغرور و دوست داشتنی...!
سلاله را روی صندلی عقب گذاشت و در جواب تمام سوالات
رگباری سارا که می پرسید این زن
چه کسی است یک کلمه کوتاه گفت:
-خواهرت !

سارا خشک شد ... خیره شد به چهره ی رنگ پریده ی
دختری
که روی صندلی عقب خوابیده بود

...

چهره اش معصوم به نظر می رسید ... معصوم اما محکم...!
این دختری که از خودش کوچک تر به نظر می رسید
خواهرش
بود؟؟

چرا از هوش رفته بود پس؟؟ چرا حالش انقدر خراب شده
بود؟؟

389

بی اختیار از ماشین پیاده شد و بی توجه به پوریا که مگان
سلاله

را جابجا می کرد تا بتواند از
کوچه خارج شود , به سمت صندلی عقب رفت...
همانطور خشک شده و مات در حالی که به چهره ی دخترک
خیره بود روی صندلی عقب نشست
و سر او را روی پایش گذاشت...
انگشتش را روی گونه سرد دخترک کشید و با بغض :
زمزمه کرد
-تو ... خواهر می؟؟

پوریا پشت فرمان نشست و به چهره ی بی رنگ و روی
 سلاله
 خیره شد ... اشک هایش را پاک
 کرده بود اما دوباره روی گونه اش غلتیدند ... چه کسی گفته
 بود
 مرد گریه نمی کند؟؟
 مزخرف گفته بود...
 عشق هیولایی بود که هر کسی را با هر جنسی از پا در ...!
 می
 آورد

390

کف دستش را روی گونه اش کشید...
 چه می کرد با این دل؟؟ چه می کرد با این حسی که از قلبش
 می جوشید و به چشمانش می
 رسید؟؟

بی حرف استارت زد , راه افتاد و به سمت بیمارستان رفت!

...

باید سلاله را نجات می داد

سحر توی خانه قدم رو می رفت و شماره می گرفت...
 نگاهی به ساعت دیواری انداخت و برای هزارمین بار در :

جواب

مادرش گفت

-نگران نباش مامان ! الان پیداش می شه دیگه !
بار دیگر شماره سلاله را گرفت و گوشی را دم گوشش ...
گذاشت

بوق ... بوق ... بوق ...

انقدر بوق خورد تا قطع شد ... باز نگاهی به ساعت ...
انداخت

391

ساعت از دوازده گذشته بود و سلاله هنوز به خانه نیامده ...
بود

هر دو نگران بودند , چه دلیلی داشت که سلاله تا این ...
ساعت

به خانه نیاید

نگاهی به مادرش انداخت که با رنگی پریده روی کاناپه
نشسته

بود و مدام به ساعت نگاه می کرد

...

کمی جلو رفت و با لحنی مهربان رو به مادرش گفت:
مامان جان ! نگران نباش خب ... سلاله بچه که نیست .. می
اد تا

-چند دقیقه دیگه ... اصلا شما
 برو بگیر خواب من بیدارم هر وقت اومد در رو براش ...
 باز می
 کنم
 مادرش نفس عمیقی کشید و با نگرانی بسیاری که توی:
 صدایش لانه کرده بود گفت
 چطوری خوابم مادر؟؟ معلوم نیست کجا مونده , چرا تا الان
 -خونه نیومده بچه م ... ساعت رو
 ببین !! چطوری می تونم خوابم وقتی خونه نیست??

392

سحر با تاسف سر تکان داد ... گزینه ی آخری که می
 توانست به
 او رجوع کند نیلوفر بود ... شماره
 نیلوفر را از بین کانتکت های قدیمی اش پیدا کرد و گزینه...
 سبز رنگ را لمس کرد

لای پلک هایم را کمی باز کردم و نوری که توی چشم هایم
 زد
 دیدم را برای لحظه ای مختل کرد
 ...
 پلک هایم را چند لحظه روی هم فشردم و دوباره باز کردم...

نگاهم را با بی حالی دور تا دور اتاق سفید رنگی که ...

درونش

بودم چرخاندم

اینجا کجا بود؟؟

نگاهم چرخید و روی سرمی نشست که به دستم وصل بود...

بیمارستان؟؟

چرا؟؟

با گنجی به اطراف نگاه کردم ... ذهنم در حال کنکاش بود

...

393

اینجا چه می کردم؟؟

نگاهم چرخید و چرخید و روی زنی نشست که روی صندلی

کنار

تختم جا گرفته بود , سرش را را

به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش بسته بود...

اطلاعات به مغزم هجوم آورد...

پیچیدم داخل کوچه ... زنگ خوردن تلفنم ... بی ام و ...

مشکی

رنگ ... پوریا ... سارا

وای ! سارا...

مردمک چشمانم لرزید ... لب هایم هم...

-سارا!

صدایم خفه و آهسته بود ... بغص بود که نمی گذاشت حرف

بزنم

؟؟

این زن سارا بود ... خواهرم بود که بعد از هشت سال ...

متوالی

در چند قدمی من بود

394

بعد از هشت سال دلتنگی و دوری!

بی هوا نیم خیز شدم ... سوزن سرم از توی دستم کشیده ...

شد

و درد دستم را فرا گرفت

مهم نبود ... من آغوش خواهرم را می خواستم! حتی اگر ...!

قرار

بود بمیرم

چشمانش باز شد ... نگاهش به من افتاد..

نگاه مشکی رنگ آشنایش! لب هایم لرزید...

-سارا!

پلک نمی زدم حتی ... می ترسیدم خواب باشد! این زن

همان

سارایی بود که این همه سال در

حسرت دوباره دیدنش سوخته بودیم ... سارا بود ! سارای...
 مهربان و عزیزم
 می ترسیدم پلک بزخم و ناپدید شود , او سابقه ی درخشانی...!
 در ناپدید شدن داشت
 نگاهش سر خورد روی دستم و خونی که از آرنج و جای...

395

سوزن سرم روانه شده بود
 از جا بلند شد و هراسان و نگران به سمتم آمد...
 -چیکار کردی؟؟
 بغض داشت خفه ام می کرد ... مبهوت بودم و مات...!
 -سارا !

نزدیکم شد و خواست دستم را چک کند...
 امانش ندادم , حل شدم در آغوشش ... بوی خواهر می داد!
 ...

بوی زندگی
 شوکه شد انگار ... خشک شد سر جایش...
 به ناگاه بغضم شکست ... اشک هایم روان شد ... این زن
 ! سارا بود

سارا ... همانی که یک روز صبح
 بلند شدیم و با جای خالی اش مواجه شدیم , همانی که در تمام
 این هشت سال جای خالی اش

بدجوری به چشم آمده بود...

396

صدای هق هقم بلند شد...

-س ... سارا! وای! سارا .. سارا

اشک امانم نمی داد ... دستانش را بالا آورد و دور جسم ...

لرزانم

پیچید

-اومدی! اومدی سارا! دیدمت , بالاخره دیدمت ...

در باز شد و پرستاری سفید پوش وارد اتاق شد ... اخم هایش

به

محض دیدن ما در هم رفت و با

قدم های تند جلو آمد...

این چه وضعشه! شما همین نیم ساعت پیش فشارت افتاده و!

-حالت بد شده

سارا را عقب کشید و منی که همچنان هق هق می کردم را به

زور روی تخت خواباند ... نگاهی به

دستم کرد و نج نج کرد...

-ببین چی کار کرده ..!.

زار می زدم ... دستم را به سمت سارا دراز کردم..

397

-نرو! تورو خدا نرو! دیگه نرو سارا!

سارا پریشان و بهت زده بود انگار ... من اما به پهنای
صورت‌م اشک

می ریختم و التماس می کردم

..

تو رو خدا سارا ...! دیگه نرو! بمون ... بمون آجی ..
-بزرگه

سارا روی صندلی نشست و سرش را با پریشانی میان ...
دستانش

گرفت

ناگهان بغضش شکست و با صدایی بلند به هق هق افتاد..

من روی تخت هق می‌زدم و او روی صندلی!

پرستار نگاهی به هر دو ما کرد و سری از روی تاسف و...

دلسوزی تکان داد

کارش که تمام شد آستینم را پایین داد و گفت:

-شما مرخصی ... میتونی بری ..

روی تخت نشستم و صورت‌م را میان دستانم گرفتم ... اشک
هایم

398

روان بود همچنان ... به اون نگاه

کردم , به سارا که با مظلومیت و بی پناهی هق می زد...

با بی حالی از تخت پایین آمدم و کنارش روی صندلی ...

نشستم

زمزمه کردم...

-باورم نمی شه اینجایی...!

چیزی نگفت...

-چجوری دلت اومد ما رو بذاری بری؟؟

سکوت...

اشکم سرید روی گونه ام...

-چجوری تونستی انقدر راحت از همه ما بگذری؟؟

سکوت....

کمی خم شدم و نگاهش کردم ... باز اشک بود که گونه ام ...

را

خیس می کرد

-انقدر برات مهم نبودیم که راحت گذاشتی و رفتی؟؟

399

سکوت...

محکم تکانش دادم ... گیج نگاهم می کرد...

-ها؟؟ سارا با توام ..

همچنان گیج و پریشان به من خیره بود...

باز تکانش دادم ... صدایم کمی بلند شده بود ... اشک هایم...

مانند سیل از مژه هایم سرازیر بودند

تو اصلا به ما فکر کردی؟؟ به مامان ... به من .. به سحر
... حتی

-به بابا ... فکر کردی سارا؟؟ تو
اصلا به کسی جز خودت فکر کردی؟؟
هق هق کردم...

لایق یه خداحافظی ام نبودیم؟؟ نبودیم سارا؟؟ انقدر بد بودیم
؟؟-

در باز شد و کسی وارد اتاق شد ... برایم مهم نبود ... باز
سارای

پریشان را تکان دادم و با صدایی
که از شدت گریه بریده بریده در می آمد گفتم:

400

تو ... تو چجوری تونستی؟؟ دل ... دلت برامون ... تنگ
نشد؟؟

-دلت برامون ... نسوخت؟؟

محکم تکانش دادم و با هق هق گفتم:
-ها؟؟

دست کسی روی بازویم نشست...

-ولش کن!

نه می دیدم چه کسی است و نه می خواستم که ببینم ... من
فقط سارا را می دیدم .. سارا و

چشمان آشنای مشکی رنگش ... سارا و پریشانی اش...
 سارایی که از وقتی دیده بودمش صدایش را نشنیده بودم...
 می دونی ... می دونی چی به سر خانواده او مد سارا؟؟ می
 دونی

-مامان ... افسرده شد؟؟
 کسی محکم مرا عقب کشید...
 -هی! بسه!

401

چرخیدم و خواستم به کسی که اینطور از من می خواست
 چیزی

نگویم حمله کنم که نگاهم گره
 خورد در نگاه او ... پوریا!

اشک هایم بند آمد ... چند لحظه خشک شدم و ماندم ...
 نگاهش

را از نگاهم دزدید ... بعد از چند
 لحظه با لحنی که کینه و نفرت از آن چکه می کرد از لای
 دندان

های به هم سابیده شده ام
 کلمات را به بیرون پرتاب کردم:
 -دستت رو بکش!

... دستش را از روی بازویم برداشت و کمی عقب کشید...

نگاهش را به زمین دوخته بود
 همانطور که نگاه پر نفرتم به او بود از بازوی سارا که با
 گنجی به
 ما نگاه می کرد کشیدم و بلندش
 کردم..
 -بریم..!

402

قدم اول را به سمت در اتاق برداشتم و صدایش را شنیدم...
 -سُلا ...
 روی پاشنه پایم چرخیدم , انگشت اشاره ام را تهدید وار بالا
 بردم
 و تکان دادم و با غیض میان
 حرفش پریدم..
 -اسم منو بیاری دندونات رو تو دهنتم خرد می کنم !
 لحظه ای مکث کرد ... خیره شد توی چشمانم و نفس ...
 عمیقی
 کشید
 فکر می کردم بعد از پنج سال از حجم نفرتت نسبت به من..!
 -کم شده باشه
 پوزخند تلخی زدم...
 -زخم کهنه می شه , ولی جاش نمی ره جنابِ خلسه !

سپس دست سارا را کشیدم و به سمت در حرکت کردم...
 من و تو اینجا نیستیم که راجع به زخم های قدیمی حرف!
 بزنیم

403

دستم را روی دستگیره گذاشتم ... سرم را چرخاندم و تیز...
 نگاهش کردم
 -من اصلا اینجا نیستم که با تو حرف بزنم!
 سرش را تکان داد ... با تاسف...
 -ولی حرف های زیادی واسه گفتن داریم ...
 با تنفر به قامتش نگاه کردم .. من روزی این مرد را دوست
 داشتم

؟؟ روزی به او اعتماد کرده بودم
 ?? چقدر احمق بود سلاله ی آن سال ها...
 -من و تو هیچ حرف مشترکی نداریم!
 دستگیره را پایین کشیدم و هم زمان با برداشتن قدم اولم...
 صدایش را شنیدم
 -وایسا! به خاطر خواهرت!
 قدمم خشک شد .. مکث کردم ... به خاطر سارا ??

404

همین دخترک کله شق و لجبازی که حالا دستش را بعد از

هشت سال گرفته بودم؟؟
 کمی به سمتش چرخیدم ... روبرویم ایستاد..
 -بریم توی ماشین! یه چیزایی هست که باید بدونی!
 تیز و برنده نگاهش کردم ... چه فکر کرده بود با خودش؟؟
 من

پایم را با او در بهشت هم نمی
 گذاشتم...

نگاهم را دید و لبخندی غمگین زد...
 -خیلی متنفری از من! ولی اون روز ها دوسم داشتی!
 یک قدم جلو رفتم , رخ به رخ و سینه به سینه اش خریدم:
 -اون روز ها آدم نبودم!
 تلخ خندید...

چشمانم را کمی ریز کردم و با نفرت گفتم:
 اینکه با وجود همه اون اتفاق ها هنوز رو پات وایسادی ,
 خوبی و

-می تونی بخندی نشون می ده

405

خیلی لجنی! من اگه جای تو بودم یه قبر کنده بودم و!
 خوابیده
 بودم توش
 دست هایش را توی جیب هایش فرو کرد...

-نیستم !
 مستقیم نگاهم کرد...
 خوب نیستم ! من دیگه خودم نیستم اصلا , تو اثری از اون
 پوریا
 -تو من می بینی ??
 من اصلا پوریایی نمی شناسم که بخوام دنبال آثارش بگردم !

-
 تلخ خندید...

-خوبه !

دندان هایم را به هم ساییدم...

-فرمایشات تموم شد جناب ??

-باید یه جایی بشینیم !

-من داره عقم می گیره که دارم باهات حرف می زنم حتی !

406

غم در چشمانش موج می زد , برایم ذره ای مهم نبود حتی ,
 از

خرد کردنش لذت می بردم , او مرا

به این روز انداخته بود پس حقش بود ... به زمین خیره ...
 شد و

شانه بالا انداخت

من می خواستم که از اول تا آخرش رو کامل برات بگم , !

ولی

-باشه ! مجبورم که شوکه ت کنم

با انگشت اشاره اش به سارا اشاره کرد و بی مقدمه و کوتاه :
گفت

خواهرت تو یه تصادف سرش ضربه خورده و فراموشی !
! گرفته

-الان هم هیچی یادش نمیاد

چشمانم به ناگاه گرد شد و انگار که لحظه ای مغزم دستور...
نداد

-چی؟؟

با گیجی گفتم ... انگار که حرفش را شنیده باشم و نفهمیده...
باشم

407

باز به سارا اشاره کرد و با لحنی تأکیدی گفت:

-سارا فراموشی گرفته ! هیچی یادش نمیاد !

سرم را چرخاندم و به سارا که به زمین خیره بود نگاه ...
کردم

باز به پوریا نگاه کردم و با گیجی خندیدم...

-شوخی می کنی !

سرش را با تاسف و به نشانه نفی تکان داد...

خنده ام محو شد ... با چشمان گرد نیم چرخ زدم و

روبروی
 سارا ایستادم ... هیچ چیزی را به یاد
 نداشت؟؟ مگر ممکن بود؟؟
 تکانش دادم ... با ناباوری زمزمه کردم...
 -سارا؟؟
 سرش را کمی بالا آورد و مظلومانه نگاهم کرد...
 -تو ... تو الان من رو یادت نمیاد؟؟
 لب تر کرد ... چانه اش لرزید و زمزمه کرد:
 -من خودم رو هم یادم نمیاد!..

408

چند لحظه با ناباوری نگاهش کردم ... این دیگر چه بلایی
 بود؟؟
 حکمت خدا چه بود که اینطور ما
 را دور خودمان می چرخاند؟؟ اینبار چه خوابی بر ایمان دیده
 بود
 ؟؟
 خواهرم که هشت سال گم و گور شده بود و خودش را از ما
 مخفی کرده بود , حالا روبرویم بود اما
 با یک ذهن تهی از خاطره ... او هیچ چیز از خودش و ...
 گذشته
 نمی دانست

دستم را جلوی دهانم گرفتم...

-باورم نمی شه !

سکوت محض بود ... به سمت پوریا چرخیدم...

-روزبه؟؟

چه بر سر آن مرد آمده بود؟؟ اصلا کجا بود او؟؟

چشمانش را با دو انگشت شصت و اشاره فشرد و با صدایی:
گرفته گفت

409

-تو کماست !

باز به سمت سارا چرخیدم ... با ناباوری نگاهش کردم ...
چانه

اش با بغض جمع شده بود

-یعنی ... یعنی تو الان چیزی از روزبه هم یادت نمیاد؟؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد..

-فقط ... فقط پوریا بهم گفته که اون شوهرمه !

تلخ خندیدم ... زندگی چه چیز پوچ و مسخره ای بود!

روزی سارا به خاطر روزبه از همه خانواده و خاطرات و
زندگی اش

گذشته بود و آوارگی را به جان

خریده بود تا لحظه ای بدون عشقش زندگی نکند و حالا ... !
او را

به یاد نمی آورد
 سرم در عرض همین چند دقیقه باز گیج می رفت و احساس
 افت
 فشار داشتم ... این حجم از
 شوک برایم زیاد بود...

410

حالا باید چه می کردم؟؟ چطور سارا را به مامان و سحر
 نشان
 بفرمایید" می دادم و می گفتم
 این هم دخترتان بعد از هشت سال!
 منتها کمی حافظه اش دچار اختلال شده است ... خودش " !
 را
 هم نمی شناسد
 وای که وسط چه آشفته بازاری گیر افتاده بودم!
 دستم را به پیشانی ام گرفتم و زمزمه وار گفتم:
 -وای !
 سارا با بغض و پوریا با تاسف و ترحم نگاهم می کردند...
 حالم خوش نبود اما متنفر بودم از اینکه آن مرد برایم دل
 بسوزاند
 او خودِ خودِ آتشی بود که ...
 وسط زندگی من افتاده بود , خودِ خودِ ویرانگر...

حاضر بودم بمیرم اما او برایم ترحم خرج نکند...
 بی فکر مچ دست سارا را گرفتم و به سمت انتهای راهرو ...
 راه
 افتادم

411

صدایش را شنیدم...
 -کجا؟؟

جوابی ندادم ... دلم نمی خواست حتی به اندازه چند کلمه ...
 هم
 با او هم کلام شوم
 قصد داشتم هزینه بیمارستان را حساب کنم و بعد هم به ...
 خانه
 برویم

همانطور که قدم هایم را تند و محکم بر می داشتم و سارا را
 هم
 دنبال خودم می کشیدم صدایش
 را که به من نزدیک می شد شنیدم...
 اگه داری می ری که فیش پرداخت کنی , من پرداخت !!
 کردم

-

لحظه ای سر جایم ایستادم ... صدایی درون ذهنم گفت با کدام

پول می خواستی فیش پرداخت
کنی سلاله ی احمق؟؟

412

نه کیفی همراه بود و نه حتی گوشی ام ... اصلا چطور می
خواستم به خانه بر گردم؟؟
وای که فاصله ای تا دیوانه شدن نداشتم...
باز به راه افتادم و بدون اینکه به او نگاه کنم به سمت ..
خروجی

بیمارستان رفتم
به خودم قول دادم زیر دینش نمانم و در اولین فرصت ...
پولش

را توی صورتش بیندازم
آن لحظه اما فقط می خواستم از محیطی که پوریا هم در ...
آن

نفس می کشید فرار کنم
صدای سارا را که با مظلومیت دنبالم می آمد را شنیدم...
-کجا می ریم؟؟

کوتاه گفتم:

-خونه !

صدای قدم های بلند پوریا را می شنیدم ... قدم هایم را تند تر
کردم ... این مردک نفرت انگیز

413

برای چه دنبال من راه افتاده بود؟؟
از ساختمان بیمارستان خارج شدم و وارد محوطه حیاط شدم
...

همچنان صدای قدم هایش می
آمد...

بی مقدمه ایستادم و نفسم را با حرص بیرون دادم ... روی
پاشنه

پایم چرخیدم و با انزجار و کینه
پرسیدم:

-هدفت از دنبال من اومدن چیه؟؟
دستش را درون جیبش فرو کرد و موبایل و سوییچ ماشینم ...
را
به سمت گرفت

-شاید لازمت بشه! موبایلت چند بار زنگ خورد ...
زل زدم توی چشمانش ... پوزخند زدم و با نفرت آشکاری:
گفتم

-نجس شدن ... نمی تونم بهشون دست بزنم ...
غمگین خندید ... موبایل و سوییچ را به دست سارا داد و با:

414

همان لبخند غمگین و تلخ گفت

حق با توئه! هر چی بگی حق داری! فقط یه چیزی رو بدون

-هیچوقت نمی خواستم به اینجا

برسیم!

تلخ خندیدم...

, کاش می شد بعضی آدم ها رو از زندگی هامون حذف کنیم

-جوری که بعد از اینکه ازشون

گذشتیم دیگه تحت هیچ شرایطی نبینیمشون!

و بدون مکث چرخیدم و او را پشت سرم جا گذاشتم...

بغض داشت خفه ام می کرد ... کاش می شد به اندازه ی یک

دریا

گریه کنم , بلکه کمی آرام می

شدم..!

از در بیمارستان که خارج شدم دست سارا را ول کردم و...

پیشانیم را فشردم

415

حس می کردم فشار عصبی قرار است مرا تا مرگ بکشاند..!

با صدایی از ته چاه در آمده گفتم:

-ساعت چنده ؟ !

صفحه گوشی را روشن کرد , سپس با صدایی آهسته گفت:

-یک و ده دقیقه !

وای من ! این ساعت از نیمه شب به چه کسی زنگ می زدم
؟؟

کجا می رفتم اصلا ؟؟

چرخیدم و به تابلوی بیمارستان نگاه کردم...
نزدیک خانه بودیم اما با این امنیت گل و بلبل تهران لعنتی
پیاده

روی تا خانه کار عاقلانه ای نبود
!..

بی رمق و بی حال لب جدول نشستم...
اشک هایم با سرعت سریدند روی گونه ام...
سارا خم شد و به صورتم نگاهی انداخت...
-حالت ... خوبه ؟؟

زیر چشمی نگاهی به او انداختم و با غم خندیدم ... خوب !.
؟؟

416

عالی بودم اصلا

تمام اتفاقات عجیب و غریب برایم افتاده بود...
خواهرم بعد از هشت سال در حالی که مرا نمی شناخت
پیدایش

شده بود و ... پوریا ! پوریای

لعنتی را دیده بودم و آواره بیمارستان شده بودم ... حالا هم

که

نصفه شبی در یک خیابان , تک و
تنها مانده بودم ! بی شک خیلی خوب بودم!
آره , خوبم ! اصلا خوب بودن داره از کل زندگیم شره می !
-کنه

با بغض نگاهم کرد...

, اگه می دونستم اومدم انقدر خانواده ام رو ناراحت می کنه!
-اصلا نمی اومدم

از جا بلند شدم و در حالی که پشت مانتویم را می تکاندم :
گفتم

احمقی اگه فکر کنی این غم و غصه همه اش مربوط به تو
می شه

-غم و غصه و اشک با زندگی !

417

من عجین شده , وگرنه که ما خیلی ساله که انتظار تو رو !
می

کشیم سارا

از جا بلند شد و بی حرف سرش را پایین انداخت ... سعی
کردم

اشک هایم را کنترل کنم و گونه

هایم را پاک کردم...

سپس دستم را به سمتش دراز کردم و موبایلم را از بین..
 انگشتانش بیرون کشیدم
 به چه کسی زنگ می زدم؟؟ سحر؟؟ با کدام ماشین با دنبال
 ما
 می آمد؟؟ نیلوفر؟؟ او که اصلا
 ماشین نداشت..!
 کسی را نداشتم که...
 بی هدف وارد کانتکت هایم شدم و اولین نفر با اسم طاها....
 مواجه شدم
 همان روزهای اول کاری همه شماره ام را گرفته و شماره
 هایشان
 را به من داده بودند تا در صورت

418

نیاز با یکدیگر در ارتباط باشیم...
 "سیوش کرده بودم" الوند!
 با تردید به اسمش نگاه کردم ... منطقم داشت فریاد می زد:
 "نه"!
 اما چیزی درون من و ادارم کرد نامش را لمس کنم و ...
 موبایل را
 دم گوشم بگذارم
 منطقم همچنان فریاد می زد...

"سلاله ی احمق " !

یک بوق...

"از خواب بیدارش می کنی " !

دو بوق...

"به او چه ربطی دارد که تو کسی را نداری ؟؟ "

سه بوق ... صدای خواب آلودش در گوشی پیچید ... نگران..

-سلاله ؟؟ چیزی شده ؟؟؟

419

از خواب بیدارش کرده بودم ... الهی بمیرم!

جا خوردم ! از این قربان صدقه ی درونی و دلسوزی

ناگهانی

خودم برای طاها الوند , صاحب کارم

جا خوردم!

که بدجوری روان خودم را هم به ! "الهی بمیرم " از این ...

هم

ریخته بود

-سلاله ؟؟

به خودم آمدم ... تمرکزم را کاملا از دست داده بودم ... لب:

گزیدم و آهسته گفتم

-طاها ..

-جانم ؟؟

از ته دل من بودم؟؟ "جانم" با من بود؟؟ مخاطب این ..!
 امشب چه شب غریبی بود
 تمرکز را جمع کردم و گفتم:

420

-به خدا خیلی شرمنده ام! من ... من ...
 چه می گفتم به او؟؟ می گفتم نیمه شب در یکی از خیابان
 های
 تهران مانده ام , بیا مرا به خانه
 مان ببر؟؟
 باز لب گزیدم...
 -اصلا ... هیچی! بگیر بخواب! شب بخیر!
 و تلفن را با هول قطع کردم...
 سارا سوالی نگاهم می کرد ... من نفس بریده و هول شده ...
 تلفن
 را میان انگشتانم فشار دادم
 حالا باید چه خاکی بر سرم می ریختم؟؟
 تلفن باز زنگ خورد ... هم زمان صدای نحس او را شنیدم...
 -اگه کسی نیست که ببرتتون خونه , من می رسونمتون!
 دندان هایم را روی هم ساییدم ... اگر می مردم از این خفت!
 بهتر بود
 سارا نگاهی به من کرد ... نفهمیده بود میانه من با این مرد

چقدر

421

شکر آب است؟؟

... "توجهی به او نکردم و به صفحه موبایلم نگاه کردم !"

الوند

آیکون سبز رنگ را لمس کردم...

-ب .. بله؟؟

-ساله؟؟ چی شده؟؟

-من ... راستش ...

مردد بودم ... اما اگر به او نمی گفتم چه می کردم؟؟ با

پوریا به

خانه می رفتم؟؟

حاضر نبودم پایم را در ماشین این مردک بگذارم..!

دلَم را به دریا زدم...

من ... من او مدم بیرون , ماشین همراهم نیست , کسی هم

نیست

-که من رو ببره خونه , می شه

می شه زحمت بکشی... ..

حرفم را قطع کرد...

422

-آدرس رو مسیج کن ..!

احساس امنیت ته دلم ته نشین شد ... خوب بود که می فهمید
و

نمی گذاشت خیلی هم برای
گفتن حرفت شرمندگی بکشی ... لبم را جویدم و گفتم:
-به خدا خیلی شرمن ...

حرفم را با جدیت و کمی ته خنده قطع کرد...
-کم مزخرف بگو دختر! آدرس رو مسیج کن برام! فعلا!
سرم را تکان دادم...
-فعلا!

و تماس را قطع کردم ... چقدر احساس امنیت و آرامش می
داد ...

چقدر خوب بود ...! حواس
منطقم بد جوری پرت بود و دلم بدجوری داشت می سرید...!
آدرس را برایش مسیج کردم و موبایل را درون جیب ...
مانتوی
چروک شده ام سر دادم

423

پوریا چند متر عقب دست به جیب ایستاده بود و نگاهش از...
سلاله کنده نمی شد
جوری تک تک حرکات و کارهایش را با نگاه می بلعید ...

که

انگار سال ها در حسرت این روز بوده
جوری بی پلک زدن نگاهش می کرد که گویی به یک
حسرت

دور , یک رویای مات و خاک گرفته
نگاه می کند...

صدایش را نمی شنید اما نگاهش خیره بود به قامت بلند و
باریک

او , دختری که تمام زندگی
اش بود..!

هنوز هم بعد از پنج سال هر شب رویای روزهای خوبشان
را می

دید و خودش را به خاطر تمام
اشتباه هایش لعنت می کرد...

هنوز هم سلاله برایش همان سلاله بود...
عزیز و دوست داشتی...

424

همان دخترکی که روزی با خنده هایش بدجوری دلبری ...
کرده

و دل از کفش برده بود

همان سلاله ی مهربانش..!

امروز سلاله دیگر آن سلاله ی مهربان و سرخوشی که
صدای
خنده هایش گوش عالم را کر می
کرد نبود...
دیگر یکی در میان قهقهه نمی زد و دیگر چشمانش نمی...
امروز سلاله لبخندهایش بوی غم می داد و یکی در...خندید
میان می گریید
اما همچنان دوست داشتی بود و عزیز...
برای پوریا فرقی نمی کرد ، مهم این بود که او سلاله بود..!
رویای شب ها و دغدغه ی روز هایش!
چند دقیقه ای بود که موبایلش را در جیبش فرو کرده بود و
دست به جیب و در حالی که محزون
و متفکر به آسفالت تیره خیابان خیره بود ، منتظر بود...
425
پوریا حسرت بار به او نگاه کرد و چند قدم عقب رفت و ...
کنار
ماشینش ایستاد
دخترک روبرویش تمام خواسته اش از زندگی بود...
دخترکی که روزی صاحب تمام قلب و احساس و شده بود اما
پوریا لیاقت نگه داری از آن را
نداشت...

حالا که نبود ، حالا که پنج سال بود جای خنده های سلاله
 طورش میان زندگی پوریا بدجوری
 خالی بود ، حالا می فهمید که پنج سال پیش نه تنها یک
 دخترک دریا دل را ، بلکه تمام زندگی
 اش را از دست داده...

واقعیت همین بود ، انسان ها تا وقتی یک چیزی را از دست
 نمی
 دادند ارزش واقعی اش را نمی
 فهمیدند..!

وای که چه موجودات مزخرفی بودند انسان ها!

426

پوریا در ماشین را باز کرد و پشت رل نشست ، باز به او ...
 نگاه
 کرد

به رویای دور شب هایش .. به سلاله .. دخترک دوست...
 داشتنی

در ماشین را بست و هم زمان یک قطره اشک سرید ...
 روی گونه
 اش

در رابطه با هر چیزی که به سلاله مربوط می شد چیزی ...!
 به نام

غرور برای او وجود نداشت
 با غم نفس عمیقی کشید...
 کاش ارزش واقعی سلاله را همان سال ها و همان موقع ...
 می
 فهمید

کاش هیچ گاه دست به آن کار لعنتی نمی زد...
 کاش عشق و زندگی اش را خودش با دستان خودش آتش...
 نمی زد

427

کاش هایی که هیچ فایده ای نداشتند!!
 به صندلی تکیه داد و دست به سینه همچنان به او نگاه کرد...
 به او که نگاهش گنگ و پریشان به آسفالت خیابان خیره ...
 بود و
 رنگش به شدت پریده بود
 به او که از خودش هم بیشتر دوستش داشت...
 با ترمز کردن ماشینی جلوی پای دو دختر به خودش آمد و
 دقیق
 شد , نمی دانست چند دقیقه
 متوالی خیره بود به سلاله و فکرش حوالی سال های دور ...
 پرسه
 می زد

مزدایی که جلوی پایشان ترمز کرده بود را آنالیز می کرد که
 سلاله و سارا به سمت در ماشین
 رفتند و بازش کردند...
 چند ثانیه بعد در ماشین بسته شد و مزدا حرکت کرد...
 پوریا به چهره راننده نگاه کرد و احساس کرد چیزی در...!
 مغزش
 منفجر شد

428

این مرد ... این مرد طاها الوند بود!
 همان طاها...
 شوکه و گیج به مسیر خالی مزدا خیره شد و تصویر یک مرد
 بیست و چند ساله روبروی در خانه
 که با او دست به یقه می شد جلوی چشمانش آمد..
 دیگه حق نداری پاتو اینجا بذاری! برو و هر چیزی که بوده
 رو
 "فراموش کن! فکرشم نکن که
 اون چیزی بشه که تو می خواهی!"
 مبهوت و بهت زده مانده بود ... آن مرد طاها الوند بود!..
 طاها به
 سلاله چه ربطی داشت؟؟
 با سستی به صندلی تکیه زد و چشمانش را بست ... علامت

سوالی که شکل گرفته بود تمام فکرش
را به بازی گرفته بود!

429

روی صندلی شاگرد نشستم و در را بستم , با صدایی آهسته
و

خش دار سلام کردم و جواب

شنیدم...

سارا هم به آرامی سلام کرد و طاها از توی آینه نگاهش ...
کرد ...

صدا و لحنش توام با احترام بود

-سلام خانم !

راه افتاد و من نگاهم را از ماشین پوریا دزدیدم ... لبم را تر
کردم

و از گوشه چشم نگاهی به طاها

که ریلکس و خونسرد رانندگی می کرد انداختم...

چشمانش کمی سرخ و خسته بودند , از خواب بیدارش !!
کرده

بودم

نفس عمیقی کشیدم و صدایم خفه و شرمنده بلند شد...

-من ... من خیلی ...

حرفم را با جدیت قطع کرد...

430

حرف از شرمندگی و این چرت و پرت ها بزنی خفت !
می کنم

-

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم...!
صدایش جدی اما نگاهش پر از خنده بود...
لبخند کم جانی زدم ... نگاهم را از او گرفتم و در آینه به
سارا

خیره شدم , چشمانش را بسته بود و
رنگش درست هم رنگ شال سفید رنگش بود...!
به عقب چرخیدم و با کمی نگرانی پرسیدم:
-سارا , خوبی ??

چشمانش را باز کرد ... صدایش بی جان بود...
-آره !

گمان نمی کردم ! به لب های سفید شده و چهره ی بی حالش
هر چیزی می آمد جز خوب بودن
!

چند لحظه با مکث توی صورتش خیره ماندم ... چقدر تغییر
کرده

! بود ! چقدر نمی شناختمش

چقدر غریبه بود برایم!
 آن سارای خوش خنده و پر انرژی را کجا جا گذاشته بود؟؟
 به چشمانم خیره شد و محتاط و آهسته پرسید:
 -تو ... سمت چیه؟؟
 لحظه ای جا خوردم ... اسمم؟؟ لب هایم کم کم به یک ...
 خنده
 ی تلخ باز شد
 این دخترک ... این دخترک را چطور می خواستم به خانواده
 ام
 نشان دهم؟؟
 قرار بود او را به خانه ببرم و به سحر و مادرم چه بگویم؟؟
 قرار بود چه بر سرمان بیاید؟؟
 چرخیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ... نگاه سنگین
 طاها را حس می کردم ... بغض
 داشت خفه ام می کرد!
 خواهرم از من پرسیده بود!

از شیشه ماشین به خیابان خیره شدم و صدایم خفه و لرزان :
 و
 آهسته در آمد

-سلاله !

همان لحظه یک قطره اشک سمج از گوشه چشم روان شد...
 سرم را کامل به سمت شیشه چرخاندم...
 لبم را گزیدم که صدای هق هقم بلند نشود!
 اشک هایم به یکدیگر امان نمی دادند ... کاش می شد یقه
 چه "سرنوشت را بگیرم و از او بپرسم
 از جان ما می خواهی ؟" !

کاش می شد قصه زندگیمان را خودم از اول بنویسم..!
 قصه ای که در آن نه سارا برای رسیدن به عشقش هشت سال
 از

خانواده اش دور بماند , نه من سه
 سال از عمرم را حرام کنم برای مردی که همه چیزش دروغ
 بود ,
 و نه مادرم در آن آنقدر حسرت

433

بکشد..!

قصه ای که هیچ چیزش شبیه اینی که حالا هست نباشد!
 شیشه را پایین دادم و دستم را بیرون گرفتم ... به آسمان
 خیره

شدم و کلمات بی اختیار و زمزمه
 وار از بین لبانم خارج شدند...

-ازت شاکی ام خدا !
 صدایم آنقدری آهسته بود که طاها و سارا متوجه نشوند ...
 لب
 هایم باز لرزید و با شکایت لب زدم
 ...

-از حکمتت شاکی ام خدا ! از این زندگی شاکی ام ...!
 پلک زدم و اشک شره کرد از مژه هایم ... انگشت اشاره ام
 خیس
 شد ... به آسمان نگاه کردم , رعد
 و برق شهر را روشن کرد..!
 پاییز سر رسیده بود و اولین میهمانی بارانش را شروع !
 کرده بود
 دستم را بیشتر بیرون بردم و قطره های باران خیس کرد...
 انگشتانم را

434

اشک هایم سرعت گرفت ... دل آسمان هم گرفته بود !؟
 ماشین جلوی ساختمانان ترمز کرد ... نگاهم چرخید و روی
 نمای سنگی ساختمان افتاد ... وای
 بر من!
 حالا باید چه می کردم ؟؟ چه می گفتم به مادرم ؟؟ چه می
 کردم با این دخترکی که خودش را

هم نمی شناخت؟؟

سارا پرسید:

-همینجاست؟!!

سرم را با طمانینه تکان دادم ... سارا مسخ شده دستگیره ...

را

کشید و پیاده شد

به او که خیره بود به ساختمان خانه نگاه کردم و چانه ام ...

لرزید

-از خدا شاکی نباش!

سرم را چرخاندم ... اشک هایم باز شره کرد..!

435

-هستم! چون این رسمش نبود!

-نباش! چون هیچکس تو زندگیش همه چیز رو با هم نداره!

گله مند و با صدایی شکسته گفتم:

-من همه چیز نمی خوام! من فقط آرامش می خوام!

به روبرو نگاه کرد و نفس عمیقی کشید..

منتظر معجزه نباش! آرامش از آسمون برات نمی افته پایین!

!

-خودت باید بخوای

, به دستانم خیره شدم ... چهره ی پوریا جلوی چشمانم بود...

زمزمه کردم

می خوام , ولی نمی شه ! گذشته ی من چیزی به نام آرامش!
 -برام باقی نداشته
 مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و با صراحت گفت:
 این تویی که دلت می خواد گذشته رو کنکاش کنی ! دنبالش
 , -نباش , بند گذشته رو قیچی کن
 خاطرات رو بریز دور , پاک کن همه ی اون چیزهایی رو !
 که تو

436

رو به گذشته می رسون
 سرم تیر کشید..!
 چه می گفت ؟؟ قیچی کنم ؟؟
 تیز شدم توی چشمانش , با انگشت به سارا که همچنان به
 ساختمان خیره بود اشاره کردم و هق
 زدم:

-این دختر رو می بینی ؟؟ این خواهرمه !
 خواهری که هشت سال بود ندیده بودمش ! هشت سال!
 تو خواهر داری ؟؟
 سکوت...

دستم را روی داشبورد کوبیدم...
 -با توئم ! تو خواهر داری ؟؟
 سرش را با مکت تکان داد...

زار زدم...

437

-تا حالا شده خواهرت رو یک سال نبینی؟؟ هان؟! شده؟؟
سرش را به نشانه منفی تکان داد...

-من هشت سال خواهرم رو ندیدم! می فهمی یعنی چی؟؟
صدایم کمی بالا رفت...

-می فهمی!

هق هق کردم...

من دو ساعت پیش خواهرم رو بعد از هشت سال دیدم!
فراموشی

-گرفته! هیچی از خودش و ما

و خانواده اش نمی دونه! می فهمی یعنی چی؟؟
اشک هایم شدت گرفتند...

-می فهمی!

عصبی خندیدم...

-می دونی با کی دیدمش؟؟ می دونی؟؟

با کف دست روی سینه ام کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

438

با آدمی که پنج سال پیش منو ... احساسمو ... زندگیمو ...
قلبمو

-بازی داد! با آدمی که سلاله رو

به این روز در آورد!
 سارا کنار شیشه ایستاد و ناباور و گیج صدا زد:
 -سلااله!
 دست هایم می لرزید ... باز به سارا اشاره کردم...
 -اینو می بینی؟؟ می بینیش طاها؟؟
 طاها متاسف و متاثر به من خیره بود...
 شوهر این زن تو کماست! مادر و خواهر من هشت ساله!
 که این
 -دختر رو ندیدن
 هق هق کردم و صدایم خفه شد...
 بابای من یک سال نیست که مرده! مامانم تا همین چند ماه
 -پیش افسردگی داشت! من چی
 بگم به مامانم که حالش بد نشه؟؟ هان؟؟ تو بگو... من
 چیکار
 439
 کنم؟؟
 طاها پلک هایش را با غم روی هم فشرد...
 با دستانم جلوی صورتم را گفتم...
 اونوقت تو می گی قیچی کنم؟؟ چی رو؟؟ خودم رو؟؟
 خواهرم
 -رو؟؟ مادرم رو؟؟ چی رو قیچی

کنم طاها؟؟

با تاسف سر تکان داد...

گذشته رو فراموش کن و سعی کن مشکلاتی که تو حال!

-درگیرش هستی رو حل کنی

پلک زدم و اشک هایم روان شد باز ... به او نگاه کردم و ...

صدایم

شکست

-من بلد نیستم! کمک کن از منجلا ب گذشته پیام بیرون!

چه اعتراف صادقانه ای بود، من بلد نبودم!

سارا در ماشین را باز کرد و شانه هایم را در آغوش ...

گرفت

کمی مکث کردم و سپس به آرامی از ماشین پیاده شدم ... به

او

440

...نگاه کردم که به من خیره بود

نگاهم را که دید پلک هایش را با اطمینان روی هم گذاشت...

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم اشک هایم را کنترل کنم..

ببخشید! امشب ... امشب خیلی اذیتت کردم! ببخشید اگه...

-تند رفتم

اشکی که روی گونه ام سریده بود را پاک کردم و زمزمه:

!کردم

-دست خودم نبود

لبخند زد...

-رفاقت به همین درد می خوره !

رفاقت ؟؟ رفیق بودیم ؟؟ شاید هم...

فین فین کردم و لبخند زدم...

صدایش را شنیدم...

مامانت رو شوکه نکن ! آروم آروم بهش بگو و آمادش کن !

هر

-مشکلی هم بود بهم زنگ بزن ! هر

مشکلی , هر وقتی , هر شرایطی ! فقط کافیه بهم زنگ !

بزنی

441

لحنش پر از اطمینان بود ... پر از حس خوب رفاقت!

سرم را تکان دادم و پلک روی هم گذاشتم...

باران تنمان را می شست...

در ماشین را بستم و سرم را به نشانه خداحافظی تکان دادم

... سر

تکان داد و من و سارا هر دو

چرخیدیم و به سمت ساختمان رفتیم...

ته دلم حس امنیت ته نشین شده بود , انگار که کسی را برای!

تکیه کردن داشتم

دست سارا را گرفتم و زنگ در را فشردم ، طها همچنان در
 ماشین منتظر بود ، سرم را
 چرخاندم و نگاهش کردم ، با اطمینان لبخند زد و پلک ...
 هایش
 را روی هم گذاشت
 در با صدای تیک باز شد ، نفس عمیقی کشیدم و سارای
 خیس و
 کم جان را دنبال خودم کشیدم
 ...

442

طول حیاط را با قدم هایی که به دویدن شبیه بود گذشتیم و...
 به راه پله رسیدیم
 سارا پشت خودم کشیدم و با صدایی آرام گفتم:
 همین واحد اوله! همینجا بمون تا بهت بگم ، تا نگفتم نیا بالا !
 -

سارا پشت نرده ها ایستاد و با استرس سر تکان داد ...
 صدایش
 آهسته و پیچ کنان بود وقتی
 گفت:
 من نمی فهمم اینهمه ماجرا و کار آگاه بازی واسه چیه ؟؟ !
 مگه

-اونا خانواده من نیستن ؟
 سرم را تکان دادم و با لحنی تلخ گفتم:
 دلم می خواست بدونم اگه همه چیز رو یادت بود هم همین رو
 -می گفتی؟؟

و بدون آنکه منتظر جوابش باشم پله ها را دو تا یکی بالا ...
 رفتم

و روبروی در واحد ایستادم
 هم زمان با ایستادن من جلوی در چوبی واحد , در باز شد و

443

چهره ی نگران سحر و درست پشت
 سرش هم چهره ی نگران و پریشان مامان را دیدم ... دهان
 باز

کردم که چیزی بگویم, اما کلمات
 رگباری که به سمتم سرازیر شد توان صحبت را از من ...
 گرفت

کجا بودی تا الان دختره ی دیوونه ی بیخیال ! جون به سر!
 -شدیم ما اینجا

سلاله مادر چرا انقدر دیر کردی؟؟ ساعت نزدیک دو نصفه
 ! شبه

-کجا بودی عزیزم؟؟

هم زمان با این حمله ی ناگهانی سحر مچ دستم را گرفت و

داخل

کشید و در را پشت سرم بست

...

دهان باز کردم که چیزی بگویم , مامان با نگرانی جلو آمد و
در

حالی که توی صورت و سر تا پایم
دقیق می شد گفت:

444

چیزیت که نشده؟؟ حالت خوبه؟؟ آخه این چه کاریه دختر!
!..

-هزار تا فکر و خیال کردم من

دستم را بالا آوردم و جلوی صورت هر دو آن ها گرفتم ...
آماده

گفتن حرف های تازه بودند که با
دیدن دستم ساکت شدند...

یه لحظه ... یه لحظه و ایسید خواهشا! بذارید منم حرف بزنم
خب

-لابد دلیلی داشته که دیر ,

اومدم!

هر دو سوالی نگاهم کردند ... وای ... چه باید می گفتم؟!
نفس عمیقی کشیدم و لبم را تر کردم ... وقتی برای مقدمه

چینی

نبود ، سارا پشت این در بسته
 خیس و لرزان منتظر بود...!
 مامان را به سمت کاناپه کشیدم و روی آن نشاندمش ...
 نگران

نگاهم می کرد ... سحر چند قدم
 جلو آمد و عصبی و نگران گفت:

445

-این کار ها چیه خب سلاله ! چی شده ؟ !
 به سمتش چرخیدم و سعی کردم لحنم آرامش بخش باشد...
 چیزی نیست خواهر من ! چرا نگران می شی خب ؟! بیا !
 بشین
 -تا بگم

سحر به سرعت روی کاناپه نشست و هر دو منتظر به دهانم
 خیره

شدند ... نفس عمیقی کشیدم و

زیر لب زمزمه کردم:

-هوامون رو داشته باش خدا !

داختم از همان خدایی کمک می خواستم که چند دقیقه پیش!

از او شکایت می کردم

لبم را تر کردم و بدون مقدمه چینی کلمات را تند و پشت ...

سر

هم چیدم

-سارا برگشته , الان اینجاست !

پلک هایم را که تا آن لحظه روی هم می فشردمشان , باز
کردم و

446

به آن ها نگاه کردم ... طوری به

من نگاه می کردند که انگار روح از تنشان پر زده ! چشم
های

مامان گرد و مبهوت بود و حس می

کردم نفس نمی کشد!

یک قدم جلو رفتم و مظطرب به آن ها نگاه کردم..

-خوبین ؟ !

مامان انگار که تازه معنی حرفم را متوجه شده باشد , با

نگاهی

ناباور دستش را به لبه کاناپه تکیه

داد و سعی کرد بلند شود ... نیم خیز شد اما با بی حالی باز...

روی کاناپه افتاد

سریع کنارش نشستم و رو به سحر گفتم:

-پاشو یه آب قند درست کن !

سحر همچنان مبهوت به روبرویش خیره بود....

چشمانم را گرد کردم و با صدایی بلند توپیدم:
-سحر! با توام! پاشو, حال مامان خوب نیست!

447

سحر نگاهش را روی ما سر داد و با دیدن رنگ و روی
پریده ی

مامان از جا پرید و به سمت
آشپزخانه رفت...

شانه مامان را گرفتم و تکان دادم...
-مامان! خوبی؟!!

مامان مبهوت و بهت زده به روبرو خیره بود...
-مامان؟!!

مردمک چشمانش سر خورد روی من, چشمانش لبالب از...!
اشک بود

مچ دستم را گرفت و با التماس پرسید:

-بهم راست گفتی دیگه؟! شوخی که نمی کنی سلاله??
بغضم گرفت ... گونه اش را نوازش کردم...

-معلومه که راست گرفتم قربونت برم!

سرش را با ناباوری تکان داد ... مظلومانه گفت:

448

سارا ... سارا اینجاست?? دخترم اینجاست?! حالش خوبه
??-

بغضش شکست و به حق حق افتاد...
 -تو رو خدا بگو که حالش خوبه! بگو مادر!
 چه می گفتم؟! حالش خوب بود؟! امان نمی کنم می شد به آن
 "حال پریشان و فراموشی محض
 گفت" خوب ..!

نگاهم را از او گرفتم ... سحر آب قند به دست وارد پذیرایی
 ... شد

گونه هایش خیس بود و اشک
 هایش همچنان شره می کردند...!
 آب قند را از دستش گرفتم و دم دهان مامان چسباندم...
 لیوان را دور کرد...

-می خوام ... می خوام ببینمش!
 با قاطعیت گفتم:

تا این رو نخوری خبری از سارا نیست مامان! بخور تا!
 ببرمت

449

-پیشش

سحر لبش را گزید و اشک هایش سر خورد..
 -داری جدی می گی این ها رو سلاله؟!
 لیوان را به دست مامان دادم و قطره اشکی که روی گونه ...
 ام

سریده بود را پاک کردم
 باید احمق باشم که سر همچین موضوعی باهاتون شوخی...!
 -کنم
 مامان آب قند را با عجله خورد و با همان چشمان اشکی ...
 از جا
 بلند شد
 با قدم های تند به سمت اتاق رفت...
 از جا بلند شدم..
 -کجا می ری مامان ؟ !
 دور خودش چرخید و با پریشانی گفت:
 لباس بپوشم , بریم پیش سارا ! مانتو و شالم کو ؟! می خوام !
 برم
 -پیش سارا
 450
 وای ... سارا!
 و باز اشک هایش سرید و هق هق کرد...
 سحر با ناباوری به کف خانه خیره بود...
 من جلو رفتم و دست و مامان را گرفتم , چه اوضاع ...!
 آشفته ای
 داشتیم
 کشیدمش به سمت کاناپه و با ملایمت گفتم:

-آروم باش ! باشه , می بینیش !

تقلا کرد...

خودت گفتی مادر , گفتی من رو می بری پیشش ! گفتی ...

می

-بینمش ! خبدبریم دیگه

و همچنان هق هق می کرد...

با کلافگی و بغض روی کانامه نشاندمش و رو به سحر گفتم:

-حواست بهش باشه !

و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم به سمت در رفتم ...

در

451

را باز کردم و صندل های مشکی

رنگ راحتی را پوشیدم و پله ها را دو تا یکی پایین رفتم ,

سارا

لبه ی اولین پله نشسته و در خود

مچاله شده بود!

سر تا پایش خیس بود و حس می کردم از سرما می لرزد...

صدایش زدم:

-سارا !

سرش را بالا آورد ... لبخندی خیس و پر بغض زدم...

-بلند شو عزیزم !

مظلومانه و ساکت از جایش بلند شد ... چشمانش سرخ بود...
دستش را گرفتم و پله ها را بالا رفتم و روبروی واحد ایستادم

...

به سمتش چرخیدم و با تاکید
گفتم:

تو چند ساعت گذشته هر چی که دیدی , هر چی که شنیدی
رو

452

-فراموش می کنی ! الان هر چی

بهت گفتن هیچی نگو!

انگشتم را بالا آوردم و گفتم:

آدم هایی که اون تو منتظرتن , نمی دونن که فراموشی گرفتی
!

-پس هر چی بهت گفتن , نه

تعجب کن و نه چیزی بگو ! همه چیز رو خودم بهت !

توضیح می

دم , خب ؟

سرش را کج کرد...

-باشه ...

صندلی هایم را در آوردم و وارد خانه شدم و سارا را به ...

دنبالم

کشیدم

وارد پذیرایی شدیم و سحر را دیدم که مامان را در آغوش
گرفته

...و سعی می کند آرامش کند

سارا نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و به آن ها رسید...
یک قدم جلو رفتم و سارا را جلوی خودم کشیدم...

453

صدا زدم:

-مامان!

مامان سرش را بالا آورد و نگاه خیس و پریشانش گره خورد
در

نگاه سارا ... پلک هم نزد حتی

مات شد روی صورت دختری که هشت سال بود که ندیده..!
بودش

چشمانش گرد و ناباور و چهره اش مانند گچ سفید شده بود!
هی دهان باز کرد چیزی بگوید و انگار که کلمه پیدا نکرد...

,

بسته شد دهانش

اشکش انگار به ناگاه خشک شده بود...

همانطور شوکه و ناباور دستش را بالا آورد و به سمت ...

سارای

مبهوت و گیج دراز کرد

-س ... سارا !

مقطع و بریده حرف می زد و نفس می کشید , انگار که ...

جان

454

برای حرف زدن هم نداشت حتی

چانه اش لرزید و مبهوت و گیج صدا زد...

-سارا ! وای ... س ... سارا !

دستم را پشت سارا گذاشتم و به آرامی به سمت جلو هدایتش

کردم , سرش را چرخاند و گیج به

من نگاه کرد ... پلک هایم را با اطمینان روی هم فشردم...

چند قدم با تردید جلو رفت و کنار مامان و سحر ایستاد...

سحر طوری به او نگاه می کرد که انگار روح دیده است !

ناباور و

,مبهوت , با چشمانی گرد شده

رنگی پریده و دهانی که یکی دو سانتیمتر باز مانده بود!

پلک نمی زد , شاید نفس هم نمی کشید حتی!

سارا با ترحم به مامان که همچنان نفس بریده به او خیره بود

نگاه

کرد و خم شد و در آغوشش

گرفت...

مامان دست هایش را دور جسم سارا پیچید و اشک هایش ...
به

455

یکباره فرو ریخت و زار زد
سارا! سارا مادر! عزیز دل مادر ... اومدی؟؟ اومدی فدات
بشم؟؟

-می دونستم می آی ... من می
دونستم یه روزی می آی مامان! می دونستم تو من رو واسه
همیشه تنها نمی ذاری! من به همه
می گفتم سارای من بی معرفت نیست!
و حق حق کرد و تمام تنش لرزید...

-اومدی ... او ... اومدی! اومدی سارا! وای ... سارا!
با بی حالی روی فرش کرم رنگ کف سالن نشستم و به ...
منظره

ی غم انگیز روبرویم خیره شدم
مامان که زار می زد و لابلای اشک هایش کلمات را بریده و
نامفهوم ادا می کرد و سارا که در
آغوش مامان مچاله شده بود و نگاهش مات بود به کف خانه!
انگار که هیچ چیز نمی فهمید و محکوم بود به این نفهمیدن!

456

سحر هم که بی آنکه پلک بزند اشک هایش سر می خوردند

روی
 گونه هایش ... خیره بود به سارا
 و ساکت و بی اینکه کوچک ترین صدایی ایجاد کند اشک...
 هایش شره می کردند
 و تهش هم من , یک گوشه ی این تراژدی غم انگیز , گوشه
 ی
 فرش کف سالن نشسته بودم و با
 غم و اندوه اشک می ریختم!
 منی که معتقد بودم اشک و آه قرار نبود دست از سر !
 زندگی ام
 بردارد
 سلاله ی همیشه غمگین و همیشه بد اقبال!
 دخترکی که امشب برای هزارمین بار روحش به تاراج رفته
 بود ,
 توسط فردی به نام پوریا که در
 تمام این سال ها برای فراموش کردن وجود نفرت انگیزش و
 پاک
 کردن کینه اش از وجودم
 تلاش می کردم!

حالا اما می فهمیدم آتش کینه و نفرتی که پوریا در وجودم بر

پا
 کرده بود ، تا ابد هم قرار نبود
 خاموش شود ، این آتش قرار بود تا آخر عمرم زبانه بکشد !
 ، زبانه
 بکشد و وجودم را خاکستر کند
 خودم را تا کنار دیوار پذیرایی کشیدم و به دیوار تکیه دادم ،
 لب
 گزیدم و اشک هایم سرید روی
 چه قصه ی غم انگیزی بود قصه ی این خانواده! گونه هایم ...
 !

چقدر گریه کردنی بودیم ما
 حالا بعد از هشت سال سارا برگشته بود ، تهش که چه؟!
 پدرم از زیر خاک بیرون می آمد؟؟ رابطه مان با خانواده
 پدري به
 آن سال ها باز میگشت؟؟ باز
 هم همان خانواده خوشبخت هشت سال پیش می شدیم؟؟
 محال بود این ها...
 ما حالا فقط یک جسم تو خالی از سارا داشتیم ، جسمی که
 حتی
 ناممان را هم به یاد نمی آورد
 ...

و روزبه ! مردی که شاید آشنایی اش با سارا آغاز بدبختی !
ما بود

واقعیت این بود که اگر روزبه وارد زندگی ما نمی شد ،
هیچگاه

پوریا را نمی شناختم و شاید حالا
زندگی ام جور دیگری رقم می خورد!
سارا که به آغوش سحر رفت ، دستم را به سرامیک های
سرد

تکیه دادم و از جا بلند شدم ، ماندن
لطفی برای من نداشت..!

فقط دیدن این صحنه ها اشک هایم را سرعت می داد!
با قدم هایی سست به سمت اتاق رفتم و زیر لب زمزمه کردم:
-اینم از خواهرت سلاله خانم ! دیگه چی می خوای ؟ !
و تلخ خندیدم..!

چهار زانو روی تخت نشسته بودم و با تردید به صفحه !
موبایلم

خیره بودم ، کار درست چه بود ؟

زنگ می زدم یا...

ول کن , زنگ نزن , بذار بره "یک طرف وجودم می گفت
به

درک ! هر چی که هم خرج کرده
فدای سرت" !

اما چیزی هم در من بود که دوست نداشت مدیون آن
موجود

نفرت انگیز بمانم

از طرفی کارهای بیمارستان روزبه همه به پوریا مربوط بود
و من

نمی توانستم همینطور بیخیال از

زیر همه چیز شانه خالی کنم...

دلَم را یک دل کردم و انگشتم را مصمم روی گزینه سبز
رنگ

گذاشتم , تماس بر قرار شد و صدای

بوق در گوشم پیچید...

چند سال بود که شماره پوریا را نگرفته بودم؟؟ نمی دانستم!

کاش حالا هم جبر روزگار مرا ناگزیر نمی کرد!

بوق سوم هم زمان شد با پیچیدن صدای نحسش توی گوشم...

ابروهایم در هم رفت و برای هزارمین بار در طول این

بیست و

چهار ساعت ، شانس را لعنت کردم
!..

-چه سعادت بزرگی ...!..

پوزخند روی لب هایم شکل گرفت ... هنوز هم خوش سر !
و زبان
بود

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه گفتم:

-باید ببینمت !

صدای خنده ی تلخ و آرامش توی گوشم پیچید...

-عجیبه ولی خوبه !

دندان هایم را روی هم ساییدم...

-فردا ساعت پنج بیا به این آدرسی که مسیج می کنم !

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم تماس را قطع کردم ...
موبایل

را با غیض روی عسلی رها کردم

461

مرتیکه ی هیچی نفهم پررو!

کاش می توانستم با دست های خودم خفه اش کنم!

سرم را میان دستانم گرفتم و سعی کردم با نفس های عمیق!

اعصاب نداشته ام را کمی آرام کنم

تمام شب قبل را در درمانگاه شبانه روزی سر خیابان مانده

بودیم

و مدام اشک بود که می ریختیم

...

از این سیر ناتمام اندوه خسته بودم..

از این هی تلاش کردن ها و هی نرسیدن ها...

, دیشب بعد از همه آن گریه ها و در آغوش هم زار زدن ها

بالاخره با من من و سختی از فراموشی

سارا حرف زدم و فشار مامان به یکباره چنان افتاد که...

سراسیمه و با عجله به درمانگاه بردیمش

صبح امروز هم به طاهای زنگ زدم و با حالی زار از او ...

یک روز

مرخصی گرفتم

حالم را پرسید و سکوت کردم...

462

خوب بودم؟!

خوب؟؟

مسخره بود ... چیزی به نام خوب در زندگی ما سال ها ...!

بود

که مرده بود

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و باز موبایلم را برداشتم و

آدرس

کافه کندو , کافه ای در نزدیکی
 خانه را برایش مسیج کردم...
 نمی دانستم چرا ولی نمی خواستم پوریا را به کافه خودمان...
 ببرم
 نمی خواستم کسی او را ببیند , شاید هم باید با خودم صادق
 می
 بودم , نمی خواستم طاهها او را
 ببیند!

نمی خواستم طاهها از گذشته ام با خبر شود...
 سرم را محکم تکان دادم تا این افوار از ذهنم خارج شوند..

463

موبایل را باز روی عسلی رها کردم و روی تخت دراز
 کشیدم ,
 دستم را روی چشم هایم گذاشتم و
 چشم هایم را بستم...
 گذشته یقه مرا ول نمی کرد!
 تمام روزهای سال های دور مانند یک فیلم از جلوی چشمانم
 رد
 می شدند و روحم را به بازی می
 گرفتند...
 از آشنایی عجیب و غریبمان تا آخرین روز و آخرین لحظه...

آن روز ها هیچکس در این خانه حال خوبی نداشت , بعد از
چندین ماه گشتن حتی یک رد پا هم
از سارا و روزبه پیدا نشده بود , جوری خودشان را گم و
گور کرده

بودند که انگار از اول افرادی با
نام های سارا و روزبه در این شهر وجود نداشتند!!
همه ناامید شده بودند و روزگار همه اشک و آه بود , مامان

464

افسرده و نابود بود , صبح تا شب
خوراکش گریه بود و مدام توی خواب هم سارا را صدا ...
می زد
سحر هم بعد از ماه ها همراه خانواده ام گشتن و کوچه به
کوچه

ی شهر را متر کردن , خسته و
درمانده گوشه ی خانه نشسته بود و امیدش ناامید شده بود...
تمام خانواده پدري ما را طرد کرده بودند و لق لقه دهان
همسایه

ها و خاله زنک های فامیل شده
بودیم!

محمد هم ناامید شده بود حتی , باور کرده بود که دیگر
هیچگاه

عشق نوجوانی و جوانی اش را
نخواهد دید!

همه ناامید بودند , همه به جز من!

مصرانه می گشتم و شب ها باز هم خسته به خانه بر می
گشتم

دانشگاه کمی دست و پایم را بسته بود اما یک جا نمی نشستم!
تمام فکر و ذکرم حتی در کلاس درس هم پی سارا بود!

465

پلیس هم کنار کشیده بود چون معتقد بود سارا هر جایی که
هست قصد نشان دادن خودش را
ندارد!

به تنهایی صبح روزهایی که دانشگاه نداشتم از خانه بیرون
می

زدم و شب باز می گشتم , طبق
معمول دست خالی!

همه کارم را احمقانه می داستند و معتقد بودند باید عطای!
پیدا

کردن سارا را به لقایش ببخشم

همه به جز پدرم که به طور عجیبی بعد از آن عصبانیت...
طوفان وار , آرام و خونسرد شده بود
صبح تا شب بی توجه به ضجه و مویه های مادر و تلاش

های بی

ثمر من , روی کاناپه ی روبروی
تلویزیون می نشست و تلویزیون نگاه می کرد...
چند ماه بعد هم در یک شرکت دولتی در رابطه با مدرک

466

تحصیلی اش که فوق لیسانس
حسابداری بود , کار پیدا کرد و به کل در جریان حال ما !
نبود

یک روز سرد بهمن ماه بود , برف تمام شهر را سپیدپوش
کرده

بود و من بی توجه به اهل خانه که
به شدت نا امید و خسته به نظر می رسیدند باز کله سحر به
قصد

گشتن شهر از خانه بیرون زده
بودم...

و عصرش به قانده تمام آن چند ماه دستِ خالی و خسته به...
خانه برگشتم

خسته شده بودم , از مدام گشتن و پیدا نکردن خسته شده بودم

همان شب با حق و گریه

برای بار هزارم به خانواده روزبه زنگ زدم و التماسشان

کردم که
اگر خبری از آن دو دارند به ما
بگویند!
مادرش زار زد ، ضجه زد و قسم خورد به جان بچه هایش
که

467

هیچ خبری از آن دو ندارد ... گریه
کرد و گفت دستش به هیچ جایی بند نیست ، فقط یک آدرس و
شماره تلفن از نزدیک ترین و
صمیمی ترین دوست روزبه دارد که هر چه از او سوال
کرده
فقط یک جواب شنیده
"منم مثل شما خبری از پسر تون ندارم " !
آدرس و شماره تلفن او را از مادر روزبه گرفتم و تصمیم
گرفتم در
اولین فرصت سراغ او بروم و من
هم از او راجع به آن دو بپرسم ... امیدوار بودم که شاید
چیزی
بداند که به مادر روزبه نگفته باشد و
به من بگوید...
صبح دو روز بعدش به آدرس خانه مجردی فردی به نام

پوریا

خلسه رفتم ، مردی که صمیمی

ترین دوست روزبه بود!

468

خودم زندگی ام را نابود کرده بودم ، خودم او را وارد زندگی

ام

کرده بودم ، مقصر همه چیز خودم

بودم!

وای که هر چه می کشیدم از دست همین خود بود!

در حالی که ذهنم پر بود از گذشته و اتفاقاتش ، چشم هایم

گرم

شد و کم کم خواب وجودم را فرا

گرفت...

رژ لب گلبهی را برای آخرین بار روی لبم کشیدم و لب ..

هایم را

روی هم کشیدم

به چهره ی خودم در آینه خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم...

رژ لب را توی کیف لوازم آرایشم انداختم و چرخیدم و شلوار

جین

مشگی رنگم را از توی کمد در

آوردم , تعویض شلوار و پوشیدن مانتوی جلو باز طوسی
رنگ و
شال هم‌رنگش, پنج دقیقه از من
وقت گرفتند...

469

کیفم را از روی تخت برداشتم و آخرین نگاه را به خودم...
انداختم
موهایم را پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون رفتم , در حالی
که

وارد پذیرایی می شدم رو به مامان
گفتم:

-دسته چکت کجاست مامان ؟ !

مامان که کنار سارا نشسته بود و خیره بود به او و هر از
گاهی

حرفی می زد , سرش را به سمت
چرخاند...

-برای چی می خوای مادر ؟؟

گوشی ام را داخل کیفم سر دادم و رو به او گفتم:

-شما بده , لازم دارم !

کمی مکث کرد و نگاهم کرد , سپس گفت:

-توی کشوی مدارک , زیر دفترچه بانکیمه !

سرم را تکان دادم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:
کارم حدود یک ساعت بیرون طول می کشه , ماشین رو که
لازم

-ندارید؟؟

-نه مادر !

سرم را تکان دادم و تقه ای به در زدم و وارد شدم...
سحر طبق معمول همیشه پشت میزش نشسته و کله اش را...
در لب تاپش فرو کرده بود

کشو را کشیدم و رو به او با لبخند گفتم:

-خوبی ؟ !

نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد و سرش را تکان داد...

دسته چک را بیرون آوردم و کشو را بستم , زیر لب :

زمزمه کردم

-خوبه !

و به سمت در راه افتادم...

در را باز کردم و صدایش متوقفم کرد...

-آجی !

چرخیدم...

-جانم ...

نگاهش را به انگشتانش دوخت..
 -حالا ... حالا چی می شه؟!
 سرش را کمی بالا آورد...
 -یعنی ... یعنی سارا ...
 لبخند مطمئنی زدم و میان حرفش پریدم...
 -همه چیز درست می شه , مطمئن باش!
 و به سرعت از اتاق خارج شدم , خودم هم به حرفی که می
 زدم
 اعتماد نداشتم , اما راهی جز
 اطمینان دادن به او نبود...
 من راهی جز این لبخند های زورکی نداشتم...
 حس می کردم تمام بار مشکلات خانواده روی دوشم افتاده و
 شانه هایم زیادی برای حجم زیاد

472

این دغدغه های کوچک و بزرگ , ضعیف بودند...
 یک برگ از دسته چک کندم و روبروی مامان گذاشتم ,
 سپس
 خودکار آبی رنگ را هم روی برگه
 چک گذاشتم و گفتم:
 -امضاش کن مامان ! دیرمه باید برم !
 مامان نگاهی به برگه ی چک انداخت و متعجب نگاهم کرد...

-چرا؟؟

-لازم دارم!

و توی چشمانش نگاه کردم و با صدایی آهسته گفتم:

-بهم اعتماد کن خب!

سرش را تکان داد و بعد از چند لحظه مکث ، امضایی پای
برگه

چک زد و خودکار را روی میز
گذاشت...

برگه را از زیر دستش کشیدم و رو به او و سارا گفتم:

473

-فعلا خداحافظ!

چک را داخل کیفم گذاشتم و پله ها را پایین رفتم و به محض
خروج از ساختمان دزدگیر ماشین
را فشردم...

چند لحظه بعد پشت رل نشستم و با اعصابی پریشان ...
استارت

زدم

به دیدن پوریا می رفتم!

پوریایی که دیدنش روح و روانم را بدجور به بازی می
گرفت و

شانس هم در این موضوع بد رقمه با

من لج بود!

به طرز عجیبی زندگی ام به مردی به نام پوریا گره ی کور

خورده

بود , گره ای که قصد باز شدن

نداشت!

گاهی حس می کردم خدا قصد شوخی با مرا دارد و زندگی !

ام را

به سخره گرفته است

474

حقیقتا این سیرِ لجوجِ سرنوشت , بدجوری برای من خنده !

دار

رقم می خورد

به قدری که گاهی در میان گریه , خنده ام می گرفت!

راهنما زدم و فکرم رفت به سمت سارا , سارایی که در تمام

این

دو روز به اندازه ی چند کلمه با ما

هم کلام شده بود , مدام یا در فکر بود و یا به حرف های...

مامان گوش می داد

شیشه را پایین دادم و ریه ام را پر کردم از هوای خنک

عصر

پاییزی تهران که عطر باران می داد

!..

, آنجم را به لبه شیشه تکیه دادم و ناخنم را به دندان گرفتم
 سارا عجیب کم حرف بود و ما هیچ
 یک هنوز با او حرفی درباره ی گذشته اش نزده بودیم!
 اصلا حوصله یک شوک و تعجب جدید را نداشتم..!
 همان بهتر که فعلا چیزی نمی پرسید!
 ذهنم به قدری پریشان بود که حس می کردم یکی از همین..!

475

روزها مغزم منفجر می شود
 صدای پوریا توی گوشم بود و چشمان مظلوم سارا جلوی!
 چشمانم
 گریه ی بی صدایش , کم حرفی و معصومیتی که او را از
 سارای
 زبان دراز آن سال ها که گاه
 زبانش تند می شد حتی , دور می کرد!
 فکر ها از هر طرف به مغزم هجوم می آوردند!
 نگاهم خیره بود به تویوتا کمری سفید رنگی که درست !
 جلویم
 بود اما او را نمی دیدم در واقع
 خودم را می دیدم که اشک می ریزم و به پوریا می گویم !
 که از

او متنفرم

خود بیست و سه ساله ام را...!

با حس نزدیک شدن زیادم به تویوتا کمری ، هوشیار شدم و
با

صدای برخورد محکمان برق از

476

سرم پرید!

با شدت جلو رفتم و کمربندی که بسته بودم مانع خوردنم در!
شیشه و فرمان شد

مغزم برای لحظه ای قفل کرد و هنگ کرده و با چشمانی!
گرد

به منظره ی روبرویم خیره بودم

صندوق تویوتا کاملاً پرس شده بود!

چراغ هایش شکسته و ریخته بود و سپرش له شده بود!

و تقریباً می شد گفت نیمی از کاپوت مگان . ماشین من نابود!
شده بود

بهت زده و شوکه از دستگیره در را کشیدم و در را باز ...
کردم

در دل نالیدم:

-وای خدا ! چقدر من خوش شانسم آخه !

پایم را که روی آسفالت گذاشتم چهره ام ناله شد!

هیچ چیزی از صندوق تو یوتا نمانده بود!
وای!

477

آن لحظه فقط داشتم به خسارتی که باید به راننده تو یوتا می!
دادم فکر می کردم
در باز شد و راننده که زنی قد بلند و خوش پوش بود با
طلبکاری
پیاده شد و با ناباوری، دست به
سینه و با اخمی وحشتناک به من و صندوق ماشینش خیره...
شد
قدمی جلو رفتم و با کلافگی و اعصابی نابود بی مقدمه :
چینی و
حتی سلام و علیک گفتم
کارت ملی می دم ، شماره تونو می گیرم ، هر چقدر هزینه !
اش
-بشه پرداخت می کنم
چند دقیقه بعد کارت ملی ام را با بیچارگی به او گرو داده
بودم و
به سمت ماشینِ نابود خودم می
رفتم!
پشتِ رل نشستم و در را با شدت و عصبانیت کوبیدم!

مشتم را روی فرمان کوبیدم و استارت زدم...
ماشین را کنار خیابان کشیدم و دسته کیفم را چنگ زدم و
پیاده

شدم , دزدگیر را فشردم و به
سمت کافه که حدود پنجاه متر جلوتر بود راه افتادم...
روز گل و بلبلی ام واقعا پر از خوش شانسی بود برایم!
واقعا از این بهتر نمی شد!
لعنت به این زندگی!

از در کافه که وارد شدم سعی کردم اعصاب پریشانم را !
زیاد هم

به آن مرتیکه نشان ندهم
حوصله دلسوزی ها و ترحم ها و لبخند های کجکی اش را!
نداشتم

به محض ورود کمی مکث کردم و نگاهم را دور تا دور ..
فضای

چوبی و کوچک کافه چرخاندم
پشت یکی از میز های گوشه ی سالن نشسته بود و نگاهش...
خیره بود به میز

زود تر از من رسیده بود!

بند کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و زیر لب به خودم :
 تذکر
 دادم
 باهاتش دهن به دهن نمی شی سلاله ! اعصاب خودت رو هم!
 -خرد نمی کنی
 و با طمانینه و قدم های آرام به سمت میزی که پشتش...
 نشسته بود رفتم
 صندلی روبروی اش را که کشیدم , نگاهش بالا کشیده شد ...
 و
 قفل شد روی صورتم
 همانطور خونسرد و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم ...
 نشستم و
 کیفم را روی پایم گذاشتم
 لزومی نمی دیدم با او سلام و علیک کنم , فقط همینم مانده
 بود
 که با این مرتیکه چاق سلامتی
 کنم!
 در کیفم را باز کردم و دفترچه و خودکاری که همراهم بود
 را در

سمتش سر دادم...

هم زمان صدایش را شنیدم:

-سلام!

با بی تفاوتی محض خشک و بی آن که به صورتش نگاه:

کنم به

دفترچه اشاره کردم و گفتم

هر چقدر که تو این مدت خرج کردی، برای بیمارستان و!

سارا

-و همه چیز، اینجا بنویس

سکوت بود و نه هیچ صدایی از او در می آمد و نه حرکتی!

می

کرد

سرم را کمی بالا آوردم و نگاهش کردم...

بر و بر به من نگاه می کرد!

چشمانم را گرد کردم و کمی روی میز خم شدم، خیره شدم:

در

چشمانش و با لحنی تند گفتم

481

ببین آقای خلسه، من همین الان هم که نشستم اینجا و دارم

، وجود نحست رو تحمل می کنم

باید ازم ممنون باشی!

منت سرت گذاشتم!

وگر نه که آگه به باشه دلم نمی خواد ریختت رو ببینم حتی!
آگه به خاطر سارا نبود صد سال سیاه پام رو تو خراب شده
ای تو

توش نفس می کشی نمی
داشتم!

پس منو معطل نکن که روانی می شم!
در چشمانش حس خرد شدن و دل شکستگی را می دیدم...
به درک!

من اگر می توانستم با دست های خودم خفه اش می کردم ,
فقط

حیف که عذاب وجدان آن زن
برای جهنم کردن زندگی ام کافی بود!
لب تر کرد و دفترچه را به سمت هل داد...

482

نیازی نیست تحمل کنی! لزومی هم نداره چیزی از مخارج!
این

-مدت بپرسی! خداحافظ
و از جایش بلند شد...

با کف دست روی میز کوبیدم و با صدایی که سعی می کردم:
کنترل شده باشد غریدم

-بشین سر جات !
 نتوانسته بودم به قول و قراری که با خودم برای بحث !
 نکردن با
 او گذاشته بودم پایبند بمانم
 بس که نفرت انگیز بود این مرد!
 از لحنم جا خورد و چند لحظه بعد نشست...
 تیز شدم توی چشمانش...
 ببین آقا پسر ! من تا این خراب شده نیومدم که تو برام ادای
 مرد
 -های جنتمن و آقا رو در بیاری
 !

483

و پوزخند غلیظی زدم و تحقیر آمیز به او که نگاهش به میز:
 خیره بود نگاه کردم و ادامه دادم
 هر کی ندونه من که می دونم تو چه ذات کثیفی داری ! پس
 -بهتره این مظلوم نمایی ها رو
 بذاری کنار و مثل آدم کاری که می گم رو بکنی , بلکه !
 زودتر از
 شرت خلاص بشم
 ابرو بالا انداختم..
 -البته که از تو آدم بودن بر نمی آد !

و خودکار را جلویش انداختم و گفتم:

-بنویس !

نگاهش را بالا آورد...

-خیلی تغییر کردی !

چشمانم را ریز کردم..

-به تغییراتم افتخار می کنم !

نفسش را بیرون داد و در سکوت خودکار را برداشت ...

نارضایتی

484

توی چهره اش موج می زد وقتی

که مشغول نوشتن روی برگه یادداشت بود , من اما برایم !

مهم

نبود

موضوع مهم این بود که من و خانواده ام نباید تحت هیچ!

شرایطی مدیون او نمی ماندیم

تحت هیچ شرایطی!

نوشتنش که تمام شد , خودکار را روی دفترچه گذاشت و با...

نوک انگشت به سمت هل داد

دفترچه را برداشتم و نگاهی به نوشته ها و محتوایشان کردم

,

فقط هزینه بیمارستان را نوشته بود

که آن هم مطمئن بودم خیلی بیشتر از این حرف ها بوده!
مثلا می خواست خودش را جنتلمن و لارژ نشان بدهد ،
داشت

هزینه ها را کمتر جلوه می داد که
مرا توی خرج نندازد..!

485

چقدر دلسوز!

چقدر مسخره!

دفترچه را با پوزخند روی میز چوبی انداختم...

مرا بچه فرض کرده بود...!

هزینه چندین روز بستری شدن دو فرد با شرایط حاد در یک
بیمارستان خصوصی در پاسداران
انقدر بود؟!!

برگه چک را از توی کیفم در آوردم و تقریبا دو برابر مبلغ
نوشته

شده را روی برگه چک نوشتم و

تاریخ پس فردا را رویش نوشتم...

برگه را مقابلش گذاشتم و دفترچه و خودکار را درون کیفم ..

جا

دادم

صدایش را شنیدم...

این مسخره بازی ها چیه؟! من برای رفیق خودم و زنش هر

486

-کاری کردم خودم دوست داشتم که
انجام بدم سلاله!

هزینه اش هم با خودمه...

و برگه چک را مقابلم انداخت...

با خونسردی از جا بلند شدم و کیفم را روی شانه ام انداختم...
زل زدم توی چشمانش و گفتم:

برای رفیق خودت و زنش بله , ولی برای خواهر من و !
دومادمون

-خیر ,

و به چک اشاره کردم...

-پس فردا ببرش بانک !

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آوردم و با لحنی که تند:
به نظر می آمد گفتم

-ما گدا نیستیم , صدقه هم نمی خوایم جناب خلسه !

و نیم چرخ زدم که بروم اما با یادآوری چیزی ایستادم و :
در

حالی که پشتم به او بود گفتم

487

آدرس بیمارستانی که روزبه توش بستریه رو برام مسیج !

کن , و
 -فردا بیا اونجا برای ترخیص
 شماره و آدرس روانشناس سارا رو هم...
 صدای کشیده شدن صندلی را شنیدم...
 -ترخیص برای چی؟؟
 خشک گفتم:
 -به خودم مربوطه !!
 و به سرعت از او دور شدم و به صدایش که نامم را صدا ...
 می زد
 توجهی نکردم
 باید روزبه را به بیمارستانی در نزدیکی خانه که دولتی هم
 باشد
 منتقل می کردم , با حساب
 خسارتی که به خاطر تصادف امروز باید متحمل می شدم و
 مبلغ
 قابل توجهی که برای خرد نشدن
 غرور خودم و خانواده روی برگه چک نوشته بودم , تقریباً !
 دیگر

چیزی در چنته نمی ماند
 پس شرایط نگه داشتن روزبه در یک بیمارستان خصوصی !

را

نداشتیم

بماند که چقدر نگران بودم که او در کماست و مشخص نیست
که

شرایطش بعد از به هوش آمدن

چه خواهد شد یا اصلا به هوش خواهد آمد یا نه!

نمی خواستم به این قسمت ماجرا فکر کنم!

روزبه باید به هوش می آمد!

اما اگر به هوش می آمد و به عاقبت سارا دچار می شد چه!

؟

از شانس و اقبال ما بعید نبود که همچنین بلایی را از طرف...

روزبه هم به سرمان بیاورد

دزدگیر را فشردم , در را باز کردم و پشت رل نشستم...

استارت زدم و ماشین نابود شده و تصادفی را به سمت خانه

راندم

و سعی کردم به افکار فوق منفی

که این روزها تمام ذهنم را در بر گرفته بودند , اجازه!

جولان

489

ندهم

این چیزی بود که روانشناسم از من خواسته بود!

فنجان چای را توی سینی گذاشت و از زیر چشم نگاهی به...
 سلاله انداخت
 به شدت مشغول کار بود اما طاها می فهمید که ذهنش تا چه
 حد

مشغول است , بعد از آن شب
 کذایی که حوالی دو نیمه شب او را به همراه خواهرش جلوی
 در
 خانه شان پیاده کرده بود , سلاله
 چند روز پیاپی مرخصی گرفته بود و طاها هم دم نزده بود...
 تمام کارهای سلاله در کافه به عهده خودش , فقط دلش می
 خواست دخترک راضی و خوشحال
 باشد...

رضایت و خوشحالی , احساساتی که انگار از تن سلاله !
 رخت

490

بسته بودند

نمی دانست چه حسی بود که وادارش می کرد برای سر در
 آوردن
 زندگی و گذشته مرموز این
 دخترک تلاش کند , اما با دیدن اشک هایش چیزی شبیه...

قلبش در سینه اش فشرده می شد
 حسی که قبل تر ها تجربه اش نکرده بود ، حتی در کنار ...!
 رویا
 حالا چند هفته ای از آن روزها می گذشت ، سلاله را مدتی
 بود
 که پیاده دیده بود و خبری از
 مگان مشکی رنگش نبود...
 سینی چای را به دست مینو داد و باز به او نگاه کرد ، صدای
 زنگ
 موبایل سلاله که از توی کیفش
 بلند شد ، نگاه طاها و آراد و علیرضا هم سر خورد روی ...
 کیف
 او
 سلاله چرخید و با حواسی پرت در حالی که پیش دستی سفید
 رنگی توی دستش بود ، موبایلش

491

را از توی کیفش بیرون کشید و دم گوشش گذاشت...
 همه دوباره مشغول کارهایشان شده بودند اما حواس طاها...
 کاملا اطراف سلاله پرسه می خورد
 -بله ...
 -بله ، خودمم ...

-چ .. چی ؟ !

و صدای وحشتناکی که برق از سر طاها پراند ... پیش دستی
که

دست سلاله بود از دستش سر

خورد و میان آشپزخانه به هزار تکه تبدیل شد...

طاها سریع چرخید , آراد و علیرضا شوکه مانده بودند , ...
طاها

دستانش را بالا برد

-خیلی خب ! چیزی نیست , کارتون رو بکنید !

و در همین حین نگاهش با نگرانی وافر , خیره بود به
دخترکی

که جا خورده و شوکه به زمین نگاه

می کرد...

492

یک قدم جلو رفت و محتاطانه اسمش را زمزمه کرد...
-سالله !

سالله اما به ناگاه از جا پرید...

-الان ... الان می آم !

و تلفن را قطع کرد و کیفش را چنگ زد , بی حواس و با
عجله از

آشپزخانه خارج شد , طاها به

دنبالش قدم تند کرد و رو به آراد و علیرضا و مینو که توی
درگاه

آشپزخانه ، با سینی خالی و
چشمان گرد ایستاده بود گفت:
-اینجا رو جمع کنید ...

سلاله از در کافه بیرون زد و طاها به دنبالش دوید ، درست
جلوی

در کافه رخ به رخ آمد ، دو
دستش را بالا آورد و روبروی خودش حبسش کرد ، و با:
چشمانی گرد گفت
-سلاله ! چته ؟ !

493

سلاله بغض داشت اما می خندید...

-باید ... باید برم طاها !

-کجا؟؟

سلاله خودش را کنار کشید و خواست برود ، طاها آستین
مانتویش را کشید و به سمت ماشینش
رفت ، دزدگیر مزدا را زد و گفت:

-بشین !

-نه ... من ...

-گفتم بشین ! هر جا بخوای بری می برمت!

سلاسه کمی مکث کرد و سپس با عجله روی صندلی شاگرد...
نشست

طاها پشت رل نشست و استارت زد...

-کجا باید بریم؟!!

با عجله وارد بیمارستان شدم و بی آنکه حتی درست و
حسابی

494

جلوی پایم را ببینم شروع به

دویدن کردم ، صدای قدم های تند طاها را پشت سرم می...
شنیدم

ایستادم و نفس گرفتم ، رو به خانمی که پشت سیستم نشسته:

بود گفتم

-روزبه ... روزبه رفیعی!

و زیر لب نام خدا را صدا کردم و آرزو کردم خبر خوشی که

کمی

قبل در تلفن شنیده بودم صحت

داشته باشد ، طاها کنارم ایستاد و زن سرش را تکان داد و

نامش

را تایپ کرد ، چند لحظه بعد

سرش را با لبخند بالا آورد...

قلبم توی دهانم می زد!

-به هوش او مدن! بردنشون سی تی اسکن و آزمایش!
دو دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با ناباوری خندیدم...

495

-وای! وای خدایا!

طاها لبخند زد ... خانمی که پشت سیستم بود خندید..

سرم را بالا گرفتم و با بهت خندیدم...

-وای باورم نمی شه! خدایا شکرت!

باز به سمت همان خانم چرخیدم و در حالی که لب هایم به:

خنده ی شیرینی باز بود گفتم

-کجا ... کجا باید برم!؟!

به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

انشالله اگه مشکلی نداشته باشن تا چند ساعت دیگه منتقل می

-شن به بخش , شما انتهای همین

راهرو باشید , دکترش رو که دیدید سوالاتون رو بپرسید...

تشکر نصفه و نیمه ای کردم و به سمت انتهای راهرو قدم تند

کردم ... طاها کنارم آمد و به من که

هنوز با ناباوری می خندیدم نگاه کرد و لبخند زد...

496

سرم را به سمتش چرخاندم و خواستم چیزی بگویم که به فرد

دیگری برخورد کردم و سرم

اتوماتیک وار به سمت جلو چرخید...
 نگاهم قفل شد توی نگاه پوریا و تمام خوشی و خوشحالی ام...
 زهر شد و به جانم ریخته شد
 دندان هایم را روی هم ساییدم و خودم را کنار کشیدم و بی
 هیچ

حرفی از کنارش با نفرت گذشتم
 خبر داشتم که در تمام این سال ها او به روزبه و سارا ...
 کمک

کرده پس نمی توانستم از او
 بخواهم که اینجا نباشد...

راه افتادم و حس کردم طاها کنارم نیست..
 سر چرخاندم , نبود!

با تعجب چرخیدم و او را دیدم که با ناباوری بهت روبروی
 پوریا

ایستاده و هر دو با کینه به یکدیگر
 نگاه می کنند...

497

اخم هایم در هم رفت , نه پوریا از جایش تکان می خورد و
 نه

طاها , چشم دوخته بودند به
 یکدیگر و با کینه و خشم به یکدیگر نگاه می کردند...

چه اتفاقی در شرف وقوع بود و من متوجهش نبودم؟!

چرا همه چیز مشکوک بود؟!

یک قدم جلو رفتم و محتاطانه صدایش کردم..

-طاها!

نگاهش کنده نشد از پوریا ... نگاه پوریا هم ... نفس های ...

طاها

کمی تند شده بود ... جلوتر رفتم

با تردید به آن دو نگاه کردم , لب تر کردم..

-شما ... شما همدیگه رو می شناسید؟!

طاها همچنان مسکوت مانده بود..

حالا کنارشان بودم و به چهره ی در هم رفته هر دو دید :

داشتم

پوریا پوزخند عمیقی زد و گفت ,

498

عجیبه که با آدمی می گردی که یه سر زندگیش وصل می!

شه

-به من سلاله

با استفهام و مانند نفهم ها نگاهش کردم ... چه می گفت این!

مردک؟

طاها با بهت به ما دو نفر نگاه کرد , انگار باور نمی کرد ...

که ما

دو نفر یکدیگر را بشناسیم
 اینجا چه خبر بود؟! این مثلث سه نفره به کجا می رسید؟!
 چه کسی ما سه نفر را به هم وصل می کرد؟!
 پوریا با همان پوزخندِ حرص در بیار و کینه ی درون
 چشمانش
 خودش را کنار کشید و خواست
 برود...
 طاها با همان نگاه گیج به من خیره بود ... انگار که داشت!
 می
 پرسید ربط تو به این مرد چیست؟
 روبروی پوریا ایستادم و سد راهش شدم...
 نگاهم سوالی بود، نگاهش در نگاهم نشست، پر از غم و ...
 پر از

499

کینه

انگار که دیدن طاها پرش کرده بود از احساسات منفی..
 به طاها اشاره کردم و گفتم:
 -ربط تو به اون مرد چیه؟!
 در سکوت نگاهم کرد و پوزخندش عمق گرفت ... کمی:
 مکث
 کرد و با همان پوزخند گفت

بہت نگفته؟! از گذشته و اتفاقاتی که برایش افتاده؟! از حال
و

-چیز هایی که درگیرشہ؟! نگفته

؟؟؟ بہ نظر کہ خیلی صمیمی می آین ، همه جا با ہمین!
این حرف را پر از تمسخر و طعنه زد ... پر از کینہ و غم...
احساسات ضد و نقیضی کہ در یک لحظہ در کلامش ...
مشخص

بودند

طاہا یک قدم جلو آمد ... همچنان گیج و مبهوت از این ...

حجم

از آشنایی من و پوریا

500

سرم را تکان دادم و همانطور سوالی بہ پوریا نگاه کردم ..
ذهنم

درگیر بود و همینطور بی دلیل پر

از تشویش بودم..

پر از احساسات منفی ... حسی درون من می گفت این مثلث
سہ

نفرہ سرش بہ جای خوبی وصل

نیست...

با صدای آہستہ و لرزان پرسیدم:

-زندگی طاها از کجا به تو وصله؟!
 پوریا کمی سرش را خم کرد و خیره در چشمانم لب زد:
 -از رویا!
 و با شدت از کنارم عبور کرد...
 صدایش در ذهنم اکو شد..
 از رویا!
 چشمانم تا انتها گرد شده بود ... بدنم سر و یخ زده بود..!

501

صدایش انگار در محوطه بیمارستان می پیچید...
 از رویا ... از رویا!
 رویا؟؟ همان زن ... آن زن .. وای .. آن زن!
 تلو تلو خوردم و به دیوار تکیه دادم ... نگاهم مات بود ...
 روی
 طاها
 رویا!؟
 طاها با نگرانی و بهت جلو آمد ... صدای پوریا را شنیده ...
 بود به
 گمانم
 مرا روی صندلی نشانده و با نگرانی و پس زمینه های بهت:
 پرسید

-خوبی ؟ !

من اما او را نمی دیدم , تصویری که جلوی چشمان من

جریان

داشت , تصویر چشمان اشکی رویا

بود , تصویر او که عصبی روی سینه اش می کوبید...

-من رویاتم! می دونم که من رو خوب می شناسی !

502

صدای رویا , توی سرم بود ... اولین و آخرین باری که ...

دیدمش

و حرف هایی که بارم کرد

آدم خیلی باید پست و ذلیل باشه که همچین کاری بکنه ! خیلی

-باید حیوون باشه که به حال تو

بیفته سلاله خانم!

با بی حالی به پشتی صندلی تکیه دادم .. رویا چه ربطی به

طاها

داشت؟! آن زن .. آن زن که برای

همیشه حس عذاب وجدان را در وجودم کاشت!

آن زن با آن چشم های اشک آلود که می گفت:

-آه من زندگیت رو می گیره سلاله خانم !

گرفت ... بدجوری هم گرفت ... آه رویای بیچاره و ...

مظلوم , پای

زندگی من بی گناه را گرفت
 سرم را به سنگ ها تکیه دادم..
 صدای طاها را شنیدم..

503

-سلاله !

چشمانم را با بی حالی باز کردم , نگاهم را دور تا دور
 راهرو
 چرخاندم , طاها روبرویم بود, و خبری
 از پوریا نبود!
 از جا بلند شدم , برای پرسیدن سوال های ذهنم فرصت داشتم

لبه کتتش را گرفتم و دنبال خودم
 کشیدم , به سمت ورودی بیمارستان رفتم و از ساختمان
 خارج
 شدیم , کنارم راه آمد و با تعجب
 پرسید...

-چی شده ??

کاملا حس می کردم که گیج است و هیچ یک از این
 ارتباطات و
 اتفاقات را نمی فهمد , روی اولین
 نیمکت نشستم و اشاره کردن که بنشیند...

نشست و سوالی نگاهم کرد...
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش صدایم عیان نباشد...

504

-رویا ...
 مکت کردم .. اسمش هم عذاب بود...
 -رویا کی تو می شه ؟ !
 نگاهش مانند یک ربات عاری از هر گونه حسی بود...
 -هیچکس !
 تیز نگاهش کردم...
 -دروغ نگو !
 نگاهش را از من گرفت...
 -دیگه مهم نیست که اون زن کیه !
 عصبی خودم را جلو کشیدم..
 -برای من مهمه !
 نگاهش را باز به من دوخت...
 -تو فکر کن یه دوست قدیمی !
 بغض کردم ... چرا جوابم را واضح نمی داد و راحت نمی !
 کرد ؟

505

کمی خودم را جلو کشیدم...

طاها ! من ... من خیلی وقته شب و روزم با کابوس اون زن
-گذشته , ازت خواهش می کنم بهم
راستش رو بگو...
من باید بفهمم...

باید بدونم چرا نقطه اتصال این مثلث سه نفره وصل می ...
شه به

اون زن

طاها سرش را تکان داد...

ربط تو به رویا چیه؟! یا اصلا به پوریا خلسه؟! ربطت به

اون مرد

-چیه??

لب گزیدم...

-گرو کشی نکن ! اون ها یه قسمتی از گذشته منن !

-رویا هم تقریبا همه گذشته منه !

باز لب گزیدم ... این حسی که میان اینهمه تشویش به قلبم!

506

نیشتر می زد , حسادت بود ؟

داشتم به زنی که پنج سال پیش مرده بود حسادت می کردم ??

چقدر عجیب!

و چقدر احمقانه!

التماس گونه توی چشمانش نگاه کردم...

-خواهش می کنم !

مکت کرد , پر سوال و پریشان و نگاهش را به چمشانم

دوخت و

انگار دلش برای نگاه آشفته ام

سوخت که از جا بلند شد...

-پاشو !

سوالی نگاهش کردم..

-مگه نمی خوای گذشته من رو بدونی ??

پاشو!

از جا بلند شدم .. به سمت ماشینش رفتیم ... سرنوشت باز

چه

بازی جدیدی در چنته اش داشت

507

??

جلوی ساختمان نمای سنگ ترمز کرد و نگاه پریشانم ...

چرخید

و روی ساختمان نشست

فکرم آشفته بود و تقریبا همه چیز را می دیدم و هیچ چیز...

نمی فهمیدم

گوشم پر بود از صدای پر بغض رویا...

بد کردی ... خیلی بد کردی سلاله خانم ! نمی دونم تو انسانی
یا

-حیوون , عاشقی یا فقط چشم

طمع دوختی , ولی خیلی خوب می دونم که تاوان پس می !
دی

چشم هایم پر بود از نگاه پر اشکش , از آن چشمان مشکی...
رنگِ مظلوم

از آن تیله های پر از غصه...

طاها در را باز کرد و پیاده شد...

نگاهش کردم , می ترسیدم!

از پیاده شدن و شنیدن حقیقت می ترسیدم!

508

از این ربطی که طاها به آن زن داشت , از چشمان پریشانش
که

پر رنگ بودن رابطه اش با او را

نشان می داد می ترسیدم...

طاها در را برایم باز کرد , خودم را جمع و جور کردم و ...

پیاده

شدم

زیر لب با تحکم به خودم گفتم:

-خودت رو نباز !

طاها جلوی در ورودی ایستاد و زنگ در را فشرد , کنارش
ایستادم و نا خودآگاه ذهن پریشانم از
شاخه ای به شاخه دیگر پرید...
تمام پس انداز کم خودم و پس اندازی که در حساب بابا مانده
بود را به راننده تویوتا داده بودم و
بیمه لعنتی هم که مقدار خیلی کمی پرداخت کرده بود!
خسارت را داده و نداده , وقت چک پوریا رسید!

509

مگان تصادفی و نابود شده را که بابا هشت سال پیش خریده
بود
را همانطور عجله ای فروخته بودم
و با پول آن حساب را پر کرده بودم...
پوریا همان روز برای گرفتن مبلغ به بانک نرفت و من با
یک زنگ
و توپیدن به او که گدا
نیستیم و نیازی به کمک های انسان دوستانه اش نداریم او را
و ادار به رفتن به بانک و گرفتن مبلغ
چک کرده بودم!
حالا عملا خالی بودیم!
حتی یک ریال پس انداز هم در کار نبود و اینها همه از !
شانس

گل و بلبلی ام بود
 در باز شد و باز ذهنم به یک شاخه دیگر پرید...
 طاها به محض سوار شدن , به کسی زنگ زده بود و :
 اینطور
 گفته بود

-هانی خونه باش ! من دارم می آم اونجا !

510

نه می دانستم هانی چه کسی است و نه می خواستم که بدانم!
 به دنبال طاها از حیاط گذشتیم و باز ذهنم به یک سمت ...
 دیگر

پرید

روزبه به هوش آمده بود و من بیمارستان نبودم , حالا چه !

می

شد ؟

از پله ها بالا رفتیم...

به خانه طاها آمده بودم؟! چه عجیب...

با همان پریشانی محض فکری روبروی در واحد ایستادم و

هم

زمان در باز شد و قامت بلند و

باریک یک زن در چهارچوب نمایان شد..

زن که از طاها بزرگ تر به نظر می رسید از گردن طاها

آویزان

شد و گونه اش را با دلتنگی بوسید

...

-بی وفا! خیلی نامردی طاها! یه سر به ما نمی زنی!

511

با تعجب به آن دو و صمیمیتشان نگاه کردم , طاها با دو انگشت

ضربه ای به گونه اش زد و با خنده گفت:

-یه بارم تو به من سر بزن خب!

زن خندید و هم زمان چشمش به من افتاد , یک لحظه ... استپ

کرد و جا خورد

طاها با لبخند به من اشاره کرد...

-سلاله! یکی از دوستای من!

و به آن زن اشاره کرد و رو به من گفت:

-هانی خواهرمه!

هانی با شیطنت به طاها نگاه کرد و با لبخندی عریض و

عمیق

جلو آمد , در آغوشم گرفت و گونه

ام را بوسید...

هم زمان گفت:

512

-خوشبختم عزیز دلم !
 دهان باز کردم که چیزی بگویم اما با گوله شدن موجودی
 کوچک
 و بامزه در آغوش طاها ابروهایم
 بالا پرید و با تعجب زمزمه کردم:
 -منم ... همینطور !
 از آغوش او بیرون آمدم و صدای دخترک کوچکی که در
 آغوش
 طاها بود و طاها مقابلش خم شده
 بود را شنیدم:
 -سلام بابایی !
 مغزم برای لحظه ای دستور نداد و چشمانم طوری گرد شد
 که
 حس کردم هم طاها و هم
 خواهرش متوجه شدند...
 طاها دخترک را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید...
 -سلام فسقلی !
 و نیم نگاهی به من مبهوت انداخت ... بابا؟؟ این دخترک!
 ...

دختر طاها بود ؟

مگر او زن داشت ؟! ته دلم حسی تلخ ته نشین می شد ...
طاها به

سمت راهرو و بعد هم پذیرایی
راهنمایی ام کرد و هانی هم داشت چیزهایی می گفت و من
هیچ

کدام از حرف هایش را نمی
فهمیدم...

همانطور گیج و بهت زده ، کنار طاها و دخترک ، روی ...
کاناپه

جا گرفتم و به آن دو نگاه کردم
طاها دخترک را به من معرفی کرد ، دخترک با شیرین
زبانی

دستش را جلو آورد و در حالی که با
من دست می داد گفت:

-من ترنم !

لبخند نیم بندی زدم و با صدایی همچنان مبهوت و زمزمه :
وار
گفتم

-منم دوست باباتم !
 طاها ترنم بعد از چند دقیقه حرف زدن به اتاقتش فرستاد و
 همان
 لحظه هانی سینی چای را
 مقابلمان گذاشت , سرم را بالا آوردم...
 نگاهش مهربانانه و البته پر از شیطنت بود یا من اشتباه می!
 کردم ؟
 گیج تر این این حرف ها بودم ... رویا ... آن دخترکی که
 طاها را
 بابا صدا کرد ... اینکه حالا در
 نهایت تعجب روبروی خواهر طاها نشسته بودم ... همه و
 همه
 ذهنم را چنان مشغول کرده بودند
 که عملا قادر به پردازش هیچ یک از اتفاقات نبودم...
 هانی با لبخندی پر شیطنت گفت:
 خب , طاها خان ! چی شده یهویی دست دوست گرامی رو!
 -گرفتی اومدی اینجا ؟
 سلاله جان چرا من تو رو تا حالا ندیده بودم...

سرم را بالا گرفتم و در حالی که حرف هایم را جمع و جور
 می

کردم , سعی کردم خیلی هم گیج
به نظر نرسم...

-من ...

مکت کردم ... چرا صدای آن دخترک که بابا صدایش می !
کرد از

گوشم بیرون نمی رفت ؟

من همکارشون هستم ... خیلی وقت نیست که همدیگه رو ...
می

-شناسیم

هانی ابرو بالا انداخت ... شیطننت از کلامش هم می بارید...
! صحیح ! منتها خیلی کم پیش می آد طاها از این کار بکنه

-دختری که تازه شناخته رو بیاره

خونه ی خواهرش و...

و لحنش را با خنده کش داد...

طاها که تا آن لحظه سکوت کرده و شقیقه هایش را میان

516

انگشتانش می فشرد , رو به او ناگهانی

تشر زد...

-هانی !

هانی به ناگاه ساکت شد , نگاهش کمی کدر شد و به طاها...

چشم دوخت

طاها سرش را بالا آورد ... نفس عمیقی کشید و رو به :
 هانی با
 لحنی نرم تر گفت
 -لطف کن واسه من نسکافه بیار , چای میل ندارم !
 هم خودش و هم من و هم هانی می دانستیم دارد او را دک !
 می
 کند

احتمالا به خاطر همین بود که هانی کمی با مکت نگاهش
 کرد ,

سپس یکی از فنجان های چای را
 برداشت و با سکوتی سنگین وارد آشپزخانه شد...
 طاها بدون مکت به سمت چرخید...
 -اون دختر ... راستش ... اون دختر بچه ...

517

دستم را بالا گرفتم ... سکوت کرد ... من اصلا چرا آنجا
 !بودم ؟
 دانستن گذشته ی طاها به چه درد
 من می خورد ؟! اصلا چرا می خواستم خودم را با دانستن
 بیشتر
 درباره رویا عذاب دهم و شکنجه
 کنم ؟! چرا غرور خودم را شکسته بودم و به طاها فهمانده

بودم
 !که گذشته اش برایم مهم است ؟
 واقعا من چرا آنجا بودم؟! باید می رفتم ... باید همان لحظه
 از
 آنجا خارج می شدم ... اینها را
 منطق و غرورم فریاد می زدند اما اختیار زبانم به دست دلم:
 افتاد و بی اختیار , با لحنی تلخ گفتم
 -نگفته بودی زن داری !
 نگاهش غمگین شد ... دستش را یک بار با کلافگی روی
 صورتش
 کشید و پلک هایش را روی هم
 فشار داد..

518

-ندارم !
 چانه ام چرا لرزید؟! این چه مرضی بود که به جانم افتاده
 بود و
 وجودم را پر از احساسات منفی
 می کرد؟! ...
 اصلا من چرا نمی توانستم اختیار زبانم را در دست بگیرم؟؟
 درست مثل چند لحظه بعد که با پوزخند به کاناپه تکیه ...
 کردم

و صدایم پر از طعنه شد
 -جدا شدین پس ...
 صدایش را خشن و پر تحکم شنیدم...
 -به من نگاه کن !
 نگاهم را مصرانه به میز دوختم ... دلخور بودم؟؟ چرا؟...
 ذهنم به
 قدری پر از فکر بود که هر آن
 احتمال منفجر شدنش را می دادم...
 این بار صدایش کاملا دستوری و تشر وار بود...
 -به من نگاه کن سلاله !

519

چشمانم را چرخاندم و نگاهم قفل شد توی چشمان مشکی
 رنگش ... چرا نمی توانستم از او چشم
 بگیرم؟!
 از آن چشمان جدی که تهش حس غم انگیزی در جریان ...
 بود
 از آن تیله های شفاف که بوی صداقت می دادند ... نه مثل...
 چشم های پوریا پر از دروغ
 کلافه شدم ... چرا باید این فکر ها را به سرم راه می دادم؟!
 چرا
 باید به طاها الوند فکر می کردم

!؟

نگاهم هنوز توی چشمانش بود که گفت:

-من هیچوقت زن نداشتم...!

جدی بود و کمی هم اخم داشت ... لحنش آنقدر قاطع بود که

ناخودآگاه قانع شدم ... طاها دروغ

نمی گفت , مطمئن بودم...

باز ذهنم ناخودآگاه به هم ریخت .. چرا به من این مرد !

اعتماد

520

داشتم ؟

چیزی شبیه منطقم فریاد می زد!

سلاله احمق ! کم از اعتماد به پوریا ضربه خوردی که حالا

چشم

"بسته به فرد دیگری اعتماد می

کنی ؟" !

احمق بودم خب ! احمق بودن که شاخ و دم نداشت , به این...

مرد زیادی اعتماد داشتم

به اندازه تمام روزهای بی اعتمادی زندگی ام...!

ناخودآگاه در عکس العمل به حرفش سوالی و کمی مظلومانه

نگاهش کردم و او نفسش را با

کلافگی بیرون داد..

دهان باز کرد که چیزی بگوید ... مکث کرد , انگار که
حرف تا

پشت لبانش آمد و نگفت ... او
پریشان بود و من از او هم پریشان تر...

521

چرا حس می کردم و سر و ته زندگی ام به این مرد وصل!
شده
است؟

هانی با فنجان نسکافه آمد و در همان سکوت سنگین روی...
کاناپه جا گرفت
دلخور بود یحتمل!

طاها جرعه ای از نسکافه داغ نوشید و سپس لحظه ای ...
مکث
کرد

صدایش را که شنیدم , حس کردم وزنه ای توی گلویش است
که
صدایش انقدر گرفته و سنگین
است...

آوردمت اینجا , به خاطر چیزایی که خودت خواستی بدونی و
منم
-حس می کنم لازمه که بدونی

!

کم کم داشتم پشیمان می شدم ... می ترسیدم ! از سیلی
دردناک

و سوزناک حقیقت , از حرف
هایی که قرار بود از او بشنوم و هنوز نمی دانستم چیست ,
از

522

گذشته اش که وصل می شد به زنی
به نام رویا!

و مهم تر از همه اینها , از خودم!
از حسی که ته ته قلبم جریان داشت و من با تمام وجود ..

سعی

در خفه کردنش داشتم

حسی که برایم غریبه نبود!

لب تر کردم ... صدایم کمی مرتعش بود...

-چرا باید بدونم ؟ !

بی حرف نگاهم کرد , نگاهش عمیق بود .. می سوزاندا!

نگاه گرفتم بی اراده ... هانی ساکت بود ... من لالمونی

گرفته بودم

و طاها به کاناپه تکیه داده بود

...

جو میان ما به طرز وحشتناکی سنگین بود و من هم در !
افکار

مریض و پریشانم غوطه ور بودم

523

صدای طاها را شنیدم ... سر بلند نکردم...
صدایش یک جور عجیبی بود ... پر از ... پر از حسرت ...
شاید

-خواستی از رویا برات بگم ! درسته ؟ !
از گوشه چشم نگاه متحیر هانی را دیدم...
رویا در زندگی آن ها چه جایگاهی داشت که اسمش هم !
همه را
متعجب می کرد ؟

-رویا , همکلاسی دانشگاهم بود ! هم سن من بود !
مکت کرد...

دختر متفاوت و جالبی بود , همون ترم اول که دیدمش ,
نظرم رو

-جلب کرد ... ساده بود , خوش
صحبت و خونگرم بود ! اون موقع که همدیگه رو برای
اولین بار

!دیدیم , بیست سالمون بود فقط
بدم نمی اومد ازش , چرا دروغ بگم , حتی دوست داشتم...

بهش نزدیک بشم

این حس لعنتی که ته قلبم بود , حسادت بود ؟!

524

این خارهای تیزی که توی قلبم فرو می رفتند...!

طاها داشت از زنی حرف می زد که توجهش را جلب کرده

و من

انگستانم را در هم پیچیده بودم و

پر بودم از تشویش و حس بد!

او داشت از رویا حرف می زد و من هنوز باور نمی کردم

گذشته

ی او به رویا , زنی که حالا زیر

خروارها خاک خوابیده بود ربط داشته باشد!

شاید هم نمی خواستم باور کنم!

صدایش را باز شنیدم...

خیلی طول نکشید نزدیک شدن من و رویا به هم ! یعنی

انگار

-قسمت اینجوری بود که در عرض

مدت خیلی کمی وصل بشیم به هم و یه رابطه ی آرام و...

خوب رقم بخوره

به کاناپه تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت ... صدایش...

مملو بود از غم

قصه عشق من و رویا , قصه یه آتیش تند شد و یه جدایی !

غیر

-قابل باور

چند سال با هم دوست بودیم , با هانی آشناس کرده بودم ,

همه

ی آرزوم زندگی با زنی بود که

چشمای عسلیش بدجوری دلمو برده بود...

چانه ام لرزید و سرم را بیشتر پایین انداختم ... این حرف ها

اگر

خود خود عذاب نبود , پس چه

بود !؟

-ولی نشد !

نفس عمیقی کشید و توی چشمان گریزانم خیره شد...

از جزئیاتش نمی گم چون نیازی نیست که بگم ! یه

خواستگار

-پولدار که از من خیلی بهتر بود

برای رویا پیدا شد!

پوزخند تلخی روی لب هایش جا خوش کرد و ادامه داد...

یه نفر که پول از هیکلش می بارید ... یه نفر که مثل من

مامان و

-باباش تو بچگی جدا نشده
بودن , مثل من از نوجوونی سگ دو نزده بود!
یه بچه پولدار بی غم که یه دفعه از راه رسید و چتر !
بدبختی رو
باز کرد رو خوشبختی های ما
رای بابای رویا رو زد و رویا هم...
پوزخندش عمق گرفت و من ... حقیقتا می لرزیدم...!
با تمسخر خندید و ادامه داد...
رویا می گفت نمی خواد با اون مرد ازدواج کنه و باباش!
-مجبورش می کنه
ولی خب ... اونهمه ادعای عشق رویا پوچ بود ! باید خیلی
احمق
باشم اگه نفهمیده باشم مال و
منال اون مردک , نظر رویا رو برگردوند و راضیش کرد!
با دو انگشت شقیقه هایم را چسبیدم و اشکم روی گونه ام
سرید
چه روزهای مضخرفی را ...

یادآوری می کردند این حرف ها...!
-دو ماه بعدش رویا زن عقدی اون شده بود , پوریا خلسه !

من تو شوک بودم ... ولی کم کم سر شدم ! شبیه ربات شدم..!

سرد , یخ

سعی کردم فراموش کنم یه روزی رویا تو زندگی بوده , !
درست

تا پنج سال پیش

چشم هایم را با عذاب روی هم فشردم و لبم را گزیدم ... !
کاش

تمامش می کرد

آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و سرش را میان ...
دستانش

گرفت

هانی با حزن به زمین خیره بود و من...

جان می دادم!

صدایش گرفته بود...

همه چیز با یه مسیج کوتاه عوض شد ... از شماره رویا .. !
بعد

528

-چند سال

سپس موبایلش را از توی جیبش در آورد و چند ثانیه بعد...
موبایلش را روبرویم گرفت

اشک هایم سر می خوردند و موبایل را تار می دیدم...
وقتی این مسیج رو می خونی , من دارم نفس های آخرمو !
می

"کشم , شاید هم دیگه نیستم

می دونم بهت بدی کردم , می دونم حق ما از عشق این نبود!
حالا می فهمم که تمام این اتفاقات تاوان کاریه که با تو کردم!

امیدوارم من رو ببخشی
رویا" ...

نگاهم سر خورد روی تاریخ مسیج ... تمام وجودم پر شد از
... درد

همان تاریخ ... همان روز لعنتی
که یک غصه دیگر به غصه هایم اضافه شد ... همان روز
نفرین

شده ... پنج سال پیش , مسیج را
اینهمه وقت نگه داشته بود!

529

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و اشک هایم سرعت ...
گرفتند

هانی و طاهایم گیج نگاهم می کردند...
کمی بعد باز صدای طاهایم بلند شد...

این مسیج رو که خوندم , مغزم قفل شد ! نمی فهمیدم چی شده
-نمی فهمیدم دقیقا چه اتفاقی ,

داره می افته!

مکت کرد و سپس با همان صدای گرفته ادامه داد...
دور خودم می چرخیدم و فقط می خواستم بفهمم قضیه چیه...

-

چند ساعت بعدش یه شماره به موبایلم زنگ زد , از طرف...
کلانتری

آرنج هایش را از روی زانویش برداشت و به کاناپه تکیه ...
زد و

نفسش را بیرون داد

غم صدایش نوک تیز یک خنجر بود روی قلبم...

530

رویا ... خودکشی کرده بود ! چند مشت قرص دوز بالا ,
رویا رو

-مستقیم فرستاد اونجایی که می

خواست!

صدای هق هق هانی بلند شد و من برای بار هزارم در این
چند

سال , خودم را لعنت کردم ... شاید

اگر آنقدر احمق نبودم , آن زن حالا زنده بود...

هیچوقت نفهمیدم چرا ... نفهمیدم اصلا چی شد که ته قصه ی
ما

-به اونجا کشیده شد ... اصلا

نفهمیدم که قضیه واقعا خودکشی بود یا نه!

همه اش بهت بود و حیرت و ناباوری!

همه اش صدای رویا که توی گوشم تکرار می شد...

شوهرش , پوریا , بعد از مرگ رویا , انگار دیوونه شده !
بود

هیچی نمی فهمید , الکی می خندید و هذیون می گفت...

لب گزیدم و گونه هایم باز خیس شد...

مسیح رویا رو توی گوشیش پیدا کرده بودن و برای تحقیقات
به

531

-من زنگ زده بودن ... رفتم

کلانتری و تازه از عمق فاجعه با خبر شدم , رویا خیلی زود
تموم

کرده بود , پوریا تعادل روانی

نداشت و ... اونا یه دختر داشتن!

خودکشی رویا از طرف پزشکی قانونی تایید شد و ... پوریا
... تو

دادگاه معلوم شد که تعادل روانی

نداره و صلاحیت نگه داری از بچه ی چند روزه ای رو که !
حتی

اسم هم نداشت رو نداره
دستانش را محکم روی صورتش کشید و من داشتم سعی می
کردم حرف هایش را حلاجی کنم و
متوجه شوم چه می گوید!
پوریا فرستادن که توی یه بیمارستان تحت نظر باشه ,
وضعیتش

-حادث نبود اما توانایی نگه داری از
دخترش رو هم نداشت...

532

من همه این ها رو جسته و گریخته می فهمیدم ... با سرک...
کشیدن و مدام رفت و آمد کردن
تازه بحث به اون نوزاد رسید ... نه پوریا و نه رویا خواهر
و برادری
نداشتن , مادر و پدر رویا فوت
شده بودن , مادر پوریا هم...
پدرش هم توی خانه سالمندان بود و نفس های آخرش رو ...
می
کشید

نفس عمیقی کشید و من هنوز درگیر حلاجی کردن بودم ,

قطعا

قرار نبود تهش به آنجایی برسد
 که توی ذهنم چرخ می خورد ... امیدوار بودم...
 دخترک رو فرستادن شیرخوارگاه ... من بهت زده موندم ,
 اون
 -دختر یادگار رویا بود , شاید مدت
 ها بود که دیگه دوستش نداشتم , شاید مرگش برای همیشه
 توی
 ذهنم علامت سوال شد , شاید بد
 کرد باهام , ولی من نمی توانستم دخترش رو رها کنم که توی

533

شیرخوارگاه بزرگ بشه و زندگی
 کنه...

مکت کرد ... هانی اشک هایش را پاک کرد...
 -هانی ... اونموقع شوهرش تازه فوت شده بود , رضا !
 نگاهم سر خورد روی هانی ... چشمانش باز پر شد!
 فرستادمش جلو , دنگ و فنگ زیادی داشت ... ولی ...
 دخترک رو
 -از شیرخوارگاه گرفتیم و
 سرپرستش شد هانی ... ترنم ... دختری که یادگار رویا بود!
 مغزم داشت سوت می کشید ! ترنم ... ترنم !

همان دخترکی که در ابتدای ورود دیده بودمش و او با شیرین
زبانی با من سلام و علیک کرده بود
!؟

آن دختر ... دختر پوریا بود؟! دختر رویا ...؟!
نگاهم خشک شد روی طاها ... لبخندش تلخ بود...

534

بعد از اینکه پوریا درمان شد ، اومد دنبال دخترش ، فهمید
پیش

... -منه ، سعی کرد بگیرتش

ولی زیر بار نرفتم!

حالا ... پنج ساله که سرپرست ترنم هانی شده ، پنج ساله !
که به

اسم من باباشم و هانی عمه ش

پلک نمی زدم حتی ..!.. مات شده بودم و صدای رویا توی ..
گوشم

بود

من باردارم ! اگه این بچه نبود حتی یه لحظه ام این دنیای
خراب

-شده رو تحمل نمی کردم ! از

همه متنفرم ... از حیوونایی مثل تو و پوریا!

معه ام به هم پیچید ... حس می کردم می خواهم کل ...

زندگی
 ام را بالا بیاورم
 نگاه ترنم جلوی چشمانم بود ... عجیب شبیه مادرش بود آن...
 دخترک
 از جا پریدم و بی توجه به نگاه مبهوت هانی و طاها , به
 سمت

535

اولین در راهرو هجوم بردم و بازش
 کردم...
 خوشبختانه سرویس بهداشتی بود!
 خم شدم توی روشویی و شیر آب را باز کردم...
 در را قفل کردم و صدای ضربه های طاها به در را از ...
 لابلای
 صدای آب شنیدم
 عق زدم ... زندگی ام را عق زدم ... این قصه ی پیچیده و
 لعنتی
 که همه ما را به هم وصل می کرد
 را...
 پوریای لعنتی را...
 نگاه رویا را...
 خنده ی ترنم را عق زدم...

خودم را عق زدم!

چند ثانیه بعد از شدت شوک و حال بد بی حال شدم و به در

536

تکیه دادم ... چشمانم سر خورد روی

دخترک توی آینه...

نگاهم مبهوت بود...

چه اقبال مضخرفی داشتم!

طاها ... ترنم ... رویا ... پوریا ... من...

چرا همه باید به هم گره می خوردیم؟!..!

چقدر چوب سرنوشت , زندگی مرا عجیب رقم زده بود...

چقدر شبیه شوخی بود همه چیز!

دلم می خواست دستی تکانم بدهد و از خواب بیدارم کند ,

چشم

باز کنم و بفهمم که تمام این

گذشته پیچیده ام یک کابوس ترسناک و یک شوخی مسخره!

بوده

چشم باز کنم و کنار خانواده ام باشم , در حالی که هیچ یک...

از اتفاقات نیفتاده

537

در حالی که حال همه خوب است...

در حالی که سلاله , همان سلاله ی شاد و سرخوش است...

نگاه ترنم جلوی چشمانم بود ... نگاه آشنایش...
 نگاهش که عجیب شبیه رویا بود , خنده هایش که عجیب!
 شبیه خنده های پدرش بود
 پدرش ... پوریا!
 با بی حالی در را باز کردم و درست در چهارچوب در , ...
 سینه به
 سینه طاها آدمم
 از نگاهش نگرانی چکه می کرد , وارد راهرو شدم , هانی و
 طاها را
 با حالی خراب پس زدم و به
 سمت دری رفتم که ترنم کمی قبل وارد آن شده بود...
 صدایم می کردند ... نمی شنیدم!
 خواب بودم؟! شاید هم اینها علائم مرگ بود...
 در را باز کردم و آنها پشت سرم وارد اتاق شدند ... تکان
 خوردن
 لب های طاها را می دیدم اما صدایش , محو و مات بود

538

جلو رفتم , دخترک روی زمین نشسته بود و عروسک
 کوچکش را
 در آغوش گرفته بود , نگاهش متعجب و کودکانه به من خیره
 بود

...و من مات بودم روی چشمانش
 !...چقدر رویا بود این دخترک
 بغض کردم ... روبرویش روی زمین نشستم و دستم را روی
 گیسوان خرمایی رنگش کشیدم
 !حالم بد بود ... خیلی بد
 سرم را کج کردم و هم زمان با زمزمه ی پر بغض و لبخند
 تلخ و
 ...خیسم, اشک هایم سر خورد
 !زندگی ام جدی جدی با اشک عجین شده بود
 -شبیبه مامانتي کوچولو !
 لب هایش را غنچه کرد...
 -مگه شما مامان منو دیدی ؟ !
 و با ناراحتی پلک زد...
 -من تا حالا مامانمو ندیدم خاله !

539

صدای هق هق بلند شد...
 هانی کنارم نشست و گیج شانه هایم را در آغوش گرفت...
 دستم را روی صورتم گذاشتم...
 -کاش نمی دیدمش !
 سرم را به شانه هانی تکیه دادم و دیدم که طاها با بهت و...
 ...

کلافگی کنارم نشست
 دیدم که دست هایش می لرزد...
 شنیدم صدایش را که مرتعش و کلافه و عصبی بلند شد...
 -گریه نکن!
 اشک هایم شدت گرفتند ... وای بر من!
 این دخترک دختر پوریا و رویا بود!
 دختر زنی که همه این سال ها عذاب وجدان مرگش را به!
 جان
 خریده بودم
 نگاهم سر خورد روی عروسک توی دستش , مبهوت بودم!
 همچنان

540

همان عروسکی که من برایش انتخاب کرده بودم!
 آن موقع کاری که می کردم به نظرم عجیب می آمد , حالا
 اما
 عجیب تر هم شده بود , من نه
 برای دخترکی غریبه, بلکه برای دختر پوریا و رویا!
 عروسک
 انتخاب کرده بودم
 زندگی مرا چرخانده بود و درست وسط زندگی مردی به نام
 طاها

الوند که معشوقه سابق رویا بود
 فرود آورده بود!
 میان دغدغه های مردی که در تمام این پنج سال با فداکاری
 دختری که فرزند خودش نبود را
 بزرگ کرده بود و لفظ پدر را به دوش کشیده بود!
 مردی که مردانگی هایش عجیب می چسبید و شبیه نبود به !
 هر
 کسی که تا به حال دیده بودم
 چقدر سرنوشت می توانست پیچیده باشد!
 چقدر خوب بلد بود برقصاند ما عروسک های خیمه شب !
 بازی را

541

چقدر خوب عادت کرده بودیم به عروسک بودن!
 اشک هایم بی امان می باریدند و نگاهم درگیر نگاه دخترک
 چشم
 عسلی روبرویم بود که با تلاشی
 کودکانه سعی داشت مرا آرام کند...
 طاها با خشونت شانه ام را گرفت و چرخاند...
 -گریه نکن سلاله !
 و با کلافگی لب زد...
 -اشک هات کلافه م می کنه !

لب هایم را روی هم فشردم ... چیزی تا دیوانگی باقی !
 نمانده بود
 بی شک
 سرم را از روی شانهِ هانی برداشتم و سعی کردم اشک !
 های بی
 امانم را کنترل کنم
 تازه داشتم به خودم می آمدم , پنج سال تمام از گذشته و!
 خودم فرار کرده بودم
 از سلاله و حماقت ها و اعتماد بی جایش!

542

از پوریا ... از رویا!
 پنج سال از همه چیز فرار کرده بودم و خودم را به کوری !
 زده
 بودم
 پلک هایم را محکم روی هم فشردم و برای ندیدن حقیقت
 اصرار کرده بودم , اما آخر کار این
 گذشته بود که سیلی سوزناکش را روی گونه ام خواباند!
 راهی جز پذیرفتن نداشتم , گذشته ام قسمتی از زندگی ام بود
 ,
 قسمتی که متاسفانه با هیچ
 قیچی و چاقویی هم بریده نمی شد!

همان گذشته ی لعنتی انقدر برایم تعیین کننده شده بود که حالا
 مرا روبروی طاها و هانی به این
 روز بیاندازد!
 اما ... من سلاله بودم!
 دخترکی که همیشه و در سخت ترین شرایط برای روی پای
 خودش ایستادن تلاش کرده بود و

543

استقلالش را حفظ کرده بود!
 , دخترکی یک ویرانی عمیق خانوادگی , شکست احساسی
 افسردگی , خودکشی ناکام , فوت نا به
 هنگام پدر و افسردگی مادرش را تاب آورده بود!
 دخترکی که جنگیدن را یاد گرفته بود!
 شاید وقتش بود که دست از فرار و دویدن در کوچه پس
 کوچه
 های زندگی ام بکشم و با حقیقت
 کنار بیایم , من همین بودم!
 شکست خورده , تحت فشار و پر از دغدغه و تشویش!
 فرار کردن هیچ کمکی به حل مشکلاتم نمی کرد , شاید باید
 قفل
 سوالات ذهنی طاها را با کلید
 گذشته ی آشفته و پر دغدغه ام باز می کردم!

دستم را به موکت پرز بلند تکیه دادم و به آرامی از جا بلند
شدم
با قدم هایی سست و سلانه ،
سلانه به سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند دقیقه بعد درست

544

روبروی آینه در چشمان سرخ
شده ام خیره بودم...
مشتی از آب یخ به صورتم پاشیدم و مصمم در را باز ...
کردم و
وارد پذیرایی شدم
با ورودم هر دو سرشان را با نگرانی و ته مانده های ...
تعجب بالا
آوردند و نگاهم کردند
کیفم را از روی کاناپه برداشتم و رو به هانی با صدایی :
شکسته و
بی حال زمزمه کردم
بیخس ! خیلی اذیتت کردم ! می دونم که برای برخورد اول!
-اینجوری خوب نبود
گیج سر تکان داد و خواهش می کنم و مهم نیستی زیر لب
بلغور
کرد ... انگار گیج بود ... سپس

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و او با محبت گونه ام را بوسید!
 ترنم هنوز در اتاقش بود و احتمالاً طاها از او خواسته بود!
 همانجا

خوب بود , جدا توان دیدن او را نداشتم!بماند

545

کیفم را روی شانه ام انداختم رو به طاها گفتم:

-بلند شو ! باید بریم یه جایی !

متعجب از جا بلند شد..

-کجا ؟ !

خواهش وار نگاهش کردم و او بی حرف جلوتر از من راه
 افتاد و

خداحافظی سرسری با هانی کرد و

از در واحد خارج شدیم...

تا زمان نشستن پشت رل ماشین , در سکوت و سوالی نگاهم
 کرد

و سپس وقتی توی ماشین

نشستیم پرسید:

-خوبی ؟ !

سرم را تکان دادم و لرزش چانه ام را کنترل کردم ... !

دیگر نه

دنده را جا زد و راه افتاد...

-نگفتی کجا قراره بریم؟؟
 بند کیفم را میان انگشتانم فشردم ... بعد از چند لحظه ...
 کشدار

546

بالاخره دهان باز کردم
 تو ... من رو آوردی اینجا که چیزهایی رو بهم بگی که ...!
 به

-نظرت لازم بود بدونم
 حالا لازمه که تو یه چیزایی رو بدونی!
 کمی از گوشه چشم و گیج نگاهم کرد ... سپس گفت:
 -کجا؟!
 -گیشا!

در کمد سفید رنگ را باز کردم و رگال لباس های مرتب و...
 آویزان شده را کنار زدم
 سحر با تعجب در چهارچوب در ایستاده بود و نگاه پرسش
 گرش
 مستقیما به من دوخته شده بود

...

مامان و سارا هم چند دقیقه قبل وقتی از در خانه با حالی نه
 چندان خوب وارد شده بودم و پس از

یک سلام سرسری مستقیم به اتاقم آمده بودم , با تعجب...

547

نگاهم کرده بودند

سحر اما انگار نگران تر بود , چون دقیقا از وقتی که داخل
اتاق

بودم , توی چهارچوب ایستاده بود

و با تعجب و کمی هم چاشنی نگرانی به من و چهره ی
پریشان و

چشمانم که حالم را فریاد می

زدند خیره بود...

حقیقتا حوصله بیست سوالی های سحر را نداشتم!

حوصله جواب پس دادن را هم نداشتم!

بی توجه به او از پشت رگال های پر و پیمان لباس , جعبه...

مشکی رنگ بزرگی را خارج کردم

چانه ام برای لحظه ای لرزید , محتویات این جعبه مرا به..!.

چندین سال پیش پرتاب می کرد

روی زمین نشستم و در جعبه مشکی رنگ را باز کردم ,

نگاه

خیره سحر داشت مغزم را سوراخ می

کرد , اعصابم به قدری ضعیف شده بود که حوصله خودم را

هم

نداشتم ، او دیگر از جانم چه می
خواست ؟!

کمی مکث کردم ، نفس عمیقی کشیدم و سپس با کلافگی در
جعبه را روی زمین انداختم و

درست مانند خودش توی چشمانش زل زدم و سرم را ...
سوالی

لبش را تر کرد و با ...تکان دادم ! "چیه ؟" و به نشانه
احتیاط و

تردید جلو آمد

-چیزی شده سلا ؟! زود اومدی خونه ...

سرم را زیر انداختم و جوابش را بی حوصله و کوتاه دادم...
نه ! کارمون زود تموم شد ...

و آلبوم سفید رنگ و دفتر پنجاه برگ قدیمی ام را برداشتم و
در

حالی که با حالتی عصبی لب

هایم را می جویدم آن ها را روی پایم رها کردم و در ...
جعبه را

بستم

سحر روی دو زانو کنارم نشست...

-حس می کنم حالت زیاد خوب نیست آجی !
 لحنم بی اختیار تند شد...
 لازم نیست کسی نگران من باشه ! حالم خوبه ! الانم کار !
 ... دارم
 -باید برم
 آلبوم و دفتر را از روی پایم برداشتم و از جا بلند شدم...
 اما به محض اینکه دل شکستگی در چشمانش نمایان شد , به!
 معنای واقعی به غلط کردن افتادم
 ... لبخند نیم بندی زدم که بیشتر از لبخند شبیه به گریه بود!
 حال خودم را هم به هم می زد
 لب گزیدم و رو به او گفتم:
 -ببخشید ! زیاد حوصله ندارم !
 و با صدایی خش دار ادامه دادم...
 -بعدا حرف می زنیم !
 سرش را تکان داد اما نگاهش هنوز نگران بود...
 از جا بلند شدم و جعبه را به جای اولش بر گرداندم , اما
 درست

550

موقع بستن در کمد , مردد شدم و
 لحظه ای مکث کردم...
 به نظر می آمد که جای آن جعبه ی خاطرات دیگر آنجا نبود

دیگر کافی بود عذاداری کردن برای
 اتفاقاتی که افتاده بود...
 با این فکر ، دست دراز کردم و جعبه را بیرون کشیدم ، با
 قدم
 هایی مصمم از جلوی نگاه سحر رد
 شدم و وارد پذیرایی شدم ، سارا نبود و مامان کتاب می ...
 خواند
 به سمت در خروجی قدم تند کردم و در حالی که در دل آرزو
 می
 کردم پا پی ام نشود کوتاه گفتم
 :

-بیرون کار دارم ! تا چند ساعت دیگه می آم !
 خوشبختانه نه مامان و نه سحر که به دنبال من از اتاق خارج
 شده بود ، چیزی نپرسیدند و من
 چندی بعد ، با یک جعبه و یک دفتر و آلبوم توی دستم ، از ..
 در
 ساختمان خارج شدم

551

روی صندلی که جا گرفتم ، نگاه متعجب طاها به وسایل ...
 توی

دستم را حس کردم
 جعبه را روی پایم گذاشتم و رو به طاها زمزمه کردم:
 -روبروی اولین سطل آشغال وایسا!
 سرش را تکان داد و استارت زد , نگاهم بالا کشیده شد ,
 سارا بود
 که از پشت پنجره اتاق به ما
 نگاه می کرد...
 نگاه گرفتم از او ... ماشین راه افتاد...
 جلوی سطل آشغال سر کوچه که ایستاد , بدون مکث جعبه را
 درون سطل آشغال انداختم و در
 جواب نگاه سوالی اش زمزمه کردم..
 -دیگه نیازی بهش نداشتم ...
 مکث کردم و سعی کردم بی تفاوت باشم به توده ی بغضی ...
 که
 درون گلویم شکل گرفته بود
 صدایم کمی مرتعش بود اما نه آنقدری که متوجه شود..

552

-برو بهشت زهرا!
 باز راه افتاد و من رویم را به سمت شیشه چرخاندم...
 پوریا را ... خاطراتش را دور ریخته بودم...!
 آن جعبه و محتویاتش که کادو های گاه و بیگاه پوریا , هدیه

های
 تولدم , شمع های فانتری که در
 اولین سالگرد دوستیمان , در کنار کلی خرده ریز دیگر به
 من
 داده بود , گلبرگ های پرپر شده
 گل رز که هر بار برایم می آورد , همه و همه را دور ...!
 ریخته
 بودم
 انگار تازه داشتم متوجه می شدم که قصه جدی جدی به..!
 پایان رسیده است
 از پوریا متنفر بودم و هر لحظه هم بیشتر متنفر می شدم...
 چرا باید پوریا باعث غم و نابودی اینهمه آدم می شد ..؟
 من , رویا , طاها , حتی ترنم که دلش مادرش را می ...
 خواست
 سرم را به شیشه تکیه دادم ... پوریا برایم تمام شده بود , از
 او

553

متنفر بودم اما دلیل نمی شد برای
 غمگین بودم! همه آن سال ها غمگین نباشم ...
 چرا که چند سال از عمرم برای مردی که هیچ ارزشی !
 نداشت

تلف کرده بودم
 چرا که حماقت , نه تنها سه سال , بلکه هشت سال از !
 زندگی
 مرا سوزانده بود
 جسم پوریا پنج سال پیش از زندگی من خط خورده بود اما
 کابوشش همچنان کش می آمد , انگار
 که مثل یک آدامس به زندگی ام چسبیده بود!
 دست طاها کا روی پنل ضبط رفت , صدای موزیک توی
 ماشین
 پیچید و پلک های من هم روی
 هم افتاد ... ذهنم پر بود از هیچ!
 من این صبر رو مدیون لبخند توئم
 چی می خوام تا رویای تو با منه
 چشاتو توی دنیای سردم نبند

554

که آینده تو چشم تو روشنه....
 صدای با احساس خواننده اشک را به چشمم آورد...
 شاید بعد از پنج سال , برای اولین بار برای تمام شدن این...!
 رابطه می گریستم
 برای تمام شدن مردی به نام پوریا خلسه , کسی که روزی...
 دوستش می داشتم

گریه های قبل از این همه به خاطر شکستن وجودم بود...
 اما حالا ... با وجود نفرتم از او ... با وجود اینکه او باعث ..
 مرگ
 رویا بود

با وجود اینکه او جوانی و رویا هایم را آتش زده بود , !
 عجیب بود

که ... دلم برایش می سوخت
 نشونم بده می شه وقتی بخوای
 تو برف زمستونی ام گل کنم
 تو این روز ها زندگی ساده نیست
 تو باعث شدی من تحمل کنم

555

تو باعث شدی من تحمل کنم...
 تو باعث شدی من تحمل کنم.....
 او در همه این ماجراها , بدبخت تر از همه ما بود ... تنها تر
 ...

بیچاره تر ... زخم خورده تر ... گرچه
 مقصر خودش بود!

دلم لحظه ای , برای عشقمان سوخت...
 برای محبت صادقانه ام , برای دوست داشتن هایش...
 برای خودمان که از هر روز قرار گذاشتن ها و گل های رز

و خنده

های بلندمان, از آشپزی های
 آشپزخانه کافه دلفین , به اینجا رسیده بودیم...
 برای من که حالا تمام چیزی که برایم از او مانده بود را توی
 ...سطل آشغال انداخته و بودم و او
 مردی که هیچ چیز نداشت...!
 تو هستی نمی ترسم از بی کسی
 نمی ترسم از بازی سرنوشت...!

556

نمی بینمت اما حس می کنم
 کنارم قدم میزنی تا بهشت....
 روزی او را به عنوان تکیه گاه انتخاب کرده بودم و به او ...
 اعتماد
 کرده بودم
 چقدر ساده ... چقدر بچگانه عاشق شده بودم!
 چقدر دوستش داشتم!
 به من یاد می دی صبوری کنم
 نمی ذاری از زندگی خسته شم
 با این که هوای جهان خوب نیست
 به عشق تو دارم نفس می کشم.....
 اشک سرید روی گونه ام ... خاطره هایمان جلوی چشمانم ...

بود

- "یه گل زیبا واسه یه بانوی زیبا ...!..

- عاشقتم پوریا " ...!

بچه بودم ... با او که آشنا شدم بیست سالم بود فقط ... چقدر

بی

557

انصافانه از همه چیز زخم خورده

بودم..!

از اون لبوهای داغ تجریش می خوام پوریا ... از اونایی که

تو این

- "هوای سرد بدجوری می

چسبه!

سرش را به سمت بالا گرفت و از ته دل خندید...

موهایش پریشان شد و من لیلی وار نگاهش کردم..

با انگشتش به آسمان اشاره کرد و خیره در چشمانم گفت:

از این آسمون آتیش هم که بیاره , گرم هم که باشه , لبو " !

صدای طاها سرم را به... خوردن کنار دلبر جان می چسبه

سمتش چرخاند

-می ری سر خاک پدرت ؟ !

چشمان اشکی ام را که دید پر اخم نگاهم کرد...

-نمی شه گریه نکنی ؟! حتی اگه ازت خواهش کنم ؟ !

لحنش خاص بود ... سرم بی اختیار کج شد...

558

-خواهش می کنم گریه نکن !

بغضم پودر و نابود شد انگار ... اشکم خشک شد .. !
خواهش کرده

بود

لعنت به این دل من که ضربانش باز بلند شده بود!

نفس عمیقی کشیدم , اشک هایم را پاک کردم نگاهی به !
اطراف

انداختم ... بهشت زهرا

تازه متوجه حرفش شدم ... سر خاک پدرم ?? چه دختر بی
وفایی

بودم من ... در تمام این مدت

فقط یک بار به پدرم سر زده بودم...

بی آنکه جواب حرفش را بدهم پیاده شدم و به خودم قول دادم
یک روز حتما سر خاک پدرم بروم

...

پیاده شد و من جلوتر از او به سمت قطعه ها راه افتادم...

با کنجکاوی دنبالم می آمد و من درست می دانستم کجا باید

بروم ... در تمام عمرم فقط یک بار

سر خاک او آمده بودم ولی برای همیشه توی ذهنم حک شده!

559

بود

چند ثانیه بعد بالای سنگ قبر او ایستاده بودم و با حسرت و
غم

به تصویر صورت جوانش , روی
سنگ قبر خیره بودم...

طاها با بهت کنارم ایستاد...

-تو ... اینجا رو از کجا می شناسی ؟ !

تلخ خندیدم ... انقدر تلخ که انگار زهر به جانم می ریختند...
طاها منتظر جواب بود , من اما مردمک چشمانم می لرزید و
...نگاهم خیره بود به تاریخ مرگش

همان تاریخی که برای طاها مسیج فرستاده بود ... همان...!.

تاریخی که نابودتر از قبل شدم

شل شدم و نشستم کنار سنگ قبر ... طاها کنارم روی دو ...

زانو

نشست

جوان بود که مرد...!.

560

جوان بود برای مردن .. برای تمام شدن ... زیادی جوان !

بود

نگاهم سر خورد روی اسمش .. رویا داوودی!

لبخندم تلخ و نم کشیده بود ، صدایم می لرزید اما مصرانه
 سعی
 در پایین دادن بغض چسبنده ام
 داشتم!
 دستم را روی سنگ قبر سرد گذاشتم ، رعد و برق زد و ...
 صدای
 طاها میانش گم شد
 -نمی خوای حرف بزنی ؟ !
 نفس عمیقی کشیدم...
 من ... دو تا خواهر دارم ! سارا و سحر ... دختر دوم
 ، خانواده ام
 ... -سارا از من سه سال بزرگ تره
 خاندان پدریم ، یعنی در واقع خواهر برادرای پدرم ، همه
 توی یه
 ، کارخونه مشغولن که صاحبش
 مادر بزرگمه!
 ما بهش می گفتیم خانم جون!

561

آب دهانم را بلعیدم و نگاهم خیره شد در نگاه رویا توی ...
 عکس
 بزرگ خاندان نادری ! یه زن مقتدر و مغرور که هیچکس

جرئت

-نداشت روی حرفش حرف بزنه

...

باز مکث کردم , بی شک جانم داشت بالا می آمد...

-محمد , پسر یکی از عموهای منه ...

از سارا چند سال بزرگ تره و درست از وقتی که سارا به دنیا اومد

خانم جون محمد و سارا رو ,

نشون کرده ی هم اعلام کرد و با بابای من و عموم قرار گذاشت

که وقتی بزرگ شدن , با هم

ازدواج کنن...

پوزخند عمیقی زدم..

-یه شرط مسخره که زندگی همه ما رو به باد داد !

طاها با بهت نگاهم می کرد ... پوزخند عمیق تر شد...

اسم رویا کشیدم و با صدایی "ر" انگشتم را روی حرف :

آهسته

562

-گفتم

محمد و سارا , پا به پای هم بزرگ شدن , نزدیک , صمیمی

...

، -محمد سارا رو دوست داشت
 انقدری که از نگاهش می شد خوند عشق و علاقه رو
 سارا اما
 نفس عمیقی کشیدم...
 برای سارا همه چیز شوخی بود .!. از همون اول به شوخی
 گرفت
 -قول و قرار های مسخره رو ، تو
 همون حالت شوخی هم سعی کرد به همه بفهمونه که هیچ
 علاقه
 ای به محمد نداره ... ولی همه
 حرف هاش رو گذاشتن پای بچگی و ندوستن!
 نگاهم را بالا آوردم و به چشمانش دوختم...
 تو خانواده سنتی پدری من که بزرگ ترش هم یه زن متکبر
 و
 -عنقه ، از این نشون کردن ها و
 اتفاقات زیاد می افته...

563

ابروهایش بالا پریده بود...
 نگاهم باز سر خورد روی سنگ قبر ... صدای رعد و ...!
 برق توی
 گوشم بود

به جز سارا چند تا دیگه از دخترهای هم سن و سالش هم
 -همینجوری توی بچگی نشون شدن
 برای پسرهای فامیل و همگی هم یا با خوشی , یا با گریه , یا
 با
 بی تفاوتی , تهش رفتن خونه ی
 بخت!

همون خونه ای که خانم جون از بچگی براشون تشخیص داده
 بود
 و انتخاب کرده بود ! حتی
 اونهایی هم که علاقه ای به طرف مقابلشون نداشتن , مطیع و
 رام
 !رفتن سر خونه زندگیشون
 حماقت کردن در واقع!
 طاها متفکر و متاسف به من خیره بود ... عجیب بود برایش
 ؟!
 ,قبول داشتتم , عجیب هم بود خب

564

تعجب کردنی بودیم ما با این رسم و رسوم های پوسیده و...!
 عهد دقیانوسی
 تلخ خندیدم و ادامه دادم:
 سارا ... اولین کسی بود که تابو شکست ! ارزش های خانم

جون و
 -سارا , به اندازه دو نسل فرق
 داشت ... اما خانم جون نمی خواست این رو قبول کنه!
 سارا عاشق شد!
 عاشق یکی از همکلاسی هاش توی دانشگاه , یه پسر که دل
 به
 دلش داد و به سارا جسارت داد
 واسه پا گذاشتن و رای خط قرمز های خونوادگی و !
 مضخرف ما
 با حسرت لب تر کردم...
 خلاصه و کوتاهش اینه که سارا با روزبه , همون پسری که
 -عاشقش بود , یک سال پنهانی دوست
 بود!

565

خوب بودن , عاشق بودن , دلداده بودن , خوب بودن با هم!
 حسرت در صدایم موج می زد...
 همه چیز روی روال بود , تا وقتی که بابا متوجه رابطه !
 سارا و
 -روزبه شد
 لبخند تلخ بود رو به نگاه پر سوال و کنجکاوی او , صدایم
 کمی

می لرزید ... انگار که آن روز های
 پر تشویش باز برایم تکرار می شدند...
 -حدس بقیه اش سخت نیست ... توی خونمون واویلا شد !
 بابا سارا رو زد , تو خونه حبسش کرد , نداشت دانشگاه بره,
 خبر
 به گوش خانم جون و عمو رسید
 عمو اینا اومدن خواستگاری و سارا جواب رد داد...
 فاجعه هی کش می اومد!
 انگشت اشاره را روی سنگ سیاه حرکت دادم...
 روزبه اومد دم خونه , بابا زد تو گوشش , خانم جون بابا رو
 تهدید
 -کرد که اگه سارا با محمد

566

ازدواج نکنه , شیرش رو حالش نمی کنه و فراموش می !
 کنه
 پسری به نام فریبرز داشته
 گفت از ارث محرومش می کنه و رفت و آمدش رو به !
 کارخونه
 غدقن
 نفسم را پر صدا را بیرون دادم...
 خلاصش همینه ... همین که بابا وقت محضر گرفت برای یه

عقد

-زوری ! همین که سارا التماس
کرد , روزبه التماس کرد , مامان التماس کرد , بابا و خانم !
جون

و عموینا پافشاری کردن
همین که درست یه روز قبل از روز عقد , از خواب بلند ...
شدیم

و
نیشخند تلخی زدم و کلمات را مثل زهر به بیرون پرتاب ...
کردم

-با جای خالی سارا مواجه شدیم !
نگاهش متحیر و بهت زده بود...

567

رفته بود ! با روزبه رفته بود , همه مدارکش , قسمتی از
لباس

-هاش , وسایل مهم و با ارزشش رو
توی یه چمدون کوچیک جا داد و درست وقتی که هممون!
خواب بودیم از خونه فرار کرد
اصلا انگار که آب شد و رفت توی زمین!
قطره اول باران که روی سنگ قبر سقوط کرد , دل من هم...
بارانی شد انگار

مدت ها دنبالشون گشتیم و پیداشون نکردیم ... مدت ها
هممون
-تو اشک و آه سوختیم ... مدت
ها کابوس دست از سر خانواده بر نداشت! ترد شدیم , خانم
جون
بابا رو از کارخونه انداخت بیرون
و بابا بعد اونهمه سال جون کردن تو کارخونه , شد یه!
کارمند
ساده
مامان افسرده شد , مامان بابای روزبه نابود شدن ... اصلا!
تو این
قصه همه نابود شدن

568

باران تند شد ... شست سنگ قبر رویا را...
صدایم لرزید , دستانم هم!
خیلی گشتیم , انقدری که همه نا امید شدن اما من هنوز برای
-پیدا کردن سارا و روزبه مصر
... بودم! هنوز امید داشتم که می تونم خواهرم رو پیدا کنم!
انقدر گشتم تا رسیدم به یه اسم
یه آدم که دوست صمیمی روزبه بود!
! مامان بابای روزبه معتقد بودن اون می دونه ولی نمی گه

آدرشش رو از مامان روزبه گرفتم و
خودم رفتم سراغش , که کاش نمی رفتم ! کاش هیچوقت !
نمی
دیدمش

نگاهم را بالا کشیدم تا چشمانش...
-رفتم سراغ پوریا خلسه !
نگاهش گنگ بود .. گیج بود!

569

, سنگ حالا از خیزی باران برق می زد , تمام تنم خیس بود!
چشمانم خیس تر
جرقه آشنایی من با اون مرد , از دم در خونه مجردیش خورد
,
-رفتم پاسداران که ببینمش , که
درباره سارا و روزبه بپرسم ... رفتم برای دونستن درباره !
خواهرم
ولی دلم رو دادم و برگشتم ,
نفسم آه مانند از بین لبانم خارج شد , قلبم از شدت درد!
سنگین شده بود
تو همون برخوردار اول دلم رو دادم به پسری که تو ظاهر همه
چیز
, -تموم بود ... خوش برخوردار

پولدار ، مودب ، خوش تیپ و جذاب...
 چشمان طاها سرخ شده بود ... چرا؟!
 اصلا نفهمیدم کی از وسط دغدغه های ریز و درشت
 ، خانوادگی
 -از وسط غم و غصه ها و تنهایی
 هام ، کنده شدم و درست افتادم وسط یه رابطه عاشقانه!

570

چانه ام لرزید ، دست هایم ، صدایم ، تمام وجودم لرزید!
 صاحب یه شرکت پر طمطراق لوازم آشپزخونه بود ، در
 واقع واسه
 -پدرش بود ولی همه کارش
 پوریا بود!

همه اون مال و منال چشم کور کن و زیادش هم از اونجا!
 بهش
 رسیده بود

ولی یه شغل دیگه ام داشت ، یه کافه حوالی خیابون ولیعصر!
 نگاهش کش آمد تا چشمانم ، چرا نگاهش پریشان و آشفته!
 بود
 آنقدر؟

کافه دلفین! وقتی فهمید به آشپزی علاقه دارم ، بهم پیشنهاد
 -کار توی اون کافه رو داد .. از

خدا م بود!

تو بیست سالگی ، تو اوج سادگی دلمو باخته بودم به یه مرد
خوش پوش و خوش قیافه که پولدار

571

هم بود!

چی می خواستم دیگه ؟!..!

پوزخند زدم...

کنار خودش آشپزی یاد گرفتم و کم کم بیشتر از ظاهر و !

وضع

-مالیش ، دلم واسه خودش رفت

باران طوری شلاقی و وحشی می بارید که تمام لباس هایم به
تم

چسبیده بود ... چه بر سر

آسمان آمده بود ، او هم زخم خورده بود !?

تو اوج کمبود محبتی که از طرف خانواده حس می شد ، اوج

-افسردگی مامان ، بی تفاوتی حرص

در بیارِ بابا ، گریه های سحر و همه چیز هایی که من رو از
خونه

فراری می داد ، یه جای امن

واسه خندیدن و شاد بودن پیدا کردم .. با یه مرد که جای همه

...اون آدم ها رو پر کرد واسم

چشم که باز کردم , پوریا همه چیزم شده بود , همه کسم!

572

دستان طاها مشت شده بود و جوری انگشتانش را به هم می
فشرده که بند بند انگشتانش سفید
شده بودند...

قصه از محبت های گاه و بیگاهش تو آشپزخونه کافه دلفین
-شروع شد و تا گل های رز بی

مقدمه , کادوهای یهویی و ابراز علاقه کش اومد...

پلک زدم و اشک از مژه هایم جاری شد...

-درست سه سال با هم دوست بودیم!

سه سالی که خانوادم بدترین حال روحی ممکن رو داشتن و
من

غافل بودم از همه دنیا ! عاشق ...

بودم آخه!

و پوزخند مسخره ای زدم ! عاشق ! چه کلمه نفرت ..!

انگیزی

می دونستم که خواهر و برادر نداره و مادرش خیلی سال

پیش

-مرده , باباش هم به شدت پیر بود

573

, و از همون موقع تصمیم داشت اون رو بذاره خانه سالمندان

چون نه وقت نگهداری ازش رو
 داشت ، نه بلد بود که این کار رو انجام بده ! معتقد بود!
 اینجوری اون هم راحت تره
 سه سال از عمرم توی التهاب عشق گذشت ، سه سالی که
 روی
 ابرها زندگی می کردم نه روی
 زمین!
 اصلا انگار یادم رفته بود که دنبال سارا بودم و هدفم از !
 اومدن
 سراغ پوریا ، پیدا کردن سارا بوده
 اصلا انگار همه چیز رو یادم رفته بود ، برام فقط خودم مهم
 بودم
 ! و پوریا
 همین!
 نفس گرفتم و با صدایی گرفته ، در حالی که از طاها نگاه ..
 می
 دزدیدم ادامه دادم
 همه چیز درست وقتی به هم خورد ، که یه روز از خواب پا
 شدم

یه سفر کاری پیش اومده بود و چند روز کافه رو سپرده ...
 بود
 دست من
 اولین روزی بود که پوریا رفته بود ، زمستون بود ، هوا !
 سرد بود
 بغض به گلویم بیشتر و بیشتر هجوم آورد و چشمانم خیس ...
 تر
 شد ... تار می دیدم سنگ قبر را
 اون روز دانشگاه نداشتم ، شال و کلاه کردم و رفتم کافه ، از
 در
 -کافه که وارد شدم ، ساعت
 هشت صبح بود ، همه میز و صندلی ها خالی بودن جز یکی
 از
 میز ها ... پشت گوشه ای ترین میز
 یه زن تنها نشسته بود و نگاهش با انتظار به در بود... ،
 ، وارد که شدم ، نگاهش قفل شد روم ... چشماش عسلی بود
 شکمش گرد بود و معلوم بود که روز
 های آخر بارداریشه!

575

لبم را گزیدم که صدای هق هقم بلند نشود .. نگاه طاها
 مبهوت

ترین نگاهش در تمام این مدت
بود!
مریم , از آشپزهای کافه بود , وقتی رفتم نزدیک پیشخوان !
گفت

-که اون خانم با من کار داره
تعجب کردم , چه کاری می تونست داشته باشه؟!
رفتم سمتش و پرسیدم:
-امری دارین خانم؟!
صدای هق هقم بلند شد , طاهای بهت زده نگاهم می کرد , از
آن

نگاه هایی که انکار نمی خواهد
باور کند آنچه که در ذهنش می گذرد را...
دستم را روی سنگ قبر کشیدم , باران تند و تند تر می شد
...
صدای هق هق سوزناکم میان
صدای قطره های باران که سنگ های سرد کوبیده می شد...

گم شده بود

از جاش بلند شد , نگاهش وحشی بود , مثل یه ببر درنده ,
مثل

-یه شیر که داره با تمام وجودش
از قلمروش دفاع می کنه ... مثل یه زن ! یه زن قوی و ...
محکم
کمرم خم شد و سرم تا جایی پایین افتاد که چانه ام به سینه...
هر دویمان را باران می شست اما هیچ یک نمی...ام چسبید
فهمیدیم
نگاهش یخ زده بود ! با کف دست , کوبید تخت سینه اش و :
با
-صدای بلند گفت

-من رویاتم, می دونم که من رو خوب می شناسی !
مریم و اون یکی آشپز کافه , با تعجب نگاهمون می کردن...
هق هقم اوج گرفت و با صدایی که صداقت در آن موج می :
زد
نالیدم
به خدا نمی شناختمش ... به خدا من روحم خبر نداشت ... !
به
-خدا تقصیر من نبود

طاها ماتش برده بود ... نفس هم نمی کشید انگار...

جوری زار می زدم که نفسم بالا نمی آمد..!
گفت زن پوریائه, گفت یک سال و نیمه که ازدواج کردن ,

گفت

-بارداره و گفت پوریا رو دوست

داره!

گفت و گفت و گفت ... من مردم ! تموم شدم ! با خاک !

یکسان

شدم

زار زدم و آسمان هم زار زد...

گفت من و پوریا هر دومیون حیوونیم... گفت باورش نمی شه

یه

-زن بتونه انقدر کثیف باشه که با

همجنس خودش همچین کاری رو بکنه...

نگاهم التماس وار سر خورد روی طاها , انگار یا نگاهم از

او

...خواهش می کردم که باورم کند

اشک امانم نمی داد ... باران امانان نمی داد...

ولی ... ولی به خدا ... من هیچی نمی دونستم ! من ... من

خودم

578

-همون روز فهمیدم که پوریا زن

داره ! من...

زار زدم و کلماتم نا مفهوم و محو شد , حرف هایم تکه ...

تکه

شنیده می شد

-من ... نمی دونستم! زد ... زد تو گوشم ... بهم ... گفت ...
صدایم شکست و ضجه زدم...

-بهم گفت ... کارم اینه و ... مردای متاهل رو گول می زنم!
رگ گردن طاها برجسته شده بود و صورتش سرخ و ملتهب
... بود

سرم را به دو طرف تکان دادم و
اشک هایم شره کرد...

-به خدا من ... نمی دونستم ...
نگاهم با مظلومیت در نگاهش نشست...

-ب ... به خدا دروغ ... نمی گم ...
از شدت سرما می لرزیدم و دندان هایم روی هم کوبیده می
شد

نفس گرفتم و با بیچارگی و بی ...

579

حالی زمزمه کردم...

ا ... احمق بودم! نفهمیدم ... ن .. نفهمیدم که ... یه سال و
... نیم

-بعد از ... ا ... اینکه باهاش

دوست ... ش ... شدم ... زن ... گرفته!

دندان هام محکم تر به هم کوبیده شد و حرف هایم تقریبا نا
 مفهوم بود .. سرما وجودم را در بر
 گرفته بود!
 مجاله شدم در خودم...
 ا ... از زنگ های ... گاه و ... ب ... بیگاهی... که به ...
 تلفنش .. می
 ... -زدن , از ی ... یهویی
 پیچوندناش... ب ... باید می فهمیدم!
 طاها بهت زده بود و من , انگار در این دنیا نبودم ... !
 هذیان می
 گفتم
 ا- ... احمق !

580

خندیدم ! عصبی و هیستریک!
 -س ... سلا .. سلاله ی ... احمق !
 زانوهایم را در آغوش گرفتم ... صدایم می لرزید...
 -ه ... همش .. تقصیر ... تقصیر من ... ب .. بود !
 سویشرت نازک طاها روی شانه هایم افتاد..
 هذیان می گفتم , دندان هایم به هم کوبیده می شد , اشک هایم
 شره می کردند , باران تنم را می
 شست و در این میان احساس گرما می کردم!

طاها زیر بازویم را گرفت و سعی کرد بلندم کند ... من اما
چسبیده بودم به زمین خیس و ناله
کنان و گریه کنان , در حالی که در خود مچاله شده بودم و
می

لرزیدم , حرف های نا مفهومی را
زیر لب زمزمه می کردم و نگاهم خیره بود به سنگ قبر
سیاه

رنگ ... طاها این بار با شدت بیشتری بلندم کرد

581

!..مانند بید می لرزیدم.

سرم با بی حالی کج شد و افتاد روی شانه ام ... طاها شالم را
دور

سرم محکم کرد و آلبوم و دفترچه خاطراتم را که به قصد
نشان

دادن به او آورده بودم و حتی یادش هم نیفتاده بودم را چنگ
زد

, و با قدم های بلند به سمت ماشین دوید ... ناگهان حس کردم
!دیگر تنها نیستم

حسی که حداقل در پنج سال اخیر از آن محروم بودم!
پلک هایم نیمه باز بود , همه جا را تار می دیدم و در تن و
سرم

احساس حرارت و گرما می کردم
 چانه و بدنم اما بالعکس می لرزید...
 صدای دزدگیر را شنیدم و بعد رها شدنم روی صندلی را
 حس
 کردم ... یاد آن روزهای نحس
 جلوی چشمانم بود...
 رویا آنقدر گفت و لیچار بار من و پوریا کرد و گریه کرد که
 حالش
 بد شد و درست جلوی چشمان

582

مبهوت من , از هوش رفت!
 من اما ... مرده بودم!
 از سلاله فقط یک جسم تو خالی باقی مانده بود که روی گونه
 اش
 رد انگشتان ظریف رویا افتاده
 بود و توی ذهنش صدای پر بغض و طلبکار او تکرار می !
 شد
 یک سلاله ی شکست خورده و نابود شده!
 خرد شده بودم , سیلی خورده بودم , لیچار و توهین شنیده
 بودم
 خیانت دیده بودم و از همه اینها مهم تر چیزی که به آن ,

خطاب

!شده بودم

من ! سلاله ! دخترکی که در تمام عمرش پاک بودن را سر
لوحه

زندگی اش قرار داده بود , تاچه حد پایین آمده بودم و مقصر
!هیچکس نبود جز خودم

جز حماقت بی حد و حصر و چشم هایی که از عاشقی کور
شده

...! بودند و رفتار های مشکوک پوریا را نمی دیدند

رویا که درست جلوی چشمانم نقش بر زمین شد , انگار
شوک

583

وارده بر تن و سلول های عصبی ام سنگینی کرد که درست
چند

لحظه بعد , دو زانو روی سنگ های کف کافه فرود آمدم و
متحیر

و بهت زده روبروی رویا نشستم و به فاجعه ی روبرویم
خیره شدم

آشپزها و مشتری تازه وارد کافه به سمتان هجوم آوردند و
من

انگار خواب بودم که نفهمیدم کی رویا را سوار بر آمبولانس

اورژانش که آژیرکشان آمده بود کردند و من همچنان روی
سنگ

های سرد کافه نشسته بودم ... مریم سعی داشت از جا بلندم
کند

... و مدام درباره علت این اتفاق می پرسید
پلک نمی زدم و انگار نفس هم نمی کشیدم حتی ... داشتم
سعی

می کردم پازل ناتمام را تمام
کنم اما انگار ذهنم از پردازش هر اطلاعاتی عاجز بود...
درست همان وقتی که مریم و لیلی , به زور زیر بازو هام را
گرفتند

تن سنگین شده و بی جانم را ,
روی صندلی کافه کشیدند و آب قندی که برایم درست کرده
بودند را به من خوراندند , انگار به

584

تازگی متوجه اتفاقات افتاده شدم , ذهنم شروع به پردازش
کرد و

تمام دقایق اخیر مانند یک فیلم
کوتاه , با سرعت از جلوی چشمانم گذشت...
پوریا زن داشت ! زنی که من روحم هم از وجودش بی
اطلاع بود

و حالا انگار با وجود بی اطلاعی
محض , مقصر ترین فرد این ماجرا من بودم!
کسی چه می دانست ... شاید هم واقعا همینطور بود!
شاید من علیرغم بی خبری ام , به خاطر حماقت آشکار و
نفهمی

ام مقصر تمام این ماجرا و
اتفاقات بودم!

چشمانم مات بود به دیوار کاغذ دیواری شده ی کافه و ذهنم
حوالی واقعیت های تلخ و غیرقابل
باوری که به تازگی متوجهشان شده بودم پرسه می خورد...
پوریا زن داشت و زنش هم حامله بود!

585

همسر داشت , خانه ای گرم , زندگی که یحتمل خوب و
عاشقانه

بود و بچه ای که در آستانه ی به
دنیا آمدن بود...

من چه بودم؟! من واقعا چه بودم?!
هیچ چیز...

من یک دخترک شکست خورده بودم که مانند عروسک خیمه
شب بازی بالا و پایین شده بود و
ملزومات تفریح و شادی پوریا را فراهم کرده بودم...

مردی که زن داشت و به هر سمتی چرخیده بود!
 با حساب حرف های زنش , یک سال و نیم بود که ازدواج
 کرده
 بود , این یعنی تمام آن ادعا های
 عشق پوچ بود و او توانسته بود بدون فکر کردن به من ,
 تشکیل
 خانواده بدهد و باز هم به این بازی
 مسخره و منزجر کننده ای که با من به راه انداخته بود ...
 ادامه
 دهد

586

چطور توانسته بود !؟
 دلش برای آن دخترک معصومی که یحتمل با هزار امید و
 آرزو به
 خانه او آمده بود نسوخته بود ؟؟
 دلش برای من ... من عاشق کور که شیدا شده بودم و نه دلم
 و نه
 چشمم جز او هیچ چیز نمی دید
 و باور نمی کرد , نسوخت ؟؟
 برای سلاله ای که خوب می دانست چقدر عاشقانه می !
 پرستدش

بذر کینه و نفرت پوریا ، دقیقا از پشت میز همان کافه در دلم
کاشته شد و در تمام وجودم ریشه
انداخت...

دلم برای خودم ، برای رویا ، حتی برای آن جنینی که ...
شکل

گرفته بود سوخت

برای عاشقانه هایی که خرج او کرده بودم...!
باور نمی کردم که پوریا به همین راحتی بازی ام داده باشد ،
به

587

همین راحتی من را روی نوک
انگشاش چرخانده باشد و ککش هم نگزیده باشد!
، باور نمی کردم که پوریا ، همان مرد عاشق پیشه و مهربان
همچین کاری را در حق من کرده
باشد!

باورم نمی شد انقدر احمق باشم که موضوعی به این مهمی !
را

طی یک سال و نیم نفهمیده باشم
اما شکم بر آمده ی آن زن ، صداقت نگاهش ، اشک هایی که
از

چشمانش مانند سیل جاری بود و

در آخر آن از هوش رفتن ناگهانی که همه را در بهت جا
گذاشت ،
مهر تاییدی بود بر روی حماقت
من و خبثت او...!
پازل تمام رفتار های عجیب و غریب پوریا در مدت اخیر
داشت
تکمیل می شد ، تماس ها و مسیج
های مشکوک موبایلش ، پیچاندن های ناگهانی قرارها ، رفت
و

588

آمدهای محتاطانه اش و نگاهی که
در هر بار بیرون رفتنمان جوری اطراف را با هراس می
پایید که
انگار جیب کسی را زده و حالا می
ترسد که صاحب مال پیدایش کند!
پازل داشت تکمیل می شد و مغز من تا انفجار فاصله ای...
نداشت
چطور آنقدر احمق بودم؟! چرا نفهمیدم؟!
رویا حق داشت اگر باور نمی کرد که من خبر نداشته باشم ،
چه
کسی می توانست باور کند که

من , متوجه جریانات زندگی کسی که انقدر به من نزدیک...
است نشده باشم

در واقع من یک احمق نادان شکست خورده ی ساده و !
بدبخت

بودم

با همان حال گیج و منگ از جا بلند شدم و موبایلم را از توی

589

کیفم که روی پیشخوان رها کرده
بودم , در آوردم..

اسم پوریا را با نگاهی تار و مات , به سختی از میان کانتکت
هایم

پیدا کردم و انگشتم را روی
گزینه تماس کشیدم...

موبایل را دم گوشم گذاشتم و با حس ضعف عمیق در پاها و
زانوهایم دستم را به لبه پیشخوان
گرفتم...

نگاهم مات بود به روبرویم ... بوق های متوالی خبر از ...
اشغال

بودن خطش داد

دنیا را تار می دیدم , اصلا نمی دیدم انگار...!

باز شماره اش را گرفتم , بعد از چند بوق صدایش توی گوشم

پیچید ... انگار عصبی و نگران و هول
بود!

- عزیزم دستم بنده بهت زنگ می زنم !

590

و تلفن را قطع کرد!

پلکم عصبی می پرید و هنوز هم توی شوک بودم انگار ! باز
شماره

اش را گرفتم , رد تماس کرد

...

اگه همین الان "خونم به جوش آمد , مسیجی با مضمون
جواب

!ندی یه بلایی سر خودم می آرم

برایش نوشتم و دوباره زنگ زدم , صدایش ناباور و بهت "
زده تو

گوشم پیچید و من یخ کردم از

نفرتی که تمام وجودم را در بر گرفته بود...

-چی شده سلاله ??

سق خشک شده ام را باز کردم ... نفسم به سختی بالا می :
آمد

صدایم لرزان , ناباور و خفه بود ...

-راست می گفت ؟ !

گیج بود...

591

-چی؟؟ کی؟؟

پلکم پرید...

-زن داری؟!

سکوت پشت خط زیادی کشدار شد ... ترجیح می دادم فکر کنم

که مرده است , یا همان لحظه

زلزله آمده و زیر آوار مدفون شده , یا ماشین زیرش گرفته و

بیهوش شده , اما دلیل این سکوت بی

موقعش تایید حرفم نیست!

اما نفس های بریده بریده و در آخر صدایی که بدجوری می

لرزید

و حس سرما را به من منتقل

می کرد , ثابت کرد که برای نفرت داشتن از او محق ...

بوده ام

-س ... سلاله !

نتوانستم بگویم اسم مرا به دهان کثیفت نیار ... نتوانستم به

بغضی

که به گلویم هجوم می آورد

اجازه جولان بدهم ! نتوانستم جیغ بکشم , زمین و زمان را به

هم

592

بدوزم و حتی چند فحش نثارش
کنم , فقط بدنم به آنی یخ زد , صدای خرد شدن صفحه
موبایلم
که از دستان بی جانم سر خورده
بود , هم زمان شد با صدای متحیر لیلی که صدایم می کرد !
و

بدنم که در هوا معلق شد
من همانجا توی همان کافه لعنتی و جلوی چشمان بهت زده ی
آشپز ها روحم مرد و جسمی تو
خالی بر ایتم باقی ماند...
صدای طاها مرا به خودم آورد...
-سلاله !

نمی توانستم چشم باز کنم .. انگار وزنه های سنگین چند
کیلویی
از مژه هایم آویزان بودند که باز
کردن پلک هایم آنقدر دشوار شده بود...!
تتم در حرارتی عجیب می سوخت و البته دندان هایم به...

593

شدت روی هم کوبیده می شد

سر تا پایم خیس بود , نم را در جوراب هایم هم حس می
 کردم !
 بدنم بی حال بود و زیر لب زمزمه می کردم:
 -م ... من ... خبر ... نداشتم ! م ... من ... به خدا ... من ...
 هذیان می گفتم انگار!
 صدای بی جان اما نگران طاهرا شنیدم و حس کردم که...
 کمی روی صورتم خم شد
 -سلاله ! خوبی ؟ !
 دستش روی پیشانی ام قرار گرفت ... بیشتر گرم شد ,
 لعنتی !
 این گرما چرا دست از سرم بر نمی
 داشت ؟!
 تابستان شده بود ؟؟
 شاید هم تکه ای از مرداد را میان مهر ماه انداخته بودند...
 صدای در ماشین را شنیدم , سپس صدای در سمت خودم و
 درست چند لحظه ی بعد دوباره روی

594

دستانش بلند شدم...
 گردنم کج شد روی شانه ام و شال خیسم دور گردنم افتاد...
 ریز ریز هق می زدم و هذیان می گفتم...!
 صدایش انگار دور و نزدیک می شد , شاید هم من توی ...

دنیای

خواب و بی خبری فرو می رفتم

-واحد چندمین؟!!

جلوی در خانه ما بود؟! بی حالی و خواب امانم نداد فکر کنم
در

همان حال با موهایی که از

شدت خیزی به کف سرم چسبیده بودند , دستانی مشت شده

که لبه یقه طاها را در مشت می

فشردند , چشم های خیس و بدنی که انگار در آتش می

, سوخت

!و در این میان به خواب رفتم

لای پلک هایم را با سختی باز کردم , تصاویر اطرافم محو و
مات

..بودند و فقط سایه هایی در حال حرکت می دیدم

پلک هایم نیمه باز بود و حلقم خشک و دردناک...

595

سعی کردم اطرافم را تشخیص بدهم اما با آن پلک های نیمه
باز

که با سماجت از هم دیگر باز

نمی شدند و ذهنی که انگار داشت برای خودش هذیان می!

بافت , تقریبا غیر ممکن بود

به زور لب هایم خشک شده ام را از هم باز کردم و با
صدایی که

خودم هم به زور می شنیدمش
نالیدم:

-آب ...!.

انگار یکی از همان سایه های متحرک روی صورتم خم ...
شد

-سالله , چی می خوای ؟ !

پلک هایم روی هم افتادند , صدایش آشنا بود اما از شدت
خوابالودگی و بی حالی قادر به

تشخیصش نبودم ... زمزمه ام اینبار ضعیف تر از قبل بود !
حتی

-آب !

596

چند لحظه بعد صدای شیر آب را شنیدم و سپس لیوانی به ...
لب هایم نزدیک شد

بدنم در حرارتی عجیب می سوخت ! تب داشتم انگار ...!
نوشیدن آب و به خواب فرو رفتنم تنها چند ثانیه طول کشید ...

تقه ای که به در خورد را شنیدم , شالم را دور گردنم محکم
تر

کردم و به آرامی با صدایی ضعیف
گفتم:

-بیا تو !

در باز شد و قامت طاها در میان چهار چوب در نمایان شد

...

سوییچ ماشینش بین انگشتانش بود
و نگاهش با نگرانی مرا می کاوید...

-خوبی ؟ !

سر تکان دادم و سعی کردم به گلوی دردناک و سر ...

دردناک

597

ترم توجهی نکنم

نفس عمیقی کشیدم...

-بریم ؟ !

سرش را تکان داد و از چهارچوب در کنار آمد تا رد شوم ,

نگاهم

سر خورد روی ساعت دیواری

اتاق درمانگاه , چشمانم گرد شد!

ساعت دوازده و نیم شب بود!

تصویر مامان و سحر و سارا جلوی چشمانم آمدند!

خبر داشتند یا باز از شدت بی فکری های من نگرانی کشیده!

بودند ؟

طاها که نگاهم را روی ساعت دید گفت:

-چند ساعت متوالی توی تب سوختی !

لب گزیدم ... چقدر زحمت کشیده بود طفلی ! چقدر برایش!

در دسر بودم

-مامانم ...

598

حرفم را با تکان سر قطع کرد...

نتونستم خبر بدم ! بردمت در خونتون ولی انقدر حالت بد !

بود

-که حتی نگفتی واحد چندمین

هیچ شماره ای هم از خانوادت نداشتم!

داشتی از شدت تب هذیون می گفتمی , این شد که ترجیح دادم

زود برسونمت به نزدیک ترین

درمانگاه!

زیر لب با حالتی عصبی زمزمه کردم..

-لعنت بهت سلاله !

جان خانواده ام را در این چند وقت به لبشان رسانده بودم !

خدا

می دانست حالا مامان در چه

حالی بود که دخترش حوالی بعد از ظهر با ناراحتی به خانه

آمده

چیزهایی از توی کمد برداشته ،
و رفته تا ساعت دوازده شب هم پیدایش نشده!

599

به سمت طاها قدم برداشتم و در حالی که از چهارچوب در
خارج
می شدیم ، با صدایی شرمنده
گفتم:

مامانم ... مامانم تا حالا خیلی نگران شده ! می شه یه ...
-زنگ

حرفم با دیدن موبایلش که بدون حرف به سمتم گرفته بود قطع
شد و لبخندی روی لب هایم
نشست!

موبایل را از دستش گرفتم ، پاور را فشار دادم و گوشی ...
را باز
به سمتش گرفتم
-پین داره !

در همان حال که شاناه به شاناه هم به سمت خروجی درمانگاه
می
رفتیم و او نگاهش مستقیم به
جلو بود گفت:

- هزار و سیصد و نود و دو !

ابروهایم بالا پرید..

600

نفس عمیقی کشید و رو به من که در حال وارد کردن پین :

بودم

گفت

-سال تولد ترنمه !

سرم را تکان دادم و بی اختیار لبخند زدم , شاید این مرد
آنقدر

ها هم که از رفتارش فهمیده بودم

از ترنم دور نبود! ,

پین موبایلش باز شد و من با عجله شماره خط خانه را ...
گرفتم

و موبایل را دم گوشم گذاشتم

بوق اول که خورد صدای نگران سحر شنیده شد..

-بله ؟ !

خنده ام گرفت , انگار روی تلفن خوابیده بودند که خبری از !

من

به دستشان برسد

-سلاسه ام !

صدایش با حالتی عصبی بالا رفت...

-دختره ی بی فکرِ خرِ بی شعورِ بی مغز !
 خندیدم و نا خودآگاه در دلم فکر کردم زندگی ام چقدر عجیب!
 است

همین چند ساعت پیش طولانی زار زده بودم , تب کرده بودم

حالم بد شده بود و حالا علیرغم

بدن دردناک و آثار بیماری در بدنم , می خندیدم!
 انگار همه آن اعترافات و از همه مهم تر اینکه طاها با من بد
 برخورد نکرده بود و باورم کرده بود و
 از لحظه بیدار شدنم با من مانند قبل , حتی چه بسا خوش
 برخورد تر رفتار کرده بود , حالم را
 خوب کرده بود!

با همان ته خنده گفتم:

-منم دوست دارم خواهری !

-زهرمار ! درد ! ما اینجا سگته کردیم خانم داره می خنده !
 خنده ام جمع شد و جدی شدم..

-ببخشید ! حالم خوبه نگران نباشید , دارم می آم خونه !
 صدایش نگران بود...

-تا الان کجا بودی؟! نمی گی نگران می شیم ..؟

با کلافگی نفسم را بیرون دادم ... اینکه برایشان مهم بودم
 خوب
 بود ولی اینکه برای تک تک رفت
 و آمد ها و کارهای سوال و جواب می کردند نه!
 سحر چرا باید خواهر بزرگ ترش را بابت تمام رفت و آمد
 هایش
 در طول شبانه روز بازخواست می
 کرد!؟
 شاید در خانواده های دیگر عادی بود اما برای من که پنج
 سال در
 استقلال و تنهایی مطلق زندگی
 کرده بودم , قابل فهم نبود!
 کوتاه و برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم:
 بیرون کار داشتیم , بعدشم یه مقدار گریپ شدم , او مدم!

603

-درمانگاه

و امانش ندادم و ادامه دادم...
 الانم دارم می آم خونه , نگران نباشید , با گوشی دوستم زنگ
 زددم باید بدم بهش , فعلا
 خداحافظ!
 و تماس را قطع کردم!

نگفتم که گریپ شدنم در حد چند ساعت سوختن در تب بالا و
 هذیان گفتن بود ، نگفتم دوستی
 که ساعت دوازده شب همراهی ام می کند طاها است ، نگفتم
 چون حتی خودم هم دلیل قانع
 کننده ای برای بعضی از مسائل پیدا نمی کردم چه برسد به !
 آن
 ها

گوشی را به سمت طاها که عقب تر از من راه می آمد تا من
 راحت حرف بزنم دراز کردم و با لحنی

604

قدردان و صدایی آرام و ضعیف گفتم:

-خیلی زحمت کشیدی امروز !

لبخندش بی جان بود .. توی شوک بود هنوز هم ! حق می
 دادم

به او ، من خودم بعد از پنج سال

هنوز با یادآوری اش تمام روح و روانم به هم ریخت!

دیگر وای به حال او!

چند دقیقه بعد او از جای پارک خارج شد و من در حالی که
 سرم

را به شیشه ماشین تکیه داده

بودم و با گوش درد ، گلو درد ، سر درد و بدن درد دست و

پنجه

نرم می کردم , به این فکر کردم
که آیا خودش باقی ماجرا را فهمیده است یا باید باز هم جان!
بکنم و بگویم ؟

ترجیح می دادم قال قضیه را همین امشب بکنم!
من این کار را کرده بودم , از گذشته ی لعنتی و نفرین شده
ام

,حرف زده بودم , تب کرده بودم

605

لرز کرده بودم , هذیان گفته بودم و خلاصه که جانم در آمده!
بود , اما حرف زده بودم
حالا رها کردن این بحث مثل این بود که تا میانه ی یک راه
را

بیایی و بعد بدون آنکه هیچ چیزی
از مقصد نصیبت شود , از همان میان برگردی!
من این راه را به امید این آمده بودم که یک بار برای همیشه
این

کابوس را تمام کنم و حس کنم
خالی و سبک شده ام!

پس تا ته این راه را می رفتم , همین امشب تا ته این قصه !
غم

انگیز را می گفتم
 درست تا وقتی که جلوی در ساختمان ترمز کرد در فکرهای
 متفاوت و ضد و نقیض غوطه ور بودم
 ساختمان نما سنگ را که دیدم به خودم آمدم... ,
 باید چه می کردم؟! می گفتم ... نمی گفتم!؟!

606

لحظه ای احمقانه به این فکر کردم که کاش سکه ای همراهم!
 داشتم و شیر یا خط می انداختم
 اینطور که مشخص بود فشار و غصه دیوانه ام کرده بود!
 احتمالاً
 چه "طاها منتظر به من خیره بود و انگار داشت می گفت " !
 مرگت است که نمی روی؟
 می فهمیدم که او هم به خلوت نیاز دارد تا حرف هایم را
 هضم
 کند , اما ترجیح می دادم یک بار
 برای همیشه این قصه را تمام کنم تا اگر می خواهد در خلوت
 خودش گذشته ی مرا سبک و
 سنگین کند چیزی جا نیفتاده باشد!
 دستم را روی دستگیره در گذاشتم , نفس عمیقی کشیدم و به
 روبرو خیره شدم , شاید روی این را
 نداشتم که توی چشمانش زل بزنم و این حرف ها را بزنم!

صدایم کمی لرزید..

اگه تا اینجای قصه رو بهت گفتم , پس نیمه کاره ولش نمی!

607

-کنم

باقیش رو هم می گم!

سپس پلک هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم جمله...

هایم کوتاه و صریح باشد

اون روز رویا رفت بیمارستان و زایمان زودرس کرد ,

پوریا از

-اولشم سفر نبود و فقط به خاطر

اینکه چند روز آخر بارداری رویا رو کنارش باشه من رو

پیچونده

بود ! چون قرار بود بچه رویا چهار

روز بعدش به دنیا بیاد!

رویا بچه رو به دنیا آورد و بعدشم ... من بعدا فهمیدم که

پوریا

بهش گفته هیچ علاقه ای بهش

نداره و می خواد طلاقش بده ! بهش گفته که اون اشتباه کرده

که

همه چیز رو به من گفته , چون

با این کار باعث شده پوریا جری بشه و طلاقش بده ! بهش

گفته

608

من رو دوست داره نه اون رو
 گفته خودش و بچش برن به درک!
 مکت کردم و صدایم مرتعش شد!
 تعادل روانی نداشته انگار! انقدر حالش اون روز ها بد بوده
 که با
 -خباثت به رویا اون حرف ها رو
 می زنه! فردای روزی که اون حرف ها رو به رویا می ...
 زنه
 مکت کردم باز ... پلک هایم را باز کردم و لب گزیدم..!
 -رویا خودکشی می کنه!
 و دستگیره در را کشیدم و خود را به پایین پرت کردم,
 انگار
 رویم نمی شد توی چشمان طاها
 نگاه کنم و بگویم دلیل خودکشی و مرگ عشق سابق من
 ! بودم
 من که با حماقت محض سر از
 کار پوریا در نیاوردم! من که پوریا اسمم را به عنوان
 عشقش
 جلوی رویا آورد و باعث شد رویا

خودکشی کند ! من که تمام این چند سال را در عذاب وجدانی

609

کشنده گذرانده بودم , من که

زیادی بدبخت بودم!

صدای حرکت کردن مزدای طاها نیامد , حتی تا لحظه ای که

مامان در ورودی ساختمان را باز

کرد , هنوز همانجا بود و من بدون نگاه کردن به او با قدم !

هایی

تند وارد خانه شدم

-خودم می رم , لازم نیست کسی بیاد !

این را گفتم و کیف مشکی رنگم را از روی کاناپه برداشتم و

در

حالی که آب پرتقال طبیعی مامان

را سر می کشیدم , به سمت در رفتم , لیوان خالی را روی

میز

,وسط رها کردم و از راهرو گذشتم

درست وقتی که در جا کفشی را باز کردم , مامان مقابلم

ایستاد و

با صدایی نگران و دلسوزانه گفت

610

:

خب بذار این بچه ام بیاد مادر ! دلش داره بال بال می زنه!

-شوهرشو ببینه

با کلافگی از چیزی که طی یک روز اخیر ده بار توضیحش داده

بودم , کتانی هایم را جلوی پایم

انداختم و با صدایی آهسته که کلافگی در آن مشهود بود گفتم:

مادر من ! اون بنده خدا روحشم خبر نداره سارا فراموشی گرفته ,

-من الان سارا رو ببرم اونجا که

چی بشه؟! خب دارم می رم بیارمش خونه دیگه , به جای اینکه

الان ببینتش یه ساعت دیگه می

بینه ! فقط فرقش این می شه که من توی راه یه کم آمادش می

کنم و بهش می گم زنش هیچی

یادش نیست ! حداقل وقتی سارا رو دید مغزش هنگ نمی !
کنه

و نیم نگاهی به سمت سارا که با چهره ای در هم و ناراحت

روی

کاناپه نشسته بود و با اخم به

زمین خیره بود انداختم!

611

مامان با دلسوزی به او نگاه کرد و در آخر با ناچاری سر
 تکان داد
 کتانی هایم را پوشیدم و با ,
 صدایی رسا گفتم:
 -فعلا خداحافظ !
 از در خانه خارج شدم و موبایلم زنگ خورد , شماره ی !
 راننده
 اسنپ بود
 آیگون سبز رنگ را لمس کردم...
 -دارم می یام جناب !
 درست چند دقیقه بعدش در پراید سفید رنگ را بستم و...
 ماشین به راه افتاد
 به بیمارستان می رفتم , امروز روزبه بعد از چهار روز
 بستری
 بودن در بخش , بالاخره به خانه می
 آمد!
 خوشبختانه اوضاعش خوب بود و حداقل دچار فراموشی
 نشده بود
 از این پس جلسات فیزیوتراپی !

612

را باید هر دویشان می رفتند , هم سارا و هم روزبه!
بدن هر دو بعد از آن تصادف وحشتناک خشک و دردناک
بود و

سارا هنوز هم به سختی از پله ها
بالا و پایین می رفت!

در تمام این مدتی که سارا به خانه آمده یود یک بار به
کلینیک

روانشناسی رفته بودیم , روانشناس
راهکار هایی برای افزایش سرعت یادآوری و بهبود سارا
پیشنهاد

کرد و حدود چهل دقیقه با او
صحبت کرد!

امیدوار بودیم ... به اینکه ته این قصه به خوشی ختم شود ,
به

اینکه سارا از این سیاهچاله ی
بلا تکلیفی خارج شود و باز حس آشنای زندگی به نگاهش
برگردد

به اینکه حال همگی ما بهتر ,
شود , امیدوار بودیم!

واقعیت این بود که میان این امیدواری جمعی , جایی توی
پنهانی

ترین نقطه های قلبم هم
 امیدوار بودم بعد از این زندگی ام روی چرخ دیگری !
 بچرخد
 امیدوار بودم بیشتر خوشحال باشم و کمتر حسرت گذشته ها !
 را
 بخورم
 درست از همان روزی که تمام گذشته ام را برای طاها گفته
 بودم
 و تهش هم روی تخت درمانگاه
 افتاده و در تب و هذیان سوخته بودم , تصمیم مهمی گرفته!
 بودم
 دیگر قرار بود قوی باشم , نه زمین بخورم و نه حسرت !
 بخورم و
 نه غصه
 من همه ی غصه هایم را , همانجا پای مزار رویا , چال
 کرده بودم
 همانجا با همان صدای لرزان و !
 دستان یخ زده , زیر همان باران شلاقی که تنمان را خیس
 کرد ,
 گذشته را پشت سرم جا گذاشته

بودم و تصمیم گرفته بودم تکانی به این تن خسته و خاک!
گرفته بدهم

قرار بود قوی باشم , قوی تر از همه روزهای عمرم..!
انقدر قوی که زندگی سارا و روزبه را سر و سامان دهم ,
دل

مامان و سحر را قرص نگه دارم و ته
تهش حال دل خودم هم خوب باشد!
نه مثل تمام این چند سال , دنبال لبخند های مصنوعی و حال
های در باطن خراب اما در ظاهر
خوب بودم , نه دنبال اینکه دل همه را از خوب بودن !
اوضاع

قرص کنم و خودم توی دلم زار بزنم
اینبار دنبال چیزی فراتر از اینها بودم , دنبال زندگی!
از این پس قرار بود زندگی کنم!
زندگی به رسم تمام آدم های دنیا!
به رسم همه آن کارگر هایی که دخلشان با خرجشان جور
نیست

اما می خندند , چون خدا را

615

دارند , چون می دانند که ته غصه هیچ چیز نیست , چون می
دانند که قوی بودن بهترین راه

است!

قرار بود قوی باشم , به رسم سحر که تمام این سال ها فشار
خانواده و افسردگی و تمام حس های

منفی را تحمل کرده بود و واقعی خندیده بود!

قرار بود قوی باشم و زندگی کنم , چون خدا را داشتم , و !

همین

برایم کافی بود

قرار بود از این به بعد لبخند های واقعی بزنم!

گذشته ام را پای مزار رویا چال کرده بودم و سبک بودم

! انگار

سبک مثل لبخند های طاها که در

این چند روز به من ثابت کرده بود که مرا مقصر نمی بیند !

سبک

مثل حس و حال مثبتی که در

چند روز اخیر داشتم...

616

سبک .. مثل پر!

راننده اسنپ که جلوی بیمارستان ترمز کرد , از کیفم چند

اسکناس در آوردم و به سمتش گرفتم

چند لحظه بعد درست وقتی که پایم روی آسفالت قرار گرفت ,

,

به این فکر کردم که برای دادن
 هزینه بیمارستان باید تا قران آخر پولی که داشتیم را می ...
 دادم
 تمام پس انداز سحر و تمام پول ناچیزی که ته حسابمان مانده!
 بود
 از هشت سال پیش و آن زندگی بی کم و کسر و حساب بانکی
 که
 همیشه پر بود , به کجا رسیده
 بودیم!
 خنده دار بود!
 تصویبه حساب بیمارستان که انجام شد , به اتاق روزبه رفتم!
 ,
 قرار بود بعد از هشت سال ببینمش
 بعد از هشت سال..!

617

بعد از پیدا شدن سارا به دیدن روزبه نرفتم , بعد از به ..!
 هوش
 آمدنش هم
 مدام پشت گوش انداختم اما حالا باید بعد از هشت سال می
 دیدمش , بعد از هشت سال آدمی را
 می دیدم که شاید منشا تمام اتفاقات عجیب و غریب و غم !

انگیز

خانواده مان بود

پشت در اتاقش مکث کردم , نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به
در

زدم , قوی بودن از همینجا

شروع می شد!

صدایش را شنیدم..

-بیا تو !

دستگیره در را پایین کشیدم و چشم در چشم شدم با دو مرد
که

هر دو چشم به من دوخته بودند

..!

618

پوریا .. و روزبه!

نگاهم را از روی چشمان خالی از حس پوریا گرفتم و سر
دادم

روی روزبه که سر پا ایستاده بود و

ماتش برده بود انگار..!

لبخند کج و کمرنگی زدم..!

-سلام !

داشت آستین های پیراهن مردانه اش را تا می زد اما دستش

حالا

همانجا روی آرنج خشک شده
 بود و نگاهش مبهوت بود ، عملا پوریا و نگاه خیره اش را
 نادیده
 گرفتم و جلو تر رفتم و با همان
 لبخند رو به روزبه گفتم:
 ساعت خواب جناب رفیعی ! فکر نمی کنی زیادی روی این !
 تخت
 -خوابیدی ؟

و به تخت بیمارستان اشاره کردم...
 بالاخره لب باز کرد ، انگار به خودش آمد ، صدایش بهت ..
 زده و

619

کمی هم شرمنده بود انگار
 -سالله !

لبخندم پر رنگ تر شد و سر کج کردم..
 -چه عجب صداتو شنیدیم !
 سعی کردم طوری رفتار کنم که راحت باشد ، نگاهم را :
 دور تا
 دور اتاق چرخاندم و گفتم
 جمع کردی وسایلت رو ؟! زود تر آماده شو که سارا !

-منتظرته

یک قدم جلو آمد ، با آشفتگی و نگرانی پرسید:

-سارا ... حالش خوبه ؟ !

لبخند کمی جمع شد ... پوریا نگفته بود ؟! سعی کردم..

طبیعی رفتار کنم ، سرم را تکان دادم

-خوبه ! تو رو که صحیح و سالم ببینه بهترم می شه !

-پس ...

سرش را به اطراف چرخاند...

620

-پس چرا نیومده ؟ !

پلک هایم را با اطمینان روی هم فشار دادم..

-می خواست بیاد ..

و با شیطنت ادامه دادم..

من خواستم بعد از اینهمه سال با شوهر خواهرم یه گپ!

-دوستانه و خصوصی بزرم

باز شرمنده شد انگار ... از اینکه هشت سال سارا را از ما

دور کرده

بود و از اینکه حالا هیچ چیزی

به رویش نمی آوردم...

به سمت در اشاره کردم و گفتم:

-خب , مثل اینکه آماده ای ... پس بریم !
 یک قدم جلو آمد..
 -ما ... یعنی من و سارا .. می ریم خونه خودمون ...
 نگاهم را با بی حوصلگی یک دور اتاق چرخاندم ! همینم کم
 بود

621

فقط ! آقا رویش نمی شد با مادر و
 پدرم روبرو شود , شاید هم فکر می کرد پدرم راهش نمی ...
 دهد
 نمی دانست که !
 با جدیت تمام به در اشاره کردم , هیچ دلم نمی خواست جلوی
 نگاه نافذ پوریا با او یکی به دو کنم
 ..!

: نفس عمیقی کشید و با لحنی قاطع گفت
 سارا رو بیارین اینجا .. فکر نمی کنم کسی تو اون خونه ..
 منتظر
 -ما

با جدیت و تحکم حرفش را بریدم...
 -بابام نه ماه پیش فوت شد !
 انگار شوکه شد ... جا خورده و با چشمان مبهوت به من
 خیره شد

پوریا همچنان ساکت بود , اما ...
 اینبار نگاهش به زمین بود..
 روزبه پس از چند ثانیه ی کشدار نگاهش را از من گرفت و:
 زمزمه وار گفت

622

-متاسفم !
 تلخند زدم..
 -باور کنم ؟ !
 نگاهش با غمی ناشناخته بالا آمد و قفل شد توی نگاهم..
 -من هیچوقت نمی خواستم پدرتون ..
 دستم را بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم...
 ! خیلی خب ! نیومدم اینجا که درباره این چیز ها حرف بزنیم
 -اومدم که ببرمت خونه ! بابام دیگه
 نیست که باهات مشکلی داشته باشه , تو اون خونه خیلی چیز
 ها

فرق کرده , الان مامان و سارا و
 سحر منتظر تونن, علاوه بر این...
 نفس عمیقی کشیدم و چشم از او گرفتم , باید چطور به او !
 می

گفتم که زنت فراموشی گرفته ؟
 -یه چیزهایی هست که تو نمی دونی ...

خواست چیزی بگوید, امانش ندادم!
 به سمت در راه افتادم و گفتم:
 -تو راهرو منتظرتم!
 روی صندلی راهرو نشستم و دست به سینه به زمین خیره
 , شدم
 داشتم سعی می کردم در ذهنم
 مقدمه چینی کنم و حرف هایم را آماده کنم تا به او بگویم که
 چه
 بر سر سارا آمده است , مدام
 مثل بچه های دبستانی جمله می ساختم و مدام پیشیمان می...
 شدم
 صدای قدم های آرام و شمرده اش سرم را بعد از چند دقیقه
 بالا
 کشید و نگاهم را قفل کرد روی او
 که قدم های کوتاهش نشان از خشکی عضلات و دردناک...
 بودن مفصل هایش داشت
 پوریا کنارش راه می آمد و تمام حواسش جمع قدم های او بود
 ...
 نگاهم به آن ها بود و نا خودآگاه

به یاد حرف های پوریا , وقتی بعد از آن فاجعه دیدمش ...
 افتادم
 قرار نبود بفهمی ... بهت نگفتم که بمونی ... که نری ...
 قرار بود
 "همینجوری که آروم و بی سر و
 صدا عقد کردیم , آروم و بی سر و صدا هم طلاقش بدم ...
 قرار
 نبود باردار بشه ... قرار نبود همه
 برنامه هام به هم بخوره" ...
 میان حرف هایش گاهی با دیوانگی می خندید , گاهی چشم
 هایش از اشک پر می شد و گاهی
 نفرت در چشمانش زبانه می کشید...
 جنون پول داشت یحتمل ! آری جنون پول داشت که آنطور به
 خاطر مال و منال پدری رویا , هر
 دوی ما را دور زده بود تا دستش در کارخانه پدر رویا بند
 شود و
 بعد از به جیب زدن پولی گزاف
 رویا را طلاق دهد!

از حکمت خدا بی خبر بود , از اینکه رویا باردار می شود و
 تمام

برنامه های خبیثانه اش را به هم
می زند و ماندگار می شود در زندگی اش , از اینکه من می
فهمم
از اینکه خدا هوای مظلومان را ,
دارد بی خبر بود!

روزبه که جلوی من ایستاد , از فکر بیرون آمدم و در حالی
که

, همچنان پوریا را نادیده می گرفتم
کنار روزبه ایستادم و اشاره کردم که برویم...!
برگشت و خداحافظی اش با پوریا چند لحظه طول کشید و من
همچنان مصرانه به روبرو خیره
بودم , راه که افتادیم , لحظه آخر صدای گرفته ی پوریا را..
شنیدم

-خداحافظ خانم نادری !

پوزخند زدم و سعی کردم قدم هایم را با قدم های آرام روزبه
هماهنگ کنم , انگار نشنیده بود

626

صدای پوریا را که هیچ عکس العملی به جواب ندادن من !
نشان
نداد

با همان قدم های لاکپشتی تا در خروجی محوطه بیمارستان

آمدیم و من سعی کردم با پرسیدن
سوال‌ات متفرقه راجع به کادر بیمارستان و آزمایش و سیتی
اسکن
و اینطور چیزها ، یخش را آب
کنم...

حق هم داشت اگر هنوز نگاهش را به زمین می دوخت و
تمایلی

...برای آمدن به خانه ما نداشت

اگر بگذریم از این که روزی جلوی در همان خانه سیلی
خورده

بود و بدترین توهین‌ها را شنیده

بود ، شاید اصل دلیل این بود که هشت سال پیش سارا را به!

نحوی از ما دزدیده بود

انگار چوب جادویی اش را تکان داد و سارا را از میان !!

ما غیب

627

کرد

حق هم داشت راحت نباشد با خواهر زنی که در طول هشت

سال

اخیر هیچ وقت ندیده بودش ، یا

با خانواده همسرش که هیچ وقت با آنها چای ننوشیده بود و

هیچ

وقت درباره خبر های روز و آب و
هوا با آنها همصحبت نشده بود...

سرنوشت روزبه هم از عجیب بودن کم نداشت..!
, نیم ساعت بعد وقتی جلوی ساختمان از تاکسی پیاده شدیم
, نگاه روزبه زیادی گرفته بود
یحتمل به خاطر آنجا بودن بود وگرنه که من تمام طول راه را
با

خودم کلنجاار رفته بودم که چطور
از فراموشی سارا حرف بزنم و تهش هم نتوانسته بودم ..!
لب از
لب باز کنم
جلوتر از او که با نگاهی سنگین و گرفته به نمای ساختمان
خیره
بود , به سمت در رفتم و زنگ

628

واحد را فشردم , بی اختیار شبی که سارا را بعد از هشت
سال به
خانه آوردم در ذهنم تداعی شد
...
شبی که طاها .. راستی , طاها!

چند وقت اخیر ، ته ته دلم حسی عجیب نسبت به مردی که
زیادی مسئولیت پذیر و خوب بود
پیدا کرده بودم ، چیزی شبیه اطمینان ، شبیه امنیت و شبیه
اینکه دوست داشتم حضور داشته
باشد در تک تک لحظه هایم...
... ته ته دلم حسی بود که به شدت قصد فرار از آن را داشتم
حسی که مطمئن بودم قبل از بروز
باید خفه اش کنم ، طوری که صدایش در نیاید!!
سعی کردم ذهنم را متفرق کنم از او و هر چیزی که به او
مربوط
است ، نگاهم را دوختم به قدم

629

های روزبه و فکر کردم به اینکه چطور واقعیت را به او ..!
بگویم
از در ورودی که وارد شدم ، با نگاهم روزبه را وادار کردم
که
علیرغم میلش ، وارد شود ... نگاهش
دور تا دور حیاط چرخ خورد ، وارد راه پله که شدیم ، دلم را
یک
دل کردم و جلوی چشمم ایستادم ، به
خاطر قد بلندش از بالا سوالی نگاهم کرد و من نفس عمیقی..

کشیدم و زیر لب زمزمه کردم

-خدایا کمک کن !

و بعد بلند تر رو به او گفتم:

-یه چیزی ... می خواستم یه چیزی بهت بگم ..

ابروهایش بالا پرید...

-چی ؟ !

باز نفس عمیقی کشیدم ... تار موی رها شده روی پیشانی ام

را

پشت گوشم زدم و بعد از لحظه ای

مکت , با صدای آهسته و نگاهی که به زمین دوخته شده بود:

630

گفتم

راستش ... توی تصادفی که کردین , سارا از لحاظ جسمی

آسیب

-آنچنانی ندیده ... ولی خب ... یه

ضربه خیلی کوچیک به سرش خورده...

و در دلم نالیدم:

ارواح عمت ! یه ضربه خیلی کوچیک که کل حافظشو " ..!

پاک

"کرده

-یعنی چی ؟ !چشمان روزبه لحظه ای مبهوت شد...

لبم را تر کردم و سعی کردم هول نشوم...
 یعنی ... ببین ... چیز خیلی مهمی نیست! نگران نشو ... فقط
 -همون ضربه و شوک اتفاقی که
 بر اش افتاده باعث شده که ... یعنی..
 سرش را سوالی تکان داد..
 -یعنی ??

چشمانم را بستم و با نفسی حبس شده جمله ام را سریع به...

631

زبان آوردم
 -یعنی حافظش رو از دست داده!
 نفسم را بیرون دادم و چشمانم را محتاطانه باز کردم ...
 چهره اش
 مرا به یاد ایموچی پوکر فیس
 تلگرام می انداخت ..! در آن وضعیت خنده ام گرفته بود اما
 خنده
 را پشت لبانم خفه کردم و گفتم
 !:

-خوبی؟

مبهوت نگاهم می کرد ... چند لحظه بعد با بهت گفت:

-شوخی می کنی!

لب گزیدم ... دلم سوخت برایش...

-کاش شوخی بود !

زانوانش سست شد انگار ... یک دستش بند شد به نرده های
قهوه

ای رنگ کنار پله ها و دست
دیگرش چنگ زد میان موهایش ... با نگرانی و ناراحتی...
نگاهش کردم

632

نگاهش تا نگاهم بالا آمد و انگشت اشاره اش را با بی ...
حالی بالا

آورد و به در واحدمان اشاره کرد
-الان ... اینجاست ؟ !

سرم را تکان دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم ... از
کنارم

گذشت و با بیشترین سرعتی که در
بدن خشک شده و دردناکش بود , پله ها را بالا رفت و ...
زنگ

در را فشرد

به دنبالش پله ها را دو تا یکی و با سرعت بالا رفتم , وای
که نمی

فهمیدم چرا دغدغه ها و نگرانی
هایمان تمامی نداشتند...!

نگاهش را دور تا دور سالن کافه چرخاند و سعی کرد در
ذهنش
تمام لازمه ها را مرور کند تا
مطمئن شود چیزی را جا نینداخته ... سالن خالی از آدم بود و

633

این به شدت برای ساعت هفت شب
جمعه تعجب برانگیز بود , البته برای کسی که خبر از برنامه
ای
که آنها ریخته بودند نداشته باشد
..!

درست در ساعتی بودند که هفته های قبل کافه غلغله می شد
و

وقت برای سر خاراندن نداشتند
اما حالا با وجود برگه ی کوچکی پشت در شیشه ای با
مضمون

چسبانده بودند ! "تعطیل است "

برای آنها دور از ذهن نبود که هیچ مشتری داخل کافه...! ,
نباشد

طاها باز پیشخوان را دور زد و رو به اراد گفت:
-آمدست ؟ !

آراد ظرف شکلات داغ را خم کرد و ته مانده ی شکلات را
هم
روی کیک ریخت و در همانحال
گفت:
-تقریبا ..!

634

سر تکان داد و مشغول چک کردن اسنک ها و ظرف های
چیپس
و پنیر شد , مینو ربان آخرین
بادکنک هلیومی را رها کرد و در حالی که از صندلی پایین :
می
آمد گفت
-آخیش ! تموم شد !

طاها در حالی که با قهوه جوش درگیر بود نگاهش را روی
سقف
کافه که درست وسطش , به اندازه
یک دایره بزرگ با بادکنک های هلیومی سفید و مشکی پر
شده
بود سر داد و با خوشنودی سر
تکان داد...

زیر بادکنک ها میز بزرگی قرار داشت که تا چند دقیقه بعد

قرار

بود کیک دست ساز و شکلاتی
 آراد روی آن قرار بگیرد و بعد هم شمع هایی که طاها با...
 سلیقه خودش برایش گرفته بود

635

صدای علیرضا را که با خنده حرف می زد شنید:
 خدایی الان بیاد تو چشم هاش چهار تا می شه ! مگه ده سالشه
 -که برایش انقدر بادکنک باد
 کردی !؟

و صدای مینو که با اعتراض و ناز می گفت:
 -تو چیکار داری ! خیلیم خوشگله , اصلا دلم می خواست !
 باز وارد سالن شد و دقیقا هم زمان با ورودش به سالن ,
 زنگ در

کافه به صدا در آمد , نگاه همه با
 نگرانی سر خورد روی در , هنوز آماده نبودند!
 اما طاها با دیدن مردی که شی ای کادوپیچ شده و بزرگ در
 دست داشت با آسودگی نفس کشید
 و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-با من کار داره !

چند دقیقه بعد شی کادوپیچ شده را با احتیاط روی میز

636

آشپزخانه گذاشت ، عن را داده بود تل
 برایش به بهترین شکل ممکن کادویش کنند ، اصلا برای
 امروز
 هر کاری کرده بود که به بهترین
 شکل ممکن برگذار شود ، دلش می خواست فقط سلاله...
 بخندد ! همین برایش کافی بود
 یک لبخند سلاله ... یک لبخند دخترکی که عجیب گوشه دلش
 جا گرفته بود و او حتی نمی
 دانست دقیقا باید نام حسش به او را چه بگذارد ، یک لبخند
 دخترکی که لبخند هایش از جنس
 آسمان بود...
 آراد با شیطننت سرک کشید..
 -چیه ؟ !
 اخمی تصنعی کرد و با صدایی که ته خنده در آن مشخص :
 بود
 گفت
 -تو کار بزرگ ترت دخالت نکن بچه!

637

آراد چشمانش را ریز کرد و انتقام جویانه و طنز گفت:
 -خیلی خب ! دارم برات ...
 طاها خندید ... زیادی حالش خوب بود امروز!

، دقایقی بعد همه چیز همانطور که می خواستند چیده شده بود
 کیک آراد که دقایقی که هم توی
 یخچال به سر برده بود ، حالا حاضر و آماده روی میز
 چشمک می
 زد و شمع های انتخابی طاها
 هم رویش...!
 روی میز پر بود از گلبرگ های لطیف سیاه رنگ و ربان
 های موج
 بادکنک های هلیومی تا یک
 متر بالا تر از میز آویزان شده بودند...
 پاییز هوا را کمی زود هنگام تاریک کرده بود ، چراغ ها
 همه
 خاموش بودند و چشم همه آنها به
 سلاله بود که همین حالا جلو می آمد با چشمانی ریز شده و

638

متعجب به فضای تاریک کافه که از
 شیشه ها مشخص بود ، خیره شده بود...
 گفته بودند امروز استثنائاً شب بیاید چون کارشان زیاد...!
 نیست
 او هم با سادگی قبول کرده بود ،
 سلاله تا جلوی در آمد و چشمان گرد شده اش وقتی کاغذ آ

چهار

پشت در را دید خنده را به لب

های طاها آورد...

منتظر عکس العملش بود که سلاله موبایلش را از توی کیفش

در

آورد و پس از چند ثانیه دم

گوشش قرار داد و درست همان لحظه موبایل طاها روی میز

شروع به لرزیدن کرد , آراد با شیطننت

خودش را تکان داد و با حالتی خنده دار گفت:

از دست رفتید ننه ! این به جای اینکه به مینو زنگ بزنه !

زنگ

-می زنه به تو

طاها با خنده گفت:

639

-آراد , ببند !

و به سمت در رفت و ادامه داد:

-با هم هماهنگ باشید !

و صدای آراد را شنید:

-مگه گروه سرودیم برادر !

لحظه آخر چپ چپ نگاهش کرد که به خاطر تاریکی آراد!

متوجه نشد

دستش را روی پریز برق گذاشت و در را باز کرد , چهره
متعجب

سلاله که واضح تر دیده شد , با
دستش به داخل اشاره کرد , سلاله خواست چیزی بگوید ,
طاها

انگشتش را جلوی لب هایش
: گذاشت و گفت

-بیا تو می فهمی !

سلاله وارد سالن تاریک کافه شد و درست همان لحظه سالن
از

640

لامپ هایی که طاها روشن کرد
غرق نور شد و صدای همه شان یکصدا بلند شد...

-تولدت مبارک !

کنار سلاله قرار گرفت و چهره مبهوت و حیرت زده سلاله
را دید

خندید و سلاله هم ناگهان از ...

ته دل خندید...

دستانش را جلوی دهانش گرفت و در حالی که با ناباوری به:

اطرافش نگاه می کرد گفت

-وای ... باورم نمی شه !

نگاهش روی طاها سر خورد ... باز با شگفتی و خوشحالی :

غیر

قابل وصفی گفت

-وای ..!

نگاهش را دور تا دور کافه و روی چهره های خندان آنها

چرخاند

و ناگهان با خنده ای عمیق بغض

کرد...

641

! من ... من نمی دونم باید چی بگم ! خیلی ... خیلی ممنونم!

-خیلی ازتون ممنونم

آراد با لودگی جلو آمد و در حالی که با ادا دور سلاله می

چرخید

و چاقوی توی دستش را بالا و

پایین می برد گفت:

هیچی خواهرم ! هیچی نگو فقط بیا برو این کیک رو ببر که!

-مردیم از بس دیر اومدی خبرت

طاها چپ چپ نگاهش کرد و همه خندیدند ... سلاله چاقو را

از

دستش گرفت و با محبت و

قدردانی به همه آنها نگاه کرد...

-نمی دونم چجوری می تونم جبران کنم !
 آراد با مسخرگی قلبش را گرفت...
 آه قلبم ! این دختره برای اولین بار پاچه نگرفت , اصلا !
 باورم
 -نمی شه

642

پس گردنی محکم سلاله که پشت گردنش فرود آمد سرش !
 را با
 مظلومیت خم کرد
 -غلط کردم !

سلاله پشت میز قرار گرفت و چاقو را روی کیک قرار داد
 ...

نگاهش پر از خوشحالی و پر از بغض
 بود ... هر چهار نفر با خوشحالی دورش جمع شدند و مینو..
 دستش را دور گردنش انداخت
 -زود باش دلمون آب شد خب ! بپر رفیق جان !
 لبخند زد..!

لبخند زد و همان لحظه صدای مینو را دوباره شنیدم...
 -شمعت رو هم فوت کن !
 لبخندم عمق گرفت , نفسم را حبس کردم و درست وقتی که

خواستم کیک را ببرم و شمع را فوت
کنم ، صدلی طاها را لالایی وار شنیدم..!
-آرزو کن !

643

آرزو ...؟! چند وقت بود که هیچ آرزویی نکرده بودم؟! چند
وقت

بود که آرزوهایم در پس غصه
هایم مرده بودند و تبدیل به رباتی بی احساس شده بودم؟!
بی اختیار چشمانم را بستم ... آرزوی قلبی ام چه بود؟! چه
می

خواستم از خدا ..؟

تصویر تمام اتفاقاتی که در چند سال اخیر پشت سر گذاشته
بودم

جلوی چشمانم آمد ... تمام ،

گریه هایم ، کابوس هایم ، روزهای پر تلاطمی که از سر
گذرانده

بودم و تمام نگرانی ها و دغدغه

هایی که دمار از روزگارم در آورده بودند...

چشمانم را باز کردم ، لبخندم هنوز روی لب هایم بود ، بچه
ها با

شلوغ کاری و جیغ و داد تشویقم

می کردند که شمع را فوت کنم ، حالا دیگر می دانستم که...
چه می خواهم

644

زیر لب زمزمه کردم..
-آرامش !

و در حالی که چاقو را در کیک فرو می بردم ، شمع را ...
فوت
کردم

شعله کم جان شمع که خاموش شد ، صدای دست بچه ها بلند
شد و مینو با محبت از گردنم
آویزان شد و گونه ام را بوسید...

-هزار ساله بشی در کنار ما و کافه پنجره !
خندیدم و بی اختیار فکر کردم چقدر احمق بودم که روز های
اول تمایلی به کار کردن در اینجا
نداشتم...

اینجا و آدم هایش ... بی اختیار نگاهم سر خورد روی طاها
...

اینجا و آدم هایش زیادی خوب بودند
..!

با پسر ها دست دادم و از همه آنها تشکر کردم ، اراد با :
لودگی

گفت

645

کیکت رو من درست کردما, اصلا قربونم بشی که انقدر !

-خوبم

باز از ته دل خندیدم .. زیادی سرخوش بودم انگار ... مینو

کیک را

: برداشت و گفت

-من این رو می برم قسمت می کنم و می آرم ...

به دنبالش راه افتادم و با لبخند گفتم:

-قهوه هم با من !

وارد آشپزخانه که شدیم , متوجه شدم طاها هم به دنبلمان

آمده

سوالی نگاهش کردم و شانه بالا ,

انداخت ..

-کمک کنم !..

سرم را کج کردم و با لبخند نگاهش کردم , ته ته دلم می

دانستم

اصل ایده اینکه برایم تولد

بگیرند , به احتمال زیاد ایده طاها بوده ... یکی باید پیدا می

شد و

به من حالی می کرد که چرا

این مرد انقدر خوب بود؟! ..!
 چیزی در پس زمینه های وجودم فریاد می زد که هیچ مردی
 قابل اعتماد نیست و نباید آنقدر
 احمق باشم که باور کنم طاها با باقی مرد ها فرق دارد!
 اما ... خب باید اعتراف می کردم که فریاد قلبم بلند تر بود..!
 سنگینی نگاهم را حس کرد , نگاهش را بالا کشید و با لبخند
 و

محبت , سوالی نگاهم کرد و سرش
 تکان داد! "چیه ؟" را به نشانه ...
 شانه بالا انداختم و نگاه از او گرفتم , مشغول ریختن قهوه
 توی

فنجان های کوچک شدم و هم
 زمان صدای مینو را شنیدم...
 راستش دارم از کنجکاوای خفه می شم که بدونم چی آرزو!
 -کردی ؟

بی اختیار خندیدم ... خنده ام کم کم جمع شد و تبدیل به

لبخندی کمرنگ شد , نفس عمیقی
 کشیدم و در حالی که نگاهم به فنجان ها بود , با صدایی :
 آهسته

گفتم

-آرامش ..!

سنگینی نگاه هر دویشان را حس می کردم ... دست از قهوه
ریختن کشیدم و دست هایم را به لبه
سنگ مشکی رنگ تکیه دادم و در حالی که نگاهم به فنجان :
ها

بود , گفتم

راستش ... بچه که بودم همیشه به مامانم اعتراض می کردم
که

-چرا من بچه وسطی ام ... به

نظرم در حقم خیلی اجحاف شده بود , سحر ته تغاری بود و
سارا

هم بچه ارشد ... تکلیف مشخص

بود , اون ها هر کدوم یه طوری مهم بودن اما من...

خندیدم و در حالی که نگاهم به فنجان ها بود اما ذهنم در:
گذشته ها سیر می کرد ادامه دادم

648

-نخودی بودم انگار !

نفس عمیقی کشیدم...

تو عالم بچگی به سحر و سارا حسادت می کردم , به مامان
می

-گفتم کاش من مثل سحر ته
 تغاری و عزیز بودم , یا مثل سارا بچه ارشد بودم و حرفم !
 خیلی
 برای همه مهم بود
 تو به کسی "اینجور وقت ها مامان با خنده دم گوشم می گفت
 نگو ولی بچه های وسط نازدانه
 خانواده ان ! نه ته تغاری ها به گرد پاشون می رسن و " ..!
 نه
 بچه های ارشد
 بعد برام تعریف می کرد که آبان نازدانه پاییزه , نه مثل آذر
 ته
 تغاری و لوسه , نه مثل مهر مغرور
 ...
 می گفت من هم دختر آبانم و یه جور هایی از هر دو طرف
 نازدانه
 به حساب می آم , می گفت من
 نازدانه پاییزم..!

649

لبخندم عمق گرفت با یاد آن روزها...
 برام قصه می گفت از آبان که یه پرنسس واقعی بود ... یه
 دختر با

-موهای ابریشمی و قد بلند که
 پیرهن های چین چینی و اشرافی می پوشید و خوشگل !!
 ترین
 دختر قصر بود
 اون موقع ها با خودم تصور می کردم که منم وقتی بزرگ
 , بشم
 مثل آبان می شم ... آرزوم بود
 پیرهن چین چینی و اشرافی بپوشم و با کفش های !!
 صورتیم
 باله برقصم
 نگاهم را بالا آوردم تا نگاه پر لبخند آن دو...
 حالا خیلی سال از اونموقع ها می گذره , من هیچوقت پیرهن
 -های چین چینی اشرافی نپوشیدم
 و هیچوقت باله نرقصیدم!!
 لبخند کجی زدم و ادامه دادم...
 ... نمی دونم ... شاید هنوزم نازدانه پاییزی محسوب می شم

650

-دختری که از هر دو طرف نازدانست
 , ولی خوب می دونم که دیگه دلم پرنسس بودن نمی خواد!!
 من هنوزم نازدانه ام ولی اینبار می
 خوام از آبان , آرامشش رو به ارث ببرم...

نگاهم کشیده شد تا فنجان های قهوه...!
 کاش توی فالم , آرامش آبان باشه ... نه غرش وحشی بارون
 آذر
 -ماه رو می خوام و نه غرور و یخ
 زدگی مهر رو ... الان بعد اینهمه سال که از رویاهای
 کودکانه ام
 می گذره , فقط آرامش می خوام
 همین! ...

, این را گفتم و آخرین فنجان را پر کردم و سینی را برداشتم
 لبخند کج را باز تحویل آنها دادم و
 از آشپزخانه خارج شدم...
 با ورودم به سالن و دیدن میز باز بهت زده شدم , روی میز
 دو

651

باکس هدیه قرار گرفته بود که به
 شدت متعجبم کرد ... سینی را روی میز گذاشتم و همان
 لحظه

طاها و مینو هم با کیک بریده
 شده سر رسیدند , علیرضا صندلی را برعکس کرد و نشست
 و
 آرنج هایش را به چوب صندلی که تا

چانه اش آمده بود تکیه داد ، سپس به مینو اشاره کرد و مینو
باکس کوچکی را از بین هدیه ها
بیرون کشید و گفت:

-تقدیم به نازدانه جانمون ..!

و بی توجه به نگاه های متعجب آراد و علیرضا ، چشمک ..!
زد

خندیدم و با چشمانی که قدردانی از آنها چکه می کرد گفتم:
اصلا نمی دونم باید چی بگم ... چطوری باید جبران کنم!
اینهمه

-خوبی رو ؟

آراد صدایش را صاف کرد و گفت:

خب ... درباره این مسئله باید خدمتتون عرض کنم که .. با

652

-اجازتون دی ماه تولد منه ، منتظر

حضور و هدیه های سبزتان هستیم ! البته چون گفتمی ...

خوای جبران کنی ها

و با لودگی ادامه داد..

-وگرنه من که اصلا نیازی به هدیه ندارم ...

بلند خندیدم و باکس مشکی رنگ را باز کردم و با دیدن

محتویاتش با لبخند مینو را نگاه کردم و

گونه اش را پر سر و صدا بوسیدم و رو به علیرضا گفتم:

-خیلی خیلی خیلی شرمنده کردی !
 با تواضع لبخند زد و دو انگشتش را به نشانه احترام به ...
 کنار
 شقیقه اش زد
 -مخلصیم !!
 در باکس را که حاوی یک ساعت شیک سفید رنگ بود را
 بستم و
 همان لحظه آراد جرعه ای از

653

قهوه اش را بعد از تکه ای کیک که توی پیش دستی اش
 گذاشته
 بود ، نوشید و بیخیال ، ریلکس
 و بی تعارف گفت:
 اون یکی باکس هم از طرف من خدمت سرکار خانم ...!
 ! نادری
 -فقط کمتر کتک بزن ما رو
 خندیدم و ابرو بالا انداختم...
 -همینه که هست !!
 هدیه آراد هم یک موزیک باکس ظریف و زیبا بود که !!
 عاشق
 ملودی اش شدم

چشمکی به آراد زدم و گفتم:
 -بچه پرروی خوش سلیقه!
 همه خندیدند و من ادامه دادم:
 -خیلی خوشگله , واقعا مرسی!
 تکه ای از کیک شکلاتی را در چنگال زد و گفت:
 -قربونت ! حالا دی ماه جبران می کنی !

654

خندیدم ... باکس را کنار گذاشتم و با لبخند فنجان قهوه ام را
 جلویم کشیدم و تکه ای از کیک را
 توی پیشدستی ام گذاشتم ... آراد از زیر میز پایش را به پای
 طاها

کوبید و جرعه ای از قهوه اش
 نوشید و گفت:

-پاشو گل پسر ...

متعجب نگاهشان کردم ... طاها سرش را بالا گرفت و
 مشغول

سوت زدن شد , آراد خم شد و پس
 گردنی محکمی نثارش کرد , طاها با چشمان گرد شده :
 نگاهش

کرد ... آراد گفت

-پاشو برو بیارش مردم از کنجکاوی !

طاها لبخند کجی زد و کوتاه گفت:
-فضول ترینی !
آراد نیشش را تا بنا گوش باز کرد...

655

-دلتم بخواد ! پاشو ...
طاها از جا بلند شد و رو به من که متعجب نگاهشان می
کردم
لبخند زد و به سمت پیشخوان
رفت , با نگاهم دنبالش کردم و دیدم که پیشخوان را دور زد
و به
سمت گوشه ای ترین جای
آشپزخانه رفت..
جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و درست همان موقع طاها با
شی
بزرگ و کادو پیچ شده ای وارد
سالن شد که نگاهم باز مبهوت شد..!
مقابلم روی صندلی نشست و شی را که یک سوم میز را
اشغال
کرده بود را مقابلم روی میز
گذاشت و با لبخند گفت:
-بفرمایید بانو ..!

مبهوت نگاهش کردم و فنجان را روی میز گذاشتم , زمزمه:
کردم

656

-من ... من واقعا انتظاری داشتم !!
آراد مشتش را به بازویم کوبید و با لودگی گفت:
دختره خیره سر از ما انتظار داری از این دیلاقِ عنق ...
!نداری ؟

-چشم روشن
طاها بی توجه به او سرش را تکان داد.
-من از خودم انتظار داشتم !!
لبخند زدم , مینو خودش را روی میز ولو کرد و با تمنا گفت:
-قبل از اینکه غش کنم از فضولی بازش کن !!
قهقهه زدم ... جدا توی فضولی کسی نمی توانست به گرد !!
پای
مینو برسد

بسته را که به نظر تخته ای بزرگ و کم قطر می آمد , جلو
کشیدم و با احتیاط مشغول باز کردن
کاغذ کادوی زیبایی شدم که با سلیقگی در آن موج می زد...!
شی کادوپیچ شده شبیه یک تابلو بود ! کاغذ کادو را کامل از

657

رویش کنار زدم و دهانم از شدت

بهت باز ماند ...! چشمانم مبهوت شد و دستانم خشک شد
 روی
 کاغذ کادو , صدای جیغ مینو و سر
 و صدای بچه ها می آمد...
 -وای !! طاهای اینو خودت کشیدی ؟!
 صدایش را شنیدم...
 -گاها نقاشی آروم می کنه ...
 -واو ! تو دیگه کی هستی پسر !!
 من اما در این دنیا نبودم , نگاهم روی تمام اجزای نقاشی
 سیاه
 قلم چرخید و نشست روی چشمان
 دخترک...!
 باورم نمی شد ... باورم نمی شد!!...
 او حتما یا دیوانه بود و یا بیکار!
 مرا کشیده بود !! آخرین عکسی که از چهره ام در
 اینستاگرام

658

آپلود کرده بودم حالا به صورت
 تابلویی سیاه قلم , با جزئیات کامل و بی نقص کشیده شده...
 بود و من مبهوت مانده بودم
 نگاهم از روی تابلو و نقاشی و قاب زیبایی که دورش گرفته

شده

بود , سر خورد روی چشمان او
که با اشتیاق به من خیره بودند .! انگار می خواست ..!

عکس

العمل و نظرم را بداند
خیره شدیم توی چشمان هم ... بدون پلک زدن ... انگار

بدون

نفس کشیدن حتی ... دردناک بود
که نه تنها خانواده ام , که حتی خودم هم تولدم را فراموش
کرده

بودم و حالا این پسر ... نقاشی
چهره مرا کشیده بود ..! دردناک و عجیب ... چه می گفتم به
! او ؟

لال شده بودم انگار ... به قدری
شگفت انگیز بود کارش که حرفم نمی آمد...!
چشم در چشم ماندیم و ضربان قلبم شروع به اوج گرفتن کرد

659

باز چه داشت بر سر این دل

بیچاره می آمد ؟!

نگاهم همانطور به او بود , دو دستم را به لبه قاب تابلو :

فشردم و

با بهت گفتم

-تو ... تو دیوونه ای!

چشمانش خندیدند ... غرق شدم توی سیاه غلیظ چشمانش , از
آن سیاهی هایی که ته نداشتند

انگار مانند چاهی بودند که در آن سقوط می کردی و !
هیچگاه

راه فراری پیدا نمی کردی

لبخند متحیرم محو شد کم کم ... چرا نمی توانستم چشم از

چشمانش بردارم؟! انگار آهنربا

داشتند لعنتی ها! ... اصلا لعنت به هر چه تولد و کادو و تابلو

بود

لعنت به مردی که همین حالا ..

روبرویم نشسته بود و ضربان قلبم را به طرزی غیر عادی

به صد

660

رسانده بود ! لعنت به من که باز

دلم سریده بود..!

ناگهان جا خوردم ... از این اعتراف درونی ام ... دلم !

سریده بود؟

دلم غلط کرده بود ..! یکبار سرید , برای هفتاد پشتم کافی ..!

بود

اصلا لعنت به هر چه که به عشق و دوست داشتن مربوط بود

،

اصلا لعنت به من ! به خودِ خودِ

سلاسه که انگار ته تمام ترس ها و قوانینی که برای دلش

ساخته

بود ، باز یک زن بود با تمام لطافت

و ظرافت و احساسات زنانه اش..!

زن بود و دلش سریده بود...

زن بود و لعنت به زن بودنش..!

با جان کندن نگاه از او گرفتم ... زیر لب زمزمه کردم:

-ممنون ، خیلی قشنگه !

این را گفتم اما درونم یک جنگ واقعی بود ، دلم حق نداشت

باری دیگر مرا به روزگار پنج سال

661

پیش بیاندازد!

من دیگر با ریسمان این دل لعنتی به عمق چاه نمی رفتم..!

وای که امان از دلم..!

تابلو را روی میز گذاشتم و خیره شدم توی چشمان خودم ،

اصلا

من چرا انقدر جدی گرفته بودم

؟! همه چیز یک عادت و یک حس دوستانه بود ... چیزی
جز این
نمی توانست باشد ... این دل یک
بار ادب شده بود پس نمی توانست باز سریده باشد ... آری
همه
چیز فقط یک حس دوستانه بود
همین..!

با این فکر جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم و سعی کردم ذهنم
را از
اینجور افکار آزاد کنم ... صدای
طاها را نزدیک خودم شنیدم و از جا پریدم..
-خوبی؟! -

662

انگار پی به غیر عادی بودن عالم برده بود...!
نگاهم را دوختم به محتویات فنجانم... سر تکان دادم و :
زمزمه
کردم
-خوبم!
و باز به خودم دیکته کردم که این فقط یک حس دوستانه است
و
چیزی که باعث می شود با

شنیدن صدایش ضربان قلبم اوج بگیرد , فقط یک عادت...!
 مسخره است و بس ! همین
 من قرار بود شاد باشم , قرار بود غصه ها را دور بریزم و
 زندگی
 کنم ... اصلا گور بابای دنیا و آدم
 هایش !.. گور بابای دلی که تا به حال صد بار مرا تا عمق
 چاه برده
 بود ...! بگذار هر چه که می
 خواهد بشود , بگذار دنیا هر وری که می خواهد بچرخد و
 بچرخاند ... من فقط قرار بود بخندم و
 شاد باشم ... قرار بود زندگی کنم!

663

تکه ای از کیک را بلعیدم و اینبار واقعی تر لبخند زدم ...
 مشغول
 حرف زدن با بچه ها که از هر
 دری حرفی می زدند شدم و رو به طاها که با ته نگرانی :
 نگاهم
 می کرد چشمکی زدم
 -چیزی شده ؟ !
 می خواستم عادی باشم ... این فقط یک خس دوستانه و توام
 با

...احترام بود نه هیچ چیز دیگری
 طاها لبخند زد , انگار از خوب بودن حال مطمئن شد...
 -چیزی نیست !
 به فنجان قوه اش که فقط جرعه ای از آن مانده بود اشاره...
 کردم
 -سرد شد که ..!
 فنجانش را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد , جرعه آخر
 قهوه
 را سر کشیدم , کاش در فالم

664

آرامش باشد , خوشبختی باشد و زندگی!
 کاش در فالم نقش زندگی باشد..!

همگی از جا بلند شدیم و من با بیچارگی به هدیه ها به
 خصوص
 ,تابلوی اهدایی طاها نگاه کردم
 حالا چطور قرار بود اینها را تا خانه ببرم ??
 مشکل اینجا بود که از اینجا تا سر خیابان تاکسی نبود و من
 باید
 اینها را تا سر خیابان می بردم و
 بعد سوار تاکسی می شدم..!

همه با هم دست دادیم و من با قدردانی گفتم:
 , واقعا بابت همه چیز ممنون , امشب خیلی شب خوبی بود...!
 -خیلی زحمت کشیدید همتون
 مینو را هم در آغوش گرفتم و پس از خداحافظی کردن با
 همه

بچه ها , تابلو را به سختی توی یک
 دستم جا دادم و پاکت باکس های هدیه را هم توی دست...
 های دیگرم گرفتم

665

از در کافه خارج شدم و سعی کردم تعادل باکس ها را حفظ
 کنم

از دو پله خروجی کافه ...
 گذشتم و درست همان لحظه حس کردم دست چپم که حاوی
 تابلو بود سبک شد , تابلو از دستم
 کشیده شد و سرم را بالا آوردم و با طاها چشم در چشم شدم

...

ای لعنت به این نگاهت طاها الوند
 نگاهم را که باز مثل چسب به نگاهش چسبیده بود را , به: .!
 زور از او جدا کردم و گفتم
 -خودم می برم ...!
 -می رسونمت خونه !

لبخندی که کنج لبم جا گرفت کاملاً بی اختیار بود...
 همانطور هم بی اختیار به دنبالش راه افتادم و روی صندلی
 شاگردِ مزدا نشستم ، تابلو و باکس
 های هدیه را روی صندلی عقب گذاشت و خودش پشت
 فرمان

666

نشست و استارت زد ، ماشین که
 راه افتاد به حرف آدم و نهایتِ قدردانی و تشکر را در :
 کلامم
 ریختم و گفتم
 امروز ... خیلی زحمت کشیدی ! من واقعا نمی دونم چطور
 باید
 -تشکر کنم و از اون مهم تر چطور
 می تونم جبران کنم...
 نفس عمیقی کشید و لبخند زد.
 -کاری نکردم !! نیازی به جبران نیست ...
 و با صدایی آهسته تر و زمزمه وار طوری که حس کردم ..
 نمی
 خواهد من بشنوم اضافه کرد
 -همین که کنارم هستی کافیه !!
 لحظه ای قلبم از تپش ایستاد .. ایست قلبی که می گویند همین

است دیگر؟! انگار قلبم را در
 قفسه سینه ام حس نکردم , جمله اش کل وجودم را تکان داده
 بود اما خودم را به نشنیدن زدم و

667

از شیشه به خیابان خیس زل زدم , باران نم نم می بارید...!
 سعی کردم با نفس های عمیق قلبم را که حالا برعکس چند
 لحظه پیش , تند تر از هر وقت
 دیگری می زد تا را آرام کنم...
 آرام باش دختره بی جنبه ! لابد!..زیر لب به خودم تشر زدم..
 -اشتباه شنیدی , اون همچین چیزی نمی گه
 چند دقیقه در سکوت محضی که تنها شکننده اش صدای قطره
 های باران بود سپری شد و سپس
 صدای بمش را شنیدم...
 راستش , می خواستم باهات راجع به یه موضوعی صحبت !
 کنم

-

سرم را به سمتش چرخاندم , نیم نگاهی به سمتم انداخت و..
 ادامه داد
 -با بچه ها تصمیم گرفتیم یه سفر بریم ...
 ابروهایم بالا پرید .. سفر؟!
 ادامه داد..

668

... حس کردیم هممون از کار فشرده این چند وقت خسته شدیم
-فکر می کنم تو هم همینطور
باشی...!

در دل خندیدم ... کدام کار فشرده؟! کار را آنها کرده بودند
نه

من که برای همان کار دست و پا
شکسته ام هم چندین روز مرخصی گرفته بودم!
چیزی نگفتم و همانطور نگاهش کردم ... خب بروند! به!
من چه
ربطی داشت؟

-می خواستم خبرت کنم که همه با هم بریم ... پنج تایی!
ابروهایم تا آخرین حدش بالا پرید ... پنج تایی؟!
خواستم چیزی بگویم که ادامه داد..
می ریم سمت شمال , دو هفته می مونیم, آب و هوا تازه می
-کنیم و بر می گردیم! ویلای پدری
علیرضا سمت محمود آباده! کافه رو هم می سپرم دست!
چند تا

669

از دوست های مورد اعتمادم
وارد فرعی شد که به خانه ما منتهی می شد ... من متعجب

مانده

بودم , تقریبا می دانستم که
جوابم به این سفر ناگهانی منفی است ! اصلا چه دلیلی داشت
که

من با آنها به سفر بروم ..! از این
رو سر تکان دادم و گفتم:
فکر خوبیه ..! خودتون برید, چهار تایی ! من شرایطش رو...
ندارم

جلوی خانه ترمز کرد و اخم کرد..
-شرایط دقیقا یعنی چی ؟ !
صادقانه دلیل اولم را به زبان آوردم..
!شما همه با هم دوست و فامیلین, من این وسط چیکاره ام ؟..
-شما برین .. من می مونم
اخم هایش باز شد و مهربان تر نگاهم کرد..
تو هم دوست و همکار مایی ! نبینم دیگه خودت رو غریبه...

670

-حساب کنی ها

سرتقانه شان به بالا انداختم..

-در هر صورت , من واقعا موقعیت سفر رفتن رو ندارم !
به سمتم چرخید...

اورانیوم که نمی خوی غنی کنی عزیزم ! می خوایم بریم ...
سفر

-

او جمله اش را گفت و تمام کرد و تمام حواس من گره...! "

عزیزم" خورد روی کلمه

باز ضربان قلبم هزار را رد کرد و باز در دل به خودم !
تشر زدم

-آروم بگیر !

ظاهرم را خونسرد حفظ کردم و با دست به ساختمان اشاره..
کردم

با این اوضاع به هم ریخته خانواده ... سفر رفتن اصلا
درست

-نیست ! باید بمونم همه چیز رو

671

درست کنم!

در چشمانم خیره شد و جدی نگاهم کرد..

ببین ... من حس می کنم تو زیادی داری بار مشکلات
خانوادت

! -رو به دوش می کشی ! سلاله

هر کس باید یاد بگیره که توی مشکلات خانوادگی سهیمه,
اون

ها دلشون رو قرص کردن به بودن
 تو , تو داری یه تنه بار تمام استرس ها و دغدغه ها رو می
 کشی
 که اون ها راحت باشن , ولی نمی
 شه ! تو نمی تونه تنهایی اونهمه مسئله رو حل و فصل کنی ,
 حل

شدن یه سری مشکلات زمان
 می خواد و صبر ! از طرفی به خانوادت فرصت بده که
 خودشون

هم برای بهتر شدن اوضاع تلاش
 کنن ... به خودت هم فرصت استراحت بده ! تو مسئول نیستی
 همه چیز رو حل کنی , به اندازه دو
 هفته کنار بکش تا اون ها هم مشکلات لمس کنن و برانش..!

672

تلاش کنن

مردد شدم ... حرف هایش حقیقت بود شاید ... من داشتم سعی
 می کردم یک تنه بار مشکلاتی را
 به دوش بکشم که متعلق به چند نفر بود ! حالا که من را هم
 رفیق خودشان به حساب می آوردند
 و از طرفی حرف هایش در مورد مشکلات خانوادگی منطقی
 به

نظر می آمد , رفتن به این سفر
 معقول تر جلوه می کرد ! باز هم ته ته دلم مردد بودم اما ...
 می
 توانستم به آنها اعتماد کنم و دو
 هفته با سه مرد در یک خانه بمانم؟!
 صدایش را شنیدم...
 -پس می آی دیگه؟! !
 بی چشم و رو نباش سلاله ! اینا آدم "وجدانم درونم تشر زد
 های
 بدی نیستن .. اینهمه طاها

673

کمکت کرده" !
 با ته تردیدی که داشتم نگاهش کردم...
 -مامانم راضی ..
 حرفم را برید...
 -تو می تونی راضیش کنی !
 لبخند زدم ... دلم را یک دل کرده بودم , به این سفر ناگهانی!
 می رفتم
 از طرفی خانواده خاله ها هم محمود آباد بودند و خیالم از !
 این
 جانب راحت بود

سرم را به آرامی کج کردم و پلک روی هم گذاشتم .. لبخند...
زد و من دستگیره در را کشیدم

طاها قدم هایش را با عجله به سمت یخچال کرد و در :

همانحال

گفت

-سالله ! کیک نسوزه !..

نیم نگاهی به سمت کیک درون فر انداختم و در حالی که تند

674

تند مشغول پنیر ریختن روی

چیپس ها بودم گفتم:

-حواسم هست !

مینو با عجله و سینی به دست از روبرویم گذشت و :

علیرضا با

صدای بلند گفت

-طاها ... کیکشون دو مدل باید باشه ها !

طاها سر تکان داد...

فر ها پر شدن ! اراد رو فرستادم خرید کنه , مواد کیک

وانیلی

-همین صبح تموم شد , بگیره و

بیاد , یه سری خرده ریز دیگه هم می خواستیم...

تا اون بیاد این یکی کیک ها آماده می شن و فر خالی می !
شه

دست هایمان با عجله کار می کرد و همه چیز روی تند ...
افتاده

بود انگار

از ریختن پنیر ها فارغ شدم و با قدم هایی که شبیه به دویدن
بود

675

به سمت ظرف ژامبون خرد

شده رفتم , میان راه نزدیک بود با مینو برخورد کنم که خودم
را

کنار کشیدم و همانطور که با قدم

های تند از کنار هم می گذشتیم هر دو خندیدیم!

واقعا همه چیز در هم گره خورده بود..!

ده دقیقه پیش یک نفر زنگ زده بود و چهار تا از میز های
کافه را

برای یک تولد مفصل رزرو کرده

بود , کیک می خواستند آن هم دو نوع ! چیپس و پنیر و
اسنک و

سیب زمینی و چند نوع دسر و

دو نوع نوشیدنی هم خبر از مفصل بودن تولدشان می داد!

یک ساعت دیگر می رسیدند و ما هنوز نصف کار ها را هم
انجام
نداده بودیم , از بدشانسی امروز
نصف مواد مورد نیاز آشپزی تمام شده بود و حالا باید معطل
آراد
هم می شدیم تا خرید کند و
برگردد!

676

ای امان از دست مشتری هایی که دیر تماس می گرفتند و...!
رزرو می کردند
از طرفی لقمه زیادی چرب و نرم بود و انصاف نبود که کافه
همچین مشتری پر سودی را به خاطر
کمبود وقت از دست بدهد!
ژامبون را با عجله روی چیپس ها ریختم و در همانحال رو
به
علیرضا که می پرسید باقی ژامبون
ها را کجا گذاشته ام با کلافگی گفتم:
-تو یخچاله دیگه ..!
و خم شدم و ظرف باقی مواد چیپس و پنیر را از آن سمت ...
میز
به سمت خودم کشیدم

صدای مینو را شنیدم.

طاها ... آراد کارت داره ! انگار به موبایل خودت زنگ !

زده

-نشیدی

677

و موبایل خودش را به سمتش دراز کرد ... طاها موبایل را گرفت و

بین شانهِ و گوشش جا داد و باز

مشغول کار شد..

توجهم جلب شد به حرف هایی که می گفت..!

-جانم !

-خب ...

-از دست تو ! حافظه آدم نیست که , حافظه ماهی گلپه !

-خیلی خب ! صبر کن ...

سرش را کمی , فقط در حدی که گوشی از روی شانهِ اش

سر

نخورد به سمت من چرخاند و گفت

:

-سلاله , گوشیم تو جیب سویشرتme! بردار ! زود ..

متعجب نگاهش کردم و سریع ظرف را رها کردم و با قدم

هایی

تند به سمت سویشترتش رفتم
موبایلش را از جیب سویشترش بیرون کشیدم و او گفت:

678

آراد لیست خرید رو جا گذاشته ... برو توی نُت هام ..
اونجاست

-لیست خرید ... زود باش اینا الان
می آن شازده هنوز تو فروشگاهه...!
انقدر با اضطراب گفت که لحن او و دویدن های علیرضا و
مینو

رویم تاثیر گذاشت و انگشتانم
سریع و با عجله شروع به حرکت کردند , بین موبایلش را
زدم و
باز کردم , میس کال های آراد را
, روی صفحه دیدم و با عجله و استرس وارد نُت هایش شدم
آخرین نُت همانی بود که او می
خواست , سریع انگشتم را بالا بردم که رویش کلیک کنم و
انقدر

عجله کردم که انگشتم به اشتباه
روی نُت پایینی که عنوان نداشت خورد!
خواستم خارج شوم اما ناگهان چشمانم مبهوت شد ! این عکس

...

این عکس من بود؟! خشکم زده
 بود اصلا ... پلک هم نمی زدم ... همان عکسی بود که
 نقاشی اش

679

را برایم کشیده بود , یک عکس
 از چهره ام در حالی که موهایم اطرافم رها شده و با لبخندی!
 کج به دوربین خیره شده ام
 , چشمانم سر خورد روی متنی که مانند یک عکس نوشته..
 گوشه عکس نوشته شده بود
 هر چیزی مرکزیتی دارد و مرکزیت تمام احساسات من " !
 "چشمان توست

قلبم اینبار جدی جدی از تپش ایستاده بود ... این حتما یک
 شوخی بود ! امکان نداشت ... امکان
 نداشت که طاها الوند , همان مرد جدی و دوست داشتنی و
 امن

زندگی ام , به من حسی داشته
 باشد!

صدایش نزدیک تر از قبل مرا از جا پراند...

-سلاسه !!... خوابت برد ؟ !

با عجله از نِت هایش خارج شدم و موبایلش را روی
 پیشخوان رها

680

کردم , زیر لب به زور زمزمه
کردم:

-خودت پیدا کن !

و بی توجه به نگاه مبهوتش به سمت سرویس بهداشتی قدم !
تند

کردم

قلبم حالا درست توی دهانم می زد ! خودم را پرت کردم توی
سرویس بهداشتی و با حالی غریب
روبروی آینه ایستادم ... باورم نمی شد ! آن عکس , عکس
من بود

و من باور نداشتم طاها آن جمله

را کنار عکس من نوشته باشد و توی نت هایش ذخیره ...!.

کرده

باشد

وای ... چه حال غریبی بود!

چرا قلبم آرام نمی گرفت تا بتوانم فکر کنم و بفهمم دقیقا چه
اتفاقی در حال وقوع برای قلب های

681

ماست!

شیر آب را باز کردم و مشتی آب یخ توی صورتم پاشیدم,

لرز
 کردم اما بی توجه به آینه خیره شدم
 و درست خیره توی چشمان خودم , از خودم زمزمه وار...
 پرسیدم
 -دوستش داری ؟ !
 سلاله ی توی آینه خیره نگاهم می کرد و جوابی نمی داد ...
 من
 ...دوستش داشتم ؟! نه ... فقط ...
 خب ... او زیادی خوب بود .! امن بود , مهربان بود , !
 دوست
 داشتنی بود
 من دوستش نداشتم ولی ... ولی خب ... وقتی می دیدمش
 ضربان
 قلبم بالا می رفت , نگاهش که
 می کردم نگاهم از نگاهش کنده نمی شد...
 ولی اینها که دلیل نمی شد من دوستش داشته باشم ... من
 دوستش نداشتم ولی همینطور

682

ناخودآگاه صدایش حکم آرامبخش را داشت و همینطور
 ناخودآگاه
 حضورش آرامش بود برای وجود

بی قرارم ... من ... خب راستش ... دوستش داشتم..!
 من لعنتی ساده و کله شقِ بیمار , باری دیگر دلم را داده بودم
 و

وای از این دل دادن ها ..! من
 لعنتی ! سلاله ای که هر قدر هم ضربه می دید , باز یک قلب
 زبان نفهم داشت که کار خودش را
 می کرد ! من دوستش داشتم و او ... آن نُت و حرف های
 اخیر و

!حرکاتش ... چه معنایی می داد ؟
 خب ... شاید اشتباه می کردم ! شاید هم دوستم نداشت و آن...
 عکس هم خب ... خب
 هیچ توجیهی نمی شد برای آن عکس پیدا کرد ... وای که!
 داشتم دیوانه می شدم
 صدای مینو را شنیدم که صدایم می کرد , باز مشت دیگری
 آب

683

یخ به صورتم پاشیدم و در حالی
 که زیر لب با تحکم می غریدم:
 -عادی باش , آدم باش سلاله ! تابلو نکن خودت رو !
 شیر آب را بستم و با قدم های محکم از سرویس بهداشتی!
 خارج شدم

نگاهم را دور تا دور فضای پارک چرخاندم و سعی کردم
پیدایش
کنم , پارک خلوت به نظر می
آمد و البته این از این غروب سرد و یخ زده پاییزی بعید ...!
نبود

بالاخره دیدمش , روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و با
چشمانی خیره به ابرهای تیره و گرفته
آسمان . سیگار دود می کرد ... با قدم های آرام به سمتش
رفتم ,

شب قبلش زنگ زده بود و
خواسته بود مرا ببیند , به گفته خودش برای آخرین بار ...
امیدوار

بودم به حرفی که زده پایبند
باشد , امیدوار بودم این آخرین باری باشید که پوریا را می..!

684

بینم

به آرامی کنارش نشستم و پا روی پا انداختم , با احساس
حضورم

چشم باز کرد و با دیدنم , نفس
عمیقی کشید...

سلام کرد ، صدایش آهسته و خفه در آمد ، سلام کردم ، بر
عکس تمام این چند وقتی که دیده
بودمش!

نیامده بودم برای جنگ ... برای صلح هم نیامده بودم .!
برای هیچ

چیز نیامده بودم ، فقط شاید
حسی ته دلم بود که می گفت این واقعا آخرین باری است که
مردی به نام پوریا خلسه را می بینم
..!

من از خداحافظی های پر تنش خوشم نمی آمد ، او بد بود و
توان بدی اش را داده بود ... نیازی

685

نبود تا لحظات آخر هم تنش را کش بدهم ... نگاهش را به
چشمانم دوخت و فیلتر سیکارش را
روی زمین انداخت و له کرد...!

سپس دست هایش را به پشت نیمکت تکیه داد و گفت:
-خوبه که اومدی ...!

سکوت کردم ... برای حرف زدن هم نیامده بودم ... آمده !
بودم

گوش کنم

صدایش را باز شنیدم ... همانقدر خفه!

... بهت گفتم بیای ... نه برای ادامه دادن حرف های گذشته!

-انکار نمی کنم , دوست دارم

باز هم نگاهش نکردم , فقط همانطور با نگاهی که درگیر

روبرویم

بود , پوزخند عمیقی زدم , به

عمق تمام بلاهایی که سرم آورده بود و حالا می خواستم !

همه

شان را دور بریزم

آمده بودم که حرف هایش را برای آخرین بار بشنوم و برای

686

همیشه خودش و خاطراتش را دور

بریزم..!

دوست دارم ولی , فکر نمی کنم ..! صدایش را باز شنیدم ..

دیکه

-دوست داشتن دردی از ما دوا کنه

مکت کرد و سپس بعد از چند لحظه ادامه داد:

اینجاییم واسه اینکه برای آخرین بار , یه چیزی ازت ..!

-بخوام

دیگه نمی خوام دوسم داشته باشی , نمی خوام برگردی , نمی

خوام ادامه بدم به کابوسی که از

پنج سال پیش کش اومده تو زندگیم , می خوام ازت کمک..!

بگیرم
 پوزخندم عمق گرفت , از من کمک نی خواست؟! من
 احتمالا
 آخرین کسی در این دنیا بودم که
 می توانستم و می خواستم که به او کمک کنم , خودش هنوز!
 نفهمیده بود ؟
 صدایش خش دار شده بود !?

687

دلم می خوایت هیچکدوم از اون اتفاقات نمی افتاد , دلم می
 -خواست هیچوقت نمیدیدمت سلاله
 ولی حالا ... دیگه نمی شه به این چیزها فور کرد , الان !..!
 ازت
 فقط یه چیز می خوام
 ترجیح می دادم مکالمه ام را با او کوتاه کنم , سر چرخاندم :
 و
 پرسیدم
 -چی؟! !
 نگاهم کرد , توی مردمک هایش قالب یخ بود انگار!
 نگاهش
 سرد بود , لرز می کرد آدم
 -دخترم !

ابروهایم بالا پرید ... دخترش؟! آمده بود دنبال اینکه دخترش
 را
 بگیرد؟! از من؟؟ به من چه
 ارتباطی داشت ..?
 کم کم لب هایم به خنده ای تمسخر بر انگیز باز شد ... :
 صدایم
 پر از تمسخر بود وقتی گفتم

688

-دخترت؟! مگه تو دختر داری؟؟
 تند نگاهم کرد ... شاید برای اولین بار در طول پنج سال ...
 اخیر
 می دونم که می دونی! اون بچه ای که دست اون مرتیکه..!
 -ست , دختر منه
 و با کف دست روی سینه اش کوبید...
 خنده ام جمع شد , چشمانم تیز شد توی چشمانش خودم را:
 جلو کشیدم و تند گفتم
 حرف دهنت رو بفهم! همونی که بهش می گی مرتیکه , یه
 تار
 -موی گنبدیده اش می ارزه به صد
 تایی تو!
 یک تایی ابرویش بالا پرید ... تلخ خندید..

-دوسش داری ؟ !

نفسم برای لحظه ای حبس شد , به او که دیگر لازم نبود
دروغ
بگویم , لازم نبود از پوریا پنهان

689

کنم چون او دیگر هیچکس نبود در زندگی من .. با اطمینان
خیره شدم توی چشمانش و با محکم
تریت صدای چند وقت اخیرم , گفتم:
-دوسش دارم ..!

نگاهش طولانی شد ... در عمق نگاهش حسی دیده می شد که
...باعثت می شد دلم برایش بسوزد
چیزی شبیه حسرت!

نگاهش را بعد از چند لحظه ی کشدار از نگاهم گرفت و :
زمزمه
کرد

-خوش به حالش !

نگاهم را به زمین دوختم ... حرفی برای گفتن نداشتم!
صدایش را شنیدم:

من ... دیگه وقتی برای حسرت خوردن ندارم ..! الان فقط یه
چیز

-می خوام ... فقط یه چیز برام

690

مونده ! اون بچه , دختر منه..!
 نیشخند زدم ... زمزمه وار تکرار کردم...
 -بچه !
 سرم را به سمتش چرخاندم و ادامه دادم:
 تو حتی نمی دونی اسم اون دختر بچه چیه ! اون وقت ادعای!
 -پدر بودن می کنی ؟
 چشم هایش را ریز کرد!
 -ادعا نیست ! من پدرشم !
 تیز شدم...

مدارک حضانتش این رو نمی گن ! اون موقعی که باید !
 پدري
 -می کردی برایش , نبودی
 با کلافگی نفسش را بیرون داد و زمزمه کرد:
 -سلاله !

همانطور بی تفاوت نگاهش کردم...
 من می خوام آخرین حقم از این دنیا رو پس بگیرم ! اون
 دختر

691

-حق منه ! طاها رو راضی کن که

پیش بده!

از جا بلند شدم , کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و به

ساعتم

نگاه کردم , سپس با لحنی بی

تفاوت و یخ زده گفتم:

-من امشب راهی سفرم ! خیلی کار دارم ... باید برم خونه !

خواستم راه بیفتم که با عجله از جایش بلند شد و با لحنی پر:

خواهش گفت

ازت خواهش می کنم ! اصلا من به درک , اون بچه حق

داره

-بدونه که پدرش کیه ! حق داره که

پدرش رو بشناسه..!

سرم را کج کردم...

اون بچه پدرش رو می شناسه ! پدرش طاهاست ! تو راهی

جز این

-نداری که قبول کنی دخترت

692

دیگه بهت هیچ نیازی نداره , اون زندگی آرومی داره ,

خواهر

طاها برایش مثل یه مادر واقعی

مادری می کنه و ... طاها , به نظرم داره تمام تلاشش رو

می کنه

که پدر خوبی باشه , چیزی که
تو نتونستی باشی ! پس این رو از ذهنت بیرون کن که اون!
دختر برگرده پیش تو , خداحافظ
و روی پاشنه پا چرخیدم و به سرعت از او که مات مانده ..!
بود

دور شدم

چمدان را تا جلوی صندوق عقب مزدا کشیدم و با صدای:
شرمنده ای گفتم

من اصلا ماشین ندارم ! اصلا به این فکر کردید که !

چطوری می

-خوام برم سفر ؟

طاها چمدانم را برداشت و در حالی که توی صندوق جایش :

می

داد چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-پس من اینجائم واسه چی دقیقا ؟ !

693

لبخند کمرنگی زدم و نگاهم را به زمین دوختم ... حرف های

پوریا روانم را به بازی گرفته بودند

...!

انقدری که نه می توانستم از توجهات زیر پوستی طاها شاد
شوم

و نه می توانستم حواسم را به
اتفاقات دور و برم بدهم...

نگاهم را دور تا دور خیابان چرخاندم ، محل حرکتان را
جلوی

کافه پنجره مشخص کرده بودیم
ساعت نه شب..!

تا اینجا با آژانس آمده بودم و انگار از اینجا به بعد هم ..!
قرار بود

مهمان ماشین طاها باشم

آراد هم ماشین نیاورده بود ! می خواستیم کلا دو ماشین باشیم
و

در پیچ و خم های جاده یکدیگر

را گم نکنیم ، قرار بود مثل نخودی بین ماشین طاها و ..!
علیرضا

694

در رفت و آمد باشد

مینو و آراد در ماشین علیرضا جاگیر و شدند و کمی بعد در
حالی

که روی صندلی شاگرد مزدا

نشسته بودم , به راه افتادیم...

علیرضا که دقیقا متوازی با ما می آمد شیشه اش را پایین :

داد و

با خنده گفت

من هزار بار گفتم به جای اینکه اسیر راه بشیم , پنج تا بلیت

-هواپیما بخریم و راحت بریم برسیم

الان که افتادیم تو ترافیک می فهمی طاها خان...!! !

طاها هم خندید و گفت:

- نصف خوشی سفر به راهشه , حتی اگه ترافیک باشه !

علیرضا با تاسف و خنده سر تکان داد و سرعتش را ...

بیشتر کرد

و جلوی ما قرار گرفت

طاها پنل را سر جایش زد و روشن کرد , صدای ملودی آرام

بینمان پیچید و من شیشه را پایین تر

695

دادم و اجازه دادم باد سرد به صورتم بخورد...!! .

نفس عمیقی کشیدم و درست همان لحظه صدای زنگ موبایلم

در گوشم پیچید , پلک هایم را

عصبی و کلافه روی هم فشردم , از وقتی که از پارک خارج

شده

بودم بیش از ده بار زنگ زده بود

!..

نمی فهمیدم چرا یقه مرا گرفته و دخترش را از من می

, خواهد

, اما یک چیز را خوب می دانستم

این مسئله چیزی میان طاهها و پوریا بود و من تحت هیچ

شرایطی

حاضر نبودم از طاهها بخواهم که

, ترنم را به پدرش باز گرداند ... من فقط آرامش می خواستم

چیزی که حالا با تماس های مکرر

پوریا صلب می شد!

عصبی زیپ کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون کشیدم ,

تماس

696

را ریجکت کردم و سپس موبایل

را روی حالت سایلنت گذاشتم , طاهها به روبرو خیره بود و

من

موبایلم را روی پایم رها کردم و زیپ

کیفم را بستم , سعی کردم حواسم را به موزیک آرامی بدهم

که

از باند های ماشین پخش می شد

اما روشن شدن صفحه موبایل , باز افکارم را به هم ریخت و

نگاهم

را تا صفحه روشن و شماره پوریا
کشاند ! اینبار یک مسیج کوتاه , موبایل را چنگ زدم و بالا
آوردم
نگاهم روی خط های مسیج ,
چرخید...

می دونی که می تونم از راه قانونی اقدام کنم , از خیلی سال
"پیش می تونستم , فقط فکر کردم
که اون بچه جاش پیش اون مرد امن تر و راحت تره ! حالا
اما این
چیزها برام مهم نیست , فقط یه
چیزی رو می دونم , اون بچه حق منه" ..!

697

پلک هایم را روی هم فشردم و نفسم را با کلافگی بیرون !
دادم
می دانستم ...
او می توانست ترنم را از راه قانونی پس بگیرد , من دلم نمی
خواست که طاها آخرین یادگار رویا را
هم از دست بدهد چون می دانستم که چقدر نابود می شود !..
اما
با اینحال ترجیح می دادم پوریا

از طریق قانونی اقدام کند و اگر حقش داشتن دخترش است ،
 او
 را به دست بیاورد ! از طرفی به
 هیچ وجه دلم نمی خواست تماس ها و مسیج های مکرر !
 پوریا
 ادامه داشته باشد
 موبایل باز شروع به زنگ خوردن کرد و نگاه من تا ..!
 روی صفحه
 موبایل کش آمد
 آیکون سبز رنگ را لمس کردم و موبایل را دم گوشم ..
 گذاشتم
 -بله ؟ !

698

-سلام !
 سعی کردم صدایم آرام باشد...
 -چی می خوای از جونم ؟ !
 طاهای صدای موزیک را کم کرد تا راحت تر صحبت کنم...
 ...
 صدای پوریا را سرد و یخ زده شنیدم
 -دخترم رو !
 تند شدم ، صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم که طاهای ...

نشنود

به من چه ! به من چه ربطی داره؟! دخترت رو می خوای
؟؟ برو

-از راه قانونی اقدام کن , اگه

صلاحیت نگه داری ازش رو داشته باشی بهت پیش می دن
!

همیشه هم نمی شه همه چیز رو با

حرف زدن و صلح حل کرد که...

و با تمسخر ادامه دادم..

الان زنگ زدی به من که چی بشه؟! گیریم که من راضیش
کردم

-بیاد تو رو ببینه , فکر کردی

699

بهش می گی دخترم رو پس بده , اونم می گه چشم , بفرما!

نه جناب , برو از راه قانونی وارد شو!

صدایش بالا رفت...

من فقط می خواستم تنش ایجاد نشه ... فکر می کردم انقدر
مرد

! -هست که بفهمه حال من رو

بفهمه که چقدر تنهائم, بفهمه که رسیدم به ته خط! خواستم

,بهش بگم که دخترم رو می خوام

تنها چیزی که تو این دنیا دارم!
 خواستم مسالمت آمیز حرف بزنیم و قانعش کنم که اون بچه
 پیش من هم خوشبخته ... خواستم
 دلش رو قرص کنم , نه اینکه مجبورش کنم!
 نتوانستم خودم را کنترل کنم ... صدایم بالا رفت...
 هه ! تنش؟! تو خودِ تنشی ! این حرف ها به من هیچ ربطی
 نداره
 -من از این دغدغه ها خسته !

700

شدم جناب خلسه!
 صدایم بالاتر رفت..
 می فهمی؟! خسته شدم از اینکه همه جای زندگیم یه جوری
 -وصل می شه به تو .!. مشکلاتتون
 رو خودتون حل کنید ! این چیزها به من مربوط نیست!
 درست همان لحظه دست طاها را روبرویم دیدم ... با گجی
 سر
 چرخاندم و نگاهش کردم , ماشین
 را به کنار خیابان کشید...
 اشاره ای به موبایلم که سخت میان انگشتانم فشارش می دادم:
 کرد و زمزمه کرد
 -بده به من !

همانطور در حالی که نفس هایم عصبی و تند بود , با گجی
 به او
 نگاه کردم و او موبایل را به
 آرامی از میان انگشتانم کشید و دم گوشش گذاشت ... نگاهم!
 هنوز گجیج بود ... فهمیده بود ؟

701

صدای سردش را که شنیدم شکم به یقین تبدیل شد...!
 دخترت رو می خوای؟! برو صلاحیتت رو به دادگاه ثابت!
 کن ,

-بعد بیا ببرش

من بلد نیستم با تو مسالمت آمیز حرف بزنم , برای پس
 گرفتن

دخترت بجنگ , بهم ثابت کن که

می تونی خوشبختش کنی ! اونوقت دخترت رو پس بگیر!
 لحظه ای مکث کرد و باز بی توجه به من بهت زده ی :
 متحیر , با

همان صدای بی تفاوت گفت

و اینکه ... اگه فقط یک بار دیگه به این شماره زنگ بزنی
 ... فقط

-یک بار دیگه شماره ات رو روی

موبایل سلاله ببینم , جوری خودم و اون بچه رو گم و گور

می

کنم که تا آخر عمرت حسرت

دیدنش بکشی , تمام!

تماس را قطع کرد و موبایل را به طرفم گرفت , بی آنکه به

702

چشمان مبهوت من نگاه کند , با

صدایی گرفته گفت:

متاسفم که درگیر مشکلات من شدی ! بهت قول می دم ندارم

-دیگه مزاحمت بشه , این قصه رو

تموم می کنم!

صدایم می لرزید...

-ترنم رو ... بهش پس می دی ؟ !

لبخند زد .. لبخندی که تلخی اش زیادی توی چشم می زد..!

اگه صلاحیت بزرگ کردن اون بچه رو بیشتر از من داشته !

باشه

-چرا که نه ,

و نگاه از من گرفت و استارت زد , چانه ام جمع شد و یک

قطره

...اشک روی گونه ام سر خورد

دلَم می سوخت , برای طاها که اینهمه سال خودش را وقف

ترنم

کرده بود و حالا باید از او می
گذشت ، برای پوریا که تنها بود و این آخرین داشته اش بود

703

برای خودم که میان اینهمه دغدغه
گیر افتاده بودم و راهی برای فرار نداشتم..!
دلَم می سوخت..!

اشکم را پاک کردم و در سکوت سنگینی که فضای ماشین را
در

بر گرفته بود سرم را به صندلی
تکیه دادم و چشمانم را بستم..!

با چند نفس عمیق بغض چسبنده ام را قورت دادم و سعی
کردم

به حالت عادی برگردم ، سپس
جرعه ای از بطری آبی که توی کوله ام گذاشته بودم نوشیدم
و

: در جواب طاها که پرسیده بود
-خوبی ؟ !

: با صدایی خونسرد و ریلکس گفتم
-خوبم !

خوب بودم ، به من ربطی نداشت که غصه تمام دردهای دنیا
را

بخورم!.. خوب بودم چون خوب
 بودن بهترین راه بود...!
 فقط مانده بودم در صبر و استقامت این بشر! چطور در
 حالی که
 خودش حالش خوب نبود و این
 از اخم های در همش مشخص بود, حال مرا می پرسید!؟
 اصلا در شرایطی که در آستانه از دست دادن ترنم بود,
 چطور
 می توانست به احوال فرد دیگری
 فکر کند!
 آرنجم را لبه شیشه گذاشتم و ناخودآگاه به یاد عکس العمل
 روزبه
 افتادم وقتی وارد خانه شد و
 سارا را دید..
 نگاهش طوری مبهوت بود که نگران شدم! ناباور به سارا!
 نگاه
 کرد, خیره و بدون اینکه پلک بزند
 سارا! سارا نگاهش را به دستانش دوخت و او با بهت گفت:
 ! بگو
 -که من رو یادت می آد

انقدر حالش خراب بود که حتی متوجه نگاه های عمیق مادرم
و
سحر هم نشد ، قفل شده بود روی
سارای سر به زیر و کم حرف که نگاهش همچنان مصرانه ..
به
انگشت هایش بود
سارا با ناراحتی بغض کرد ... روزبه جلو رفت ، شانه :
هایش را در
دست گرفت ، تکانش داد و گفت
-سارا ! با توئم! امکان نداره ...
و با ناباوری خندید..
-امکان نداره تو همه چیز رو یادت رفته باشه !
سپس دو زانو روبرویش نشست و درست همان لحظه !
بغض سارا
ترکید
بعد از آن همه اش اشک های سارا بود و چشم های مبهوت
روزبه
بغض مادرم و سحر که سعی ...
داشت آرامش کند ، و من ... من که دلم پر بود از حسرت!
دلم پر بود از دلخوری ، دلخوری از مردی که پدرم بود!

شاید اگر سال ها پیش , پدرم منطقی تر رفتار کرده بود و به
جای آن همه دلسوزی بی حد و
حصرش برای برادر و برادر زاده اش , کمی , فقط کمی
دلش

برای دختر خودش سوخته بود , حالا
هیچ یک در این حالات گرفتار نبودیم...!
شاید اگر هشت سال پیش اتفاقات عاقلانه تری برای خانواده
مان

می افتاد , حالا مادرم با دیدن
سارا و روزبه در کنار هم , آنطور با حسرت نگاهشان ..!
نمی کرد

شاید هایی که ته نداشت و البته افسوس که فایده هم...!
صدای موزیکی تند , افکارم را به هم ریخت و سرم را با
تعجب به

سمت طاها چرخاند , لبخند زد و
شانه بالا انداخت.

تو لک نباش ! اگه قرار باشه اتفاقی بیفته تحت هر شرایطی
می

-افته حتی اگه براش کرور کرور

غصه بخوری , اگه هم قرار نباشه , نمی افته!

و با انگشتش به بالا اشاره کرد و با همان لبخند گفت:
 -بسپر به خودش ... بدجوری هوای آدم ها رو داره !!
 نفس عمیقی کشیدم..
 یعنی چون هوات رو داره ... نمی خوای برای نگه داشتن آدم
 های
 -زندگیت تلاش کنی؟! همه
 چیز رو که نمی شه سپرد ... خودت هم باید یه کاری کنی!!
 نفسش را آه مانند بیرون داد و صدای موزیک را کم کرد ,
 سپس
 با صدایی که حالا کمتر اثرات
 نشاط در آن مشخص بود , گفت:
 ترنم برام عزیزه .. خیلی زیاد , انقدری که فقط دلم ...
 خوشبختی
 -و آرامشش رو می خواد
 برام عزیزه , چون دختر رویاست , چون مظلومه , چون هیچ
 دخلی
 تو تمام ماجراهای من و پدر و
 مادرش نداشته..!

دیگه رویا رو دوست ندارم , ولی یادش برام محترمه حتی
 اگه

بازیم داد و دورم زد ، به خاطر همین
 هم همه این سال ها دخترش رو بزرگ کردم و پدرش شدم!
 شیشه ماشین را پایین داد و در حالی که نفس عمیقی می کشید
 انگشتانش را میان موهایش فرو ،
 کرد و ادامه داد:

می دونم که بیشتر از من هانی برایش زحمت کشیده ... بیشتر
 از

-من هم ضربه می خوره ، ولی
 من از همون اول هم می دونستم که این روز می رسه..!
 سرش را چرخاند و رو به من که مبهوت مانده بودم ادامه :
 داد

ترنم فقط یه امانتی بود دست من ، وقتش رسیده که به
 صاحبش

-پیش بدم ! همه این سال ها
 نگهش داشتم چون حقش پرورشگاه نبود ، اگه سال ها پیش
 که

پوریا اومد دنبالش پیش ندادم به

709

خاطر این بود که پوریا هنوز آمادگی بزرگ کردنش رو ..!
 نداشت

هنوز آشفته بود ، پریشون بود ،

مکت کرد..

ولی ... حالا ... اون برای اینکه بتونه یه بچه رو بزرگ کنه
مناسب

-تر از قبل به نظر می آد , از
طرفی باید از زیر فیلتر های پزشکی و کلی فیلتر مختلف
دیگه

بگذره تا حضانت ترنم رو بهش بدن

...

پس اگه بتونه حق حضانتش رو بگیره , یعنی لیاقت و!
صلاحیتش رو داشته

و اینکه ... باید منصفانه برخورد کنیم , ترنم...
سرش را به سمت من چرخاند..

ترنم حق پوریاست ! من فقط یه امانتی رو چند سال نگه
داشتم

-به احترام مادرش و احساسی

که یه روزی بهش داشتم .. حالا وقت برگردوندن ترنم به
پدرش

رسیده , انصاف نیست که این کار

710

رو نکنم..!

بهت زده و مات مانده بودم ! دل این مرد دریا بود ... نه , !

بی
 شک شبیه آسمان بود
 بی انتها و بی کران ! چطور می توانست بی چشمداشت
 امانت
 داری کند برای مردی که رویا هایش
 را نابود کرده بود و عشقش را از او دزدیده بود؟! چطور!
 می
 توانست انقدر خوب باشد...؟
 لبخندی به نگاه مبهوتم زد و نگاهش را به روبرو دوخت و...
 نفسش را بیرون داد
 نگاهم را به سختی از او گرفتم... نمی فهمیدمش! او برای
 ترنم
 زحمت کشیده بود.. پدري کرده
 بود و وقت صرف کرده بود، چطور می توانست او را دو!
 دستی به
 پوریا ببخشد؟
 چرا انقدر خوب بود این مرد؟! نگاهم را به خیابان دوختم و
 سعی

711

کردم اوج بهتم را در چهره ام
 نشان ندهم...

وای که عجیب دلش دریایی بود این مرد , وای...!
 حدود یک ساعت بعد , در ترافیک گیر افتاده بودیم و هر
 دویمان
 بی توجه به صحبت ها و فضای
 غم انگیزی که یک ساعت قبلش بینمان در جریان بود , ..!
 می
 گفتیم و می خندیدیم
 من چند بسته تنقلات باز کرده بودم و میان حرف ها و خاطره
 های خنده دار دوران دانشجویی
 اش و قهقهه هایمان , هر از گاهی چند تا پفک توی دهانش
 فرو
 می کردم و به چهره ی متعجبش
 می خندیدم...!
 ما در لحظه زندگی کردن را خوب یاد گرفته بودیم , ما خوب
 بلد
 بودیم چطور حالمان را عوض
 کنیم و بی توجه به بغض چند دقیقه پیشمان , از ته دل قهقهه

712

بزنیم ... ما در لحظه زندگی می
 کردیم چون گذشته مان هیچ چیز درخشانی نداشت و البته...!
 آینده هم انگار با ما لج بود

چه با من که در حسرت یک روز آرام مانده بودم و دغدغه
زندگی
خواهر بزرگ ترم و حال روحی
مادرم را داشتم ... و چه با طاها که در استانه از دست ..!
دادن
ترنم بود
ما عجیب شبیه یکدیگر بودیم , هر دو دست و پا می زدیم
برای
اینکه حالمان خوب باشد , و هر
دو بدشانس ترین بودیم...!
آخرین تکه چیپس را بلعیدم و در جواب او که می گفت:
-تو چی؟! اصلا بهت نمیاد دانشجوی شری بوده باشی ..!
لبخند زدم و بی اختیار به یاد سلاله ی شر و شیطان روزهای
اول
دانشگاه افتادم وقتی با تمام

713

استادها لجبازی می کردم ... یک اکیپ پر حاشیه بودیم که
همیشه صدای قهقهه هایمان محوطه
دانشگاه را پر می کرد ...! یاد آن روزها بخیر...
با همان لبخند با صدایی سرخوش و کشدار گفتم:
-اتفاقا ... ندیدی منو تو ترم های اول!

کلا باعث دردسر بودم ! کل اکیپمون اینجوری بود , پنج نفر!
 بودیم
 من و چهار تا دیگه از دوست هام , خیلی با هم صمیمی ...
 بودیم
 لبخندم عمیق تر شد و ادامه دادم:
 مدام در حال هر و کر بودیم ! یکی از بچه ها اسمش ویدا بود
 ,
 -کودک درونش به شدت فعال بود
 !

این را گفتم و چهره بامزه و شیطان ویدا جلوی چشمانم آمد
 ...

دخترکی با چشمان قهوه ای رنگ
 که همیشه شیطنت از آن چکه می کرد ..!.. چقدر صمیمی!
 بودیم , از کنار هم تکان نمی خوردیم

714

ادامه دادم:

ویدا مهارت عجیبی توی تقلید صدا داشت ! مهارت که می گم
 نه
 ! -اینکه فقط ادا در بیاره ها , نه
 واقعا بلد بود , جوری صدای تک تک استاد ها رو تقلید می
 کرد

که ما پخش زمین می شدیم از
خنده..!

: و خندیدم و گفتم

-چه روزهایی بود روزهای دانشگاه!
با لبخند از گوشه چشم نگاهم کرد و دنده عوض کرد , انگار
داشت از این مرور خاطرات من لذت
می برد!

-الان چی؟! هنوز باهاشون در ارتباطی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و صدایی متاسف گفتم:

نه! یعنی وقتی کارشناسی تموم شد و لیسانس گرفتیم , یکی
از

715

-دختر ها برگشت شهر خودش و

یکی از پسر ها هم ازدواج کرد و یه جور هایی راهش از ما
جدا

شد ... موندیم سه نفر ..! من و ویدا

و هادی! خیلی با هم جور بودیم , ولی دیگه...

نگاهم را به بیرون دوختم..

من رفتم شیراز و خطم رو عوض کردم , بعدها گوشیم
خراب شد

, و کلا یه گوشی جدید خریدم

شماره هایی که داشتم هم پاک شدن ! کلا گمشون کردم...
 سرش را تکان داد ... نه من از غصه ها حرف زدم و نه او
 , حرفی
 از شیراز رفتم نزد و من هم ادامه
 ندادم , لزومی نداشت!
 موزیک عوض شد و صدای موزیک شاد و تندی در ماشین
 پیچید
 با خنده موبایلم را از جیبم ...
 بیرون آوردم و در حالی که وارد دوربین می شدم , رو به :
 او
 گفتم

716

اصلا روایت داریم جاده چالوس ساخته شده واسه استوری!
 -گرفتن
 خندید و من در حالی که هر دو داشتیم از ته دل می خندیدیم
 گزینه مربوطه را لمس کردم و
 خنده هایمان ثبت شد...!
 وارد عکس هایم شدم و با لبخند به عکس نگاه کردم , سرک:
 کشید و گفت
 -منم ببینم !
 به لحن کودکانه اش خندیدم و در حالی که صفحه گوشی را:

جلویش می گرفتم گفتم

-خواست به جلوت باشه جناب ! به کشتنمون نده ..!

چشمک زد...

دقایقی بعد در حالی که با موزیک زمزمه می کردم , در حال مسیج دادن به سحر بودم که حالم را

717

پرسیده بود و خواسته بود هر وقت رسیدم تماس بگیرم تا...

خیال مامان راحت شود

دو روز پیش به مامان گفته بودم که به یک سفر دو هفته ای می

روم و او پس از کمی پرس و جو

راجع به همسفرانم و مقصد و اینطور چیزها , خواست ...

مراقب

خودم باشم

ته ته دلم کمی عذاب وجدان داشتم که آنها را بی توجه به

مشکلات سارا و روزبه رها کرده بودم و

به سفر آمده بودم , ولی از طرفی حرف های طاها هم درست

بودند , شاید آن ها هم باید با

مشکلات مواجه می شدند و من نباید یک تنه سعی می کردم

بار

مشکلاتی سنگین را روی شانه

هایم به دوش بکشم...

مشکلاتی به سنگینی تمام دغدغه های خانوادگی مان و تمام!
نگرانی های ریز و درشت زندگی

718

مشکلاتی از جنس سارا و روزبه و مادرم .. از جنس !

فراموشی و

فیزیوتراپی و افسردگی

... از جنس سلاله و خلا های روحی اش , و از جنس طاها!

مردی که عجیب شبیه عشق بود

بی شک اگر سال ها پیش به من می گفتند روزی دست از

عشق

پوریا می کشم و وابسته به مردی

, دیگر می شوم , از ته دل به این شوخی مسخره می خندیدم

ولی حالا درست در بطن این

شوخی مسخره قرار داشتم که به طرز ترسناکی واقعی به !

نظر

می رسید

ای امان از این واقعیت ها...!

ترافیک و شلوغی جاده باعث شد وقتی طاها مزدا را در

حیات

ویلائی نقلی ای که متعلق به پدر

علیرضا بود پارک می کرد , آسمان گرگ و میش باشد و
چشمان

719

رانندگان که طاها و علیرضا
بودند از شدت خستگی باز نشود..!
خدا از ما محافظت کرده بود که تا اینجا با این مغز های ..!
نیمه
خواب , سالم رسیده بودیم
چمدان ها را با بی حالی پایین کشیدیم و سلانه سلانه به سمت
...ساختمان ویلا راه افتادیم
خمیازه کشان چمدانم را دنبال خودم می کشیدم و چشمانم محو
می دید , توی ماشین یک
دقیقه هم خوابم نبرده بود و حالا رسماً توی خواب راه می..!
رفتم
با همان چشمان نیمه باز به دنبال علیرضا و مینو جلو رفتم و
پله
ها را بالا رفتم , وارد سالن خانه
شدیم و من رو به علیرضا با چشمانی خسته و لحنی رک :
گفتم
-دارم می میرم از بی خوابی ! کدوم اتاق ماعه ؟ !
علی با دستش به یکی از اتاق ها اشاره کرد و در حالی که

چمدان

720

را جلوی ورودی آشپزخانه رها
می کرد و به سمت یخچال می رفت , گفت:
-اونجا واسه تو و مینوعه !
من و آراد و طاها هم تو اون یکی اتاق می خوابیم!
زنونه مردونه کردیم که همه راحت باشن...
سر تکان دادم و همچنان خمیازه کشان به سمت اتاق رفتم ,
در
را باز کردم و در حالی که وارد
می شدم گفتم:
-خوب کردین ! همگی خوب بخوابید ...
گفتند "همچنین" و صدای آراد و طاها و علیرضا را شنیدم که
و مینو هم درست پشت سر من
وارد شد و شب بخیر گفت...
با خنده چمدانم را پایین تخت رها کردم و شال و مانتویم را
روی
آن انداختم و در حالی که روی

721

تخت دو نفره ولو می شدم گفتم:
-در واقع باید بگی صبح بخیر ...

خندید و لامپ را خاموش کرد.
 غلت زدم و موهایم روی صورتم پخش شد , طولی نکشید که
 چشمانم گرم شد و بی توجه به مینو
 که مشغول باز کردن چمدانش بود , با همان شلوار جین به...
 خواب رفتم

دست و روی خیسم را با حوله خشک کردم و در حالی که
 روبروی آینه می ایستادم , به ساعت
 دیواری نگاهی انداختم...
 هشت صبح!

لعنت به این صبح هایی که علیرغم بدن خسته ام , کله سحر
 از

خواب بیدار می شوم و چشمانم
 دیگر تسلیم خواب نمی شوند.
 نزدیک پنج صبح خوابیدم و هشت بلند

722

شدم , چشمانم سرخ و بی خواب بودند اما دیگر خوابم نمی
 برد ,

این هم از آن سادیسم های
 مخصوص من بود..!

بیخیال چشمان سرخم شدم و موهایم را بالای سرم گوجه

کردم
 و نگاهی به شلوار جینی که تنم
 بود انداختم , الحق که تنبل ترین بودم...!
 شلوارم را با یک شلوار راحت تر تعویض کردم و موهایم را
 پشت
 گوشم زدم و در حالی که از اتاق
 خارج می شدم , نگاهی به سمت مینو که روی تخت ولو ...
 بود
 انداختم
 بعد از اینهمه رفت و آمد من به سرویس بهداشتی و بعد هم
 سر و
 صدایم برای آماده شدن و
 تعویض لباس , از جا تکان نخورده بود و همچنان خواب ..!
 هفت
 پادشاه را می دید
 به آرامی خندیدم و طول راهروی خالی را گذراندم و به سالن
 723
 خانه رسیدم , شک نداشتم هیچ
 کدام از مردها بیدار نشدند , پس سالن و آشپزخانه خالی و...!
 ساکت چیز عجیبی نبود
 وارد آشپزخانه شدم و نگاهم را دور تا دورش چرخاندم ,

خاک

روی تمام وسایل نشسته بود و کاملاً
مشخص بود که حدود چند ماه کسی در این خانه نبوده و !
اینجا
همینطور دست نخورده رها شده
به سمت یخچال رفتم و بازش کردم , دریغ از یک لیوان آب!
حتی

زیر لب به خودم غر زدم:

-پس چی ! انتظار داری الان پر باشه اینجا ..؟! !
در یخچال را بستم و با کلافگی نگاهم را دور تا دور خانه
چرخاندم , اصلاً اگر چیزهای لازم برای
خوردن صبحانه را داشتیم هم آدم رغبت نمی کرد میان !
اینهمه

خاک چیزی بخورد

724

اینطوری نمی شد ... راهش فقط یک گردگیری و رُفت و !
روب

جانانه بود

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی مصمم به سمت کابینت ها
!..رفتم و بازشان کردم , خالی بودند
پوف کلافه ای کشیدم , اگر قرار بود من در این خانه دو هفته

زندگی کنم باید تمیزش می کردم
 برای تمیز کردن این خانه درندشت هم قطعا به شوینده و...!
 لوازم نظافت نیاز داشتم
 پسرها خواب بودند و من به هیچ وجه دلم نمی خواست بی
 خوابشان کنم ... فقط یک راه می ماند
 ..!

به سمت اتاق رفتم و بارانی جلو باز و راحت کرم رنگم را
 پوشیدم
 و شلوار خانگی ام را با شلوار
 جین مشکی رنگ تعویض کردم , موهایم را باز کردم و با
 یک
 کش پایین تر بستم و شال نخی
 مشکی رنگ را روی سرم انداختم...

725

موبایل و کیف پولم را توی کیف دستی کرم رنگ گذاشتم و
 از ته
 کیفم دفترچه ای بیرون کشیدم
 و برگه از آن را کردم!
 چشمانم را دور تا دور اتاق چرخاندم , خبری از خودکار یا...
 مداد نبود
 با خنده سراغ کیف لوازم آرایشم رفتم و بازش کردم...

خط لب قرمز رنگ برای نوشتن خیلی هم مناسب نبود اما !

چاره

ای جز این نبود

چند جمله کوتاه نوشتم:

من یه سر می رم بیرون , تا ساعت ده بر می گردم , "

"سالله

برگه را با چسب شیشه ای که توی کشوی دراور بود , روی

در

اتاق چسباندم و با عجله از خانه

خارج شدم , کیفم را روی شانۀ ام جابجا کردم و به سمت

بلوار

خلوت رفتم و به آسمان ابری و

گرفته نگاه کردم , انگار باران های این شهر هم قرار بود...!.

726

نصیب ما شوند

نگاهی به دو طرف خیابان انداختم , سال ها زندگی در این

شهر

باعث شده بود تک تک خیابان

محمود آباد , شهر کودکی های من...! هایش را بشناسم ...

تا خانه خاله هما راهی نبود , پس بیخیال تاکسی های زرد

رنگ

شدم و خودم را به یک پیاده روی
 در هوای خیس و سرد دعوت کردم و در حاشیه پیاده رو ...
 قدم
 زنان راه افتادم
 دست هایم را در جیب های پالتویم فرو کردم و به کفش هایم
 خیره شدم ... قدم هایم شمرده و
 آرام بود ، انگار هیچ عجله ای برای رسیدن نداشتم...
 دلم می خواست تا ابد خیابان های این شهر را متر کنم ، شاید
 چون مانند تهران و شیراز برایم
 خاطرات بد به جای نداشته بود و مرا به یاد افسردگی ها و
 غصه
 هایم نمی انداخت ... شاید هم

727

چون شهر کودکی های آرام من بود...!
 اصلا مگر من از تمام دنیا چه می خواستم؟؟ یک شهر آرام
 ،
 خانه گرم و یه زندگی که ته ته
 تمام دغدغه های روزمره اش ، یک ثبات و آرامش نسبی...!
 داشته باشد
 نه ... انگار یک چیزی این وسط کم بود!
 خب اگر صادق می بودم ، من ... راستش طاها را هم...

پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم افکار لیلی وارم
 را از
 ذهنم دور بریزم , من یکبار از این
 احساسات افسار گسیخته ام ضربه خورده بودم , محال بود
 بار
 دیگر به دلم اجازه ی جولان دادن
 بدهم..!
 نفسم را با کلافگی بیرون دادم , بخار از دهانم خارج شد و
 من
 نگاهم را دوختم به سوپرمارکت ها و
 مغازه هایی که یکی در میان باز بودند و یا صاحبانشان در ...
 حال

728

بالا بردن کرکره هایشان بودند
 چشمم به خیابان و آدم هایش بود اما ذهنم افسار گسیخته و
 غیر
 قابل کنترل شده بود , سرک می
 کشید به هر چیزی که نشانی از طاهها در آن بود...
 به هدیه اش , همان تابلوی دوست داشتنی که آن شب به خانه
 بردم و با عشقی که فکر می کردم
 دیگر هیچوقت دچارش نخواهم شد , روبروی تخته به دیوار

زدمش ... همانی که در جواب مامان و
 سحر و البته کمی هم سارا که پرسیده بودند از کجا آمده,
 کوتاه
 گفته بودم هدیه یکی از دوستانم
 است...
 یا سرک می کشید به آن عکس نوشته ی ذخیره شده در نت
 هایش که هنوز هم از درک و
 هضمش عاجز بودم...!
 سرک می کشید به لبخند هایش , به چشمانش که وقتی قهقهه

729

می زد , می خندیدند! ... به حرف
 هایش و به خودِ خودش ! طاهای الوند , مردی که عجیب ...
 همه

چیزش دلچسب بود
 پنج سال پیش فکر می کردم چیزی برای احساس برای
 همیشه

در وجودم مرده و خنده ام می
 گرفت وقتی به این فکر می کردم که یک روز دوباره ...!
 عاشق
 شوم

حالا اما , خوب فهمیده بودم که تحت هر شرایطی , یک !

زن با
 قلبش زنده است
 نقطه عطف زن ها قلب هایشان است و اغلب از همانجا هم
 ضربه
 های سهمگین می خورند ...! زن
 ها حتی اگر زخم بخورند , درد بکشند , اشک بریزند و از
 درد
 قلب و احساس به خودشان بیچند
 هم باز عاشق می شوند و باز قلبشان می تپد , طوری که
 انگار
 هیچگاه غم فراق نکشیده بودند و

730

طعم درد نچشیده بودند ! چه موجودات عجیبی هستند این...
 زن ها
 نگاهم را به موزاییک های پیاده رو دوختم و به یاد کودکی
 هایم
 افتادم وقتی سعی می کردم پایم
 را روی خط موزاییک نگذارم...!
 چه دغدغه های کودکانه و شیرینی , و چقدر بی رحمانه ...
 بزرگ
 شده بودم

چقدر دور شده بودم از آن سلاله ساده و!...چقدر ناگهانی!
خوش خنده و مهربان
ده دقیقه بعدش جلوی در خانه خاله هما ایستادم و در حالی که
تمام حواسم حول محور این چرخ
می خورد که روشنگ با دیدنم چه عکس العملی نشان خواهد
داد

زنگ در را فشردم و منتظر ،

شدم...

هیچ صدایی از توی خانه نمی آمد ، سکوت که طولانی شد ،
به

731

این فکر کردم که اگر جای اهالی
خانه بودم و کسی هشت و نیم صبح زنگ خانه ام را می
فشرد و

خوابم را به هم می ریخت ، قطعا
در دل گُرور گُرور فحش نثارش می کردم!
ریز خندیدم ، چاره ای نبود ، تا اینجا آمده بودم و هیچ میلی
هم

به برگشت نداشتم ، اصلا دوست

داشتم از خواب بیدارشان کنم!

دستم را باز روی زنگ فشردم و لحظاتی بعد صدای قدم های

کسی را شنیدم و بعد هم در باز شد
و چهره متعجب و خوابالود رهام میان چهارچوب در ورودی
نمیان
شد ... با دیدن من چشمانش
طوری گرد شد که خنده ریزم شدت گرفت و به قهقهه تبدیل
شد
جوری به من نگاه می کرد که ،
انگار روح دیده است...!
میان خنده هایم گفتم:

732

-سلام عرض شد جناب !
همانطور مبهوت نگاهم می کرد ، شانۀ اش را به عقب هل
دادم و
در حالی که با خونسردی و
سرخوشی وارد حیاط بزرگ خانه می شدم ، با صدایی بلند :
ادامه
دادم
ممنون ، از احوال پرسی های شما ! منم خوبم جناب ! شما!
-خوبی ؟
کم کم بهتش به خنده تبدیل شد و صدایش ناباور و پر خنده:
-تو اینجا چیکار می کنی دختری پررو ؟ ! در آمد

چرخیدم رو به او و در حالی که عقب عقب به سمت ورودی
 ساختمان می رفتم ، ابروهایم را
 خبثت و شیطنت بالا انداختم و گفتم:
 -اومدم تو رو از خواب بیدار کنم ..!
 خندید و در را بست..
 -موفق شدی !

733

باز ابرو بالا انداختم و منتظر ماندم تا به من برسد ، بی
 تعارف
 جلوتر از من وارد خانه شد و در
 همانحال گفت:
 حالا جدا چرا انقدر بی خبر اومدین ! خاله و سحر کجائن ؟ !

-

شانه بالا انداختم...
 -کجا می خوان باشن؟! تهران !
 ابروهایش بالا پرید...
 -تهران؟! پس تو چرا اینجایی؟؟
 اخمی تصنعی و پر خنده کردم:
 -ناراحتی برم جناب ..!
 خندید و خواست چیزی بگوید, دستم را در هوا تکان دادم و:
 ادامه دادم

با اجازت می رم پیش روشنگر , حالا تعریف می کنم بعدا ...!

-

-خوابه !به سمت سرویس بهداشتی رفت و گفت :
زبان درازی کردم...

734

-همونطوری که تو رو بیدار کردم اونم بیدار می کنم ...!
باز خندید و شانه بالا انداخت , به سمت اتاق روشنگر پا ...
تند

کردم

در اتاق را به آرامی باز کردم و سرک کشیدم , به آرامی
روی

تخت خوابیده و پتو را تا زیر چانه اش
بالا کشیده بود , خنده ام گرفت ... همیشه سرمایی بود این...!
دختر

روی نوک پا وارد شدم و با شیطنت نگاهم را دور تا دور
اتاق

چرخاندم و با دیدن گیتار روشنگر که
گوشه اتاق بود , ریز ریز خندیدم ... می دانستم باید چه کنم!
گیتار را برداشتم و محتاطانه لبه تختش نشستم , زل زدم به
چهره اش تا بتوانم عکس العملش را
موقع بیدار شدن ببینم , زمزمه وار یک دو سه گفتم و یکباره

انگستانم را محکم و مداوم روی سیم
های گیتار کشیدم ، صدای گوش خراش و بی معنایی از سیم
ها

735

خارج شد که گوش های خودم را
هم اذیت کرد ، اما چهره روشنگر در آن لحظه خنده دار...!
ترین و طنز ترین چهره جهان بود
سیخ و مبهوت در جایش نشسته بود و چشم هایش تا آخرین
حد

ممکن باز شده بود و انگار که
روح دیده بود!
طوری به من خیره بود که اینبار حتی بلند تر از وقتی که
رها را
دیدم خنده ام گرفت ، گیتار را
کنار گذاشتم و قهقهه زنان او را با عشق در آغوشم فشردم...
مبهوت دستانش را بالا آورد دورم حلقه کرد..
-تو ... تو اینجا چه غلطی می کنی دختره ی دیوونه ؟ !
سعی کردم خنده ام را جمع کنم ... شانه بالا انداختم و با
صدایی
که اثرات خنده هنوز توی آن
مشخص بود گفتم:

-باید جواب پس بدم ؟ !

736

بعد عقب کشیدم و ادامه دادم:

-تو فکر کن می خواستم سورپرایزتون کنم ..!
با لبخند بار دیگر در آغوشم گرفت و من با آرامش لبخند زدم

...

چقدر خوب بود که بیخیال تر و خوشحال تر از قبل بودم , که علیرغم وجود مشکلات می خندیدم و زندگی می کردم , واقعیت این بود که از غصه خوردن و نگران بودن خسته شده بودم و دیگر

قرار نبود غم و اشک را تحمل کنم , بلکه قرار بود تحت هر شرایطی شاد باشم...!
از جا بلند شدیم و با هم از اتاق خارج شدیم , او به سمت سرویس بهداشتی رفت و من به سمت آشپزخانه که رهام در آن مشغول بود...
وارد شدم و رهام را در حال سرک کشیدن توی یخچال و چین

یک سری چیزها مانند پنیر و خامه روی میز دیدم , دوست داشتم صبحانه ام را با طاها , بخورم

اما خوب نبود اگر به رهام می
گفتم که علاقه ای به صبحانه خوردن با آنها ندارم , پس
تصمیم
گرفتم چند لقمه بخورم و کنار
بکشم...

به کمکش رفتم و در حالی که برشی از کره را کنار پنیر می
:گذاشتم , صدایش را شنیدم که گفت
-نگفتی .. خاله اینا چرا نیومدن !
مکت کردم , من قرار بود یکبار هم تمام ماجراها را برای
خاله

تعریف کنم پس ترجیح می دادم به
همه شان با هم بگویم, پس به گفتن:
من با دوست هام اومدم , مامان و سحر ترجیح دادن بمونن...!
-تهران

اکتفا کردم و تصمیم گرفتم سر فرصت درباره سارا و...
برگشتنش با آنها صحبت کنم
به مامان گفته بودم هیچ حرفی راجع به برگشتن سارا به

هیچکس نزنند , سارا به قدر کافی پریشان
بود و با هجوم آوردن تمام آشناها به خانه ما , قطعا آشفته ...

تر

و گیج تر هم می شد

تعریف کردن اتفاقات گذشته را به روزبه سپرده بودیم و
امیدوار

بودیم سارا زیاد هم شوکه و

متعجب نشود ، هر چند که اگر می شد هم حق داشت...!
روشنک از سرویس بهداشتی خارج شد و در حالی که به
سمت

اتاق مشترک مادر و پدرش می

: رفت گفت

-تا من بیدار شون می کنم صبحانه رو بچینید .

سریع گفتم:

نه ! لازم نیست الکی خوابشون رو به هم بریزی .. من دارم

می رم

-کار دارم یه جایی ... حالا می ,

آم بازم می بینمتون!

صدای رهام را شنیدم:

739

-نیومده می ری ؟ !

سر تکان دادم و نان ها را روی میز گذاشتم و در حالی که :

پشت

میز می نشستم گفتم
 آره باید برم! فقط اومدم بهتون یه سر بزنم و اعلام حضور
 کنم!
 ... -گفتم که با دوست هام اومدم
 یه سری خرید دارم و بعدشم باید برگردم ویلا!
 پشت میز نشستند و در حالی که هر سه مشغول خوردن می
 شدیم , روشنگ در حالی که چایش
 را هم می زد کنجکاوانه پرسید:
 -دوستات؟! کی هستن ..؟! !
 جرعه ای از چای شیرین شده ام نوشیدم و گفتم:
 می دونی که چند ماهه که توی یه کافه کار می کنم , با رفقای
 -اونجا اومدم .. همکارامن یه
 جورایی!
 رهام سر تکان داد...

740

-قابل اعتمادن؟! !
 چهره طاها جلوی چشمانم آمد ... قابل اعتماد؟! به نظرم ..!
 او
 یک فرشته بود
 آراد و علیرضا هم که ... زیادی مرد بودند و برادر وار
 محبت می

کردند ... مینو هم که خواهرانه
 هایش تعریف کردن نداشت بس که عیان بود ! اصلا همه !
 آنها
 فرشته بودند
 سر تکان دادم و با لحنی مطمئن گفتم:
 -بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی !
 لبخند زد...
 -خوبه !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 حالا اگه دوست داشته باشین , یه شب جمع بشیم دور هم که
 -همدیگه رو بشناسید ... بچه های

741

خوبین!
 روشنگر مشتاقانه سر تکان داد و گفت:
 چرا که نه ! خیلی دوست دارم این رفقای جدیدت رو ..
 -بشناسم
 رهام هم سر تکان داد ... خوشنودانه از جا بلند شدم و لیوان
 خالی
 چای و پیشدستی ام را توی
 سینک گذاشتم , آب را باز کردم و ظرف ها را سریع کفی
 کردم ,

بی توجه به حرف های روشنگر
 که می گفت خودش انجام می دهد شستمشان و بعد از
 گذاشتنشان توی آب چکان , در حالی که
 به سمت کیفم که روی کاناپه رها شده بود می رفتم گفتم:
 -حالا باز هم می بینمتون ! فعلا !
 با هر دویشان خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم و به
 سمت
 نزدیک ترین سوپرمارکت پا تند
 کردم , به زودی به خاله لاله هم سر می زدم و با آنها هم
 دیداری
 تازه می کردم ... خوب بود که

742

اینجا بودم و می دیدمشان ... زندگی جدیدا بیشتر از قبل
 خوب و
 دوست داشتنی بود و حسی
 درونم می گفت یک سر این حال خوب به طاها و حسی که
 ...نسبت به او دارم وصل می شود
 حسی که به تازگی متوجه شدت آن می شدم...!

با کیسه حاوی مواد شوینده وارد خانه شدم و نگاهم را دور تا
 دور

چرخاندم ، ساعت نه و چهل
 دقیقه بود و خانه درست مانند زمانی که می رفتم ، غرق..!
 سکوت بود ... تنبل های خوابالو
 وارد آشپزخانه شدم و کیسه خرید را روی این رها کردم و به
 سمت اتاق پا تند کردم ، شال و
 مانتویم را روی صندلی رها کردم و از اتاق بیرون زدم ،
 سحر
 راست می گفت ، یحتمل شلختگی
 در خون ما نادری ها بود!
 شوینده هایی که برای سینک ظرفشویی گرفته بودم را ، به
 همراه

743

و شیشه پاک کن و چند نوع
 شوینده دیگر از پلاستیک خارج کردم و روی این چیدم و....
 مشغول شدم
 تمیز کردن سینک به شدت کثیف ، یخچال ، کابینت های آلوده
 و خاک گرفته ، شیشه های
 پنجره های آشپزخانه ، هود چرب ، ظرف ها و استکان ها و
 لیوان
 های خاک گرفته که چند ماه بلا
 استفاده مانده بودند و گاز خاک گرفته و کثیف و البته کف

آشپزخانه که با دستمال و تی به جانش
افتاده بودم , چیزی نزدیک به دو ساعت طول کشید و بقیه...
همچنان خواب بودند
آشپزخانه که تمیز و مرتب شد , نگاهم را با خستگی و البته
خوشحالی دور تا دور آن چرخاندم و
ناخودآگاه ذوق کردم , ثمره ی دو ساعت زحمت و جان...!
کندن من بود

744

اما وقتی نگاهم از روی آشپزخانه تا روی سالن خانه کشیده
شد ,
باز عذا گرفتم و به این فکر کردم
که چقدر وقت دیگر باید صرف این سالن کثیف و خاکی ..!
کنم
نفس عمیقی کشیدم و با زمزمه کردن:
-کاری نداره که سریع انجامش می دم !
غر غر های درونی ام را خفه کردم و دستمالی تمیز و شیشه
پاک
کن برداشتم و وارد سالن شدم
پرده ها را کنار زدم و با وسواس به جان پنجره ها افتادم ,
تک
تک پنجره ها را چندین بار پاک

کردم و سپس سراغ آینه قدی رفتم ، طوری با اصرار و سعی
,
خانه را تمیز می کردم که اگر کسی
مرا می دید گمان می کرد قرار است سال ها در این خانه..!
زندگی کنم
تمیز کردن میز تلویزیون ، میز پذیرایی و عسلی هایش و
ویترین

745

ها و تمام لوازم شیشه ای خانه
مدتی زمان برد...
پس از آن سراغ تی رفتم و با همان وسواس ذاتی ، کف ...
خانه
را برق انداختم
تی و دستمال ها و دیگر وسایل را کنار گذاشتم و با خستگی
همه
جا را نگاه کردم ، خانه از تمیزی
برق می زد و تنها چیزی که لازم داشت یک جارو برقی
کشیدن
سطحی بود ... خسته بودم اما من
اهل نصفه و نیمه رها کردن کار نبودم ، پس به سمت اتاق
رفتم و

در را باز کردم و مینو را دیدم
 که روبروی آینه ایستاده و مشغول شانه زدن موهایش است ،
 با

دیدن من لبخند زد و در همانحال
 که با موهایش مشغول بود گفت:

-صبح بخیر ! کجا بودی ؟ !

وارد اتاق شدم و با خنده به ساعت دیواری اشاره کردم و :
 گفتم

746

-ظهر شما هم بخیر بانو ! همینجا تو پذیرایی بودم !
 چرخید سمت ساعت و با دیدن عقربه ها که دوازده و چهل
 دقیقه

را نشان می دادند ، ابروهایش
 بالا پرید و با خنده گفت:

-چقدر خوابیدم ! بقیه بیدار شدن ؟! تو از کی بیداری ... ؟ !
 شانه بالا انداختم:

-نه پسر ها خوابن هنوز ! من از هشت بیدارم ...!
 چشمانش گرد شد...

-هشت ؟ !

لبخند دندان نمایی زدم...

-آره !

-تو دیوونه ای ! اصلا خوابیدی؟؟
 سرم را تکان دادم و لبخند زدم:
 -آره چند ساعت خوابیدم ! دیگه خوابم نمی اومد خب !

747

و ادامه دادم:

-راستی ! اومدم دنبال جاروبرقی ! کجاست ؟ !
 موهایش را بست و در حالی که به سمت در می رفت گفت:
 فکر کنم تو اتاق که پسر هاست ! واسه چی می خوای حالا ؟ !

-

با کلافگی گفتم:

پس باید صبر کنم تا بیدار بشن ! آخه می خواستم یه جارو...
 -بکشم خونه رو

وارد سالن شد و با صدایی متعجب گفت:

-اینجا چقدر بوی شوینده می آد !

لبخندی زدم و دستمال ها و شیشه پاک کن و شوینده هایی را
 که روی این گذاشته بودم را

برداشتم و در حالی که سر جایشان می گذاشتمشان گفتم:

-یه مقدار خاک گرفته بود ! یه نظافت سطحی لازم داشت !

چشمانش باز گرد شد ... مبهوت به من نگاه کرد و سپس بعد
 از

چند ثانیه به سالن اشاره کرد و

748

گفت:

تو از ساعت هشت صبح بیدار شدی و اینجا ها رو تمیز !
کردی ؟

-

و با صدایی ناباور ادامه داد:

-دیوونه ای !

شانه بالا انداختم , صدایم ریلکس بود:

گفتم که , یه مقدار خاک گرفته بود همه جا رو ! طول...

-کشیدی ولی در عوض تمیز شد

لبخند زد..

دستت درد نکنه ! واقعا زحمت کشیدی , همه جا داره برق !

می

-زنه

و به سمت آشپزخانه راه افتاد...

پس بذار پسرها بیدار بشن , جارو برقی کشیدن رو بسپر به !

من

-

749

سرم را کج کردم..

-باشه .

و به سمت اتاق قدم تند کردم و گفتم:

من می رم یه دوش بگیرم , تا من پیام اون ها بیدار شدن
احتمالا

-از صبحانه که گذشت , بیان !

ببینیم برای نهار می خوایم چیکار کنیم ... چون هیچی تو...
خونه نیست
سر تکان داد.

اوکی ! اگه بیدار نشن هم خودم بیدار شون می کنم , ساعت
-نزدیک یکه ! حوصلمون سر می ره
خب...!

شانه بالا انداختم و وارد اتاق شدم , چمدان را باز کردم و
مشغول
پس و پیش کردن لباس هایم
شدم...

750

موبایل را میان شانه و سرم گرفتم و در حالی که موهایم را:
بالای سرم می بستم , گفتم
-خیلی خب پس بیست دقیقه دیگه می بینمتون !
و صدای روشنگ را شنیدم...

-باشه , فعلا !

تماس را قطع کردم و موبایل را روی میز رها کردم , رژ لب

کالباسی ام پر رنگ کردم و نگاهم روی
چهره ام چرخ خورد , آماده بودم...

مینو وارد اتاق شد , موهایش را بافته بود و روی شانه اش
رها

کرده بود و حالا داشت بارانی جلو باز
و بلند مشکی رنگش را می پوشید , در حالی که مشغول :
بستن

دکمه های پالتویم بودم پرسیدم

-پسرها آماده ان ؟ !

سرش را تکان داد...

-آره ! گفتن اگه ما آماده ایم , بریم دیگه !

751

شالم را مرتب کردم و چند پیس از عطرم زدم..

-من آماده ام !

ساعتش را به مچش بست..

-منم !

با هم از اتاق خارج شدیم , طاها و علیرضا آماده روی کاناپه
نشسته بودند و اراد در حال خارج

شدن از اتاق بود , همه به هم نگاهی انداختیم..
-بریم ؟ !

و همه با هم سر تکان دادیم...!
طاها و علیرضا جلو تر راه افتادند و ما سه نفر هم به
دنبالشان , از
پشت به قامت بلند طاها نگاه
کردم و ناخودآگاه به یاد عکس العملش افتادم وقتی خانه تمیز
و
برق افتاده را دید ... چشمان گرد
شده و ابروهای بالا پریده اش..!

752

پله های منتهی به حیاط را پایین رفتیم , علیرضا پشت رل
ماشینش نشست و مینو کنارش , من
و طاها و آراد هم روی صندلی عقب نشستیم ... موبایلم را از
توی
کیفم در آوردم و با لبخندی پر
شیطنت وارد مسیج هایم شدم و مشغول تایپ شدم...
"راستی من به شروین و شیوا هم گفتم که بیان " ...
و برای روشنگر فرستادم .! می دانستم که نمی تواند قرار را
کنسل کند , نه حالا که به رهام هم
گفته بود و شاید حتی از خانه حرکت کرده بودند..!

این قهر های بچگانه باید یک جا به پایان می رسید , حتی ..
اگر

آشتی اش اجباری باشد

با خاله لاله که تلفنی صحبت کردم و وقتی او از جدایی و
دور

شدنش از خواهرش نالید , فهمیدم

که هنوز هم لجبازی و قهر بین رهام و شروین ادامه دارد...
به خاله خبر دادم که محمود آباد هستم و گفتم سعی می کنم

753

این قهر کودکانه و مسخره را به

پایان برسانم..!

باید اینطور می شد , آنها حق نداشتند مادرانشان را به خاطر
اتفاقی که هفت سال پیش افتاده بود

آزار بدهند , آن هم در حالی که خاله ها هیچ خبری از آن..!
اتفاقات نداشتند

دقایقی در سکوت محض و افکار من گذشت و سپس صدای
زنگ

...موبایلم , سکوت را شکست

نگاهم سر خورد روی صفحه روشن و اسم روشنگر , خنده !
ام

گرفت .!. طفلکی ترسیده بود لابد

حق داشت خب , آن دو پسرک کله خر و لجباز ترسناک ...

هم

بودند

اما نه حالا که من تمام جوانب را سنجیده بودم و می خواستم

بعد

از چند ماه آن دو را با یکدیگر

754

روبرو کنم..!

شروین هم خبری از آمدن رهام و روشنگر نداشت , که اگر

داشت

شک داشتم که پایش را جایی

بگذارد که رهام هم آنجاست..!

اما حالا دیگر فقط بحث خودمان نبود ... آنها نمی توانستند

جلوی

رفقای من که تا به حال ندیده

بودنشان با یکدیگر دست به یقه شوند و این بهترین فرصت

برای

شکستن این دوری چند ماهه بود

..!

قبول داشتم که رابطه شروین و رهام دیگر هیچوقت مانند

سال

ها پیش برادرانه نمی شود اما
 حداقل می توانستند طوری رفتار کنند که دل اطرافیان قرص
 شود و دو خواهر را هم از یکدیگر
 جدا نکنند..!

بی توجه به تماس های پی در پی روشنگر که خبر از
 استرسش
 می داد , موبایلم را سایلنت کردم

755

و داخل جیبم سر دادم..
 مجبور بود که با آنها روبرو شود..
 ده دقیقه ی بعد , علیرضا ماشین را پارک کرده بود و همگی
 قدم
 زنان به سمت ساحل می رفتیم
 پاییز شب را به خیابان ها کشانده بود و هوا کاملا تاریک ...
 بود

در سکوت شانه با شانه طاها راه می رفتم ... شانه به ..!
 , شانه او

منبع آرامش این روز هایم
 مینو و علیرضا و آراد , از ما جلو افتاده بودند اما قدم های
 من و
 طاها انقدر کند بود که انگار می

خواستیم این پیاده روی و خلوت دو نفره را تا ابد کش ...!
 بدهیم

این سکوت شیرین و این حسی که میانمان در جریان بود ...
 بد

بود که سر انجام رسیدیم و روی
 یکی از تخت های بزرگ کنار ساحل که فقط چند متر تا دریا
 فاصله داشت نشستیم ... درست

756

زمانی که چهارزانو نشستم و طاهای هم خم شد که کنارم بنشینند

قامت بلند شروین و در کنارش
 شیوا را دیدم که به سمت تخت ها می آمدند و نگاهشان بین
 تخت ها می چرخید تا ما را پیدا
 کنند..

روی دو زانو بلند شدم و دستم را تکان دادم , نگاه شیوا روی
 من

قفل شد و لبخندی دندان نما
 روی لب هایش نشست , سپس ضربه ی آرامی به بازوی
 شروین

زد و با انگشت ما را به او نشان داد

...

سر شروین چرخید و چند ثانیه بعد لبخند زد و هر دو به سمتان قدم تند کردند و نزدیک تر شدند...

به ما رسیدند و هم زمان من از تخت پایین آمدم و ایستادم , با شروین که لبخند از لب هایش دور نمی شد دست دادم و او صمیمانه پرسید:

757

-چطوری فسقلی ...؟! !

خنده ام گرفت ... بیست و نه سالم بود , هنوز برای او !
فسقلی

بودم ؟

مشتی به شانهِ اش کوبیدم..

-از احوال پرسِی های شما جناب !

خندید و من شیوا را در آغوشم فشردم و گونه اش را بوسیدم

,

دخترک مهربان و دوست داشتنی

که زیادی دلم برایش تنگ شده بود..!

هم بازی کودکی های سحر که همیشه روی سر من و سارا و

شکیبا و روشنگ خراب می شدند و

خلوت های کودکانه و پر رازمان را به هم می زدند..!

پس از سلام و احوال پرسِی با آن دو , هر دو را جلو کشیدم

و با

دست به تک تک بچه هایی که با
لبخند به صمیمیت ما خیره بودند اشاره کردم و گفتم:

758

علیرضا خان که بزرگ ترمونه , مینو هم رفیق جان
! مهربونمه

-آراد هم زلزله اکیپه , طاها هم

جناب رئیس!

آراد صورتش را کج و کوله کرد...

والا به این مرتیکه عنق هر چیزی می خوره الا رئیس بودن!
!

-بیشتر شبیه کارگرهای ساختمونه

طاها با خونسردی به پشتی تکیه داد و با صدایی ریلکس :
گفت

-تو خوبی ...!.

از شدت خونسردی و بی تفاوتی اش همه خنده مان گرفت...
با ته خنده ای که روی لب هایم بود به آن دو اشاره کردم و :

رو

به آن چهار نفر گفتم

شروین و شیوا هم دختر خاله و پسر خاله عزیز من ! البته !
بهتره

-بگم خواهر و برادرم
همگی ابراز خوشبختی کردند و شروین در کنار طاها و شیوا
در
کنار مینو نشستند ... کنار شیوا

759

نشستم و درست همان لحظه صدای متعجبش را شنیدم...
-اون روشنکه؟! !
سرم چرخید به سمتی که نگاه می کرد و روشنک و رهام را
دیدم
استرس و اضطراب در نگاه ...
روشنک از این فاصله هم مشخص بود...!
لبخند مرموزانه ای روی لب هایم نشست و در حالی که از :
جا
بلند می شدم گفتم
-آره , منتظرشون بودم , یه کم دیر کردن حتی !
و زیر چشمی و با شیطنت به چهره شروین نگاه کردم ...
نگاهش
که روی آن دو قفل شده بود به
آرامی سر خورد و تا روی چشم های من کش آمد ... پر ...!
از
بهت و پر از سرزنش

یک تای ابرویم را سرتقانه بالا انداختم و طوری که متوجه :
شود
لب زدم

760

-عادی باش !!-

و از تخت پایین آمدم , برای پایین آمدن از آن باید از کنار
شروین می گذشتم , لحظه آخر به
بهانه برداشتن کفشم خم شدم و کنار گوشش گفتم:
-ثابت کن که قوی هستی !!... نذار رهام فکر کنه تو باختی !
داشتم سعی می کردم با این حرف ها تشویقش کنم که متفاوت
از قبل رفتار کند !!... داشتم تلاش
می کردم برای ترمیم این رابطه ای که به طرز وحشتناکی ...
از

هم پاشیده بود

از تخت پایین آمدم و کفش هایم را نصفه و نیمه پوشیدم و
ایستادم , دستی برای آنها تکان دادم و
صدا زدم:

-روشنک !

سر هر دو چرخید و به من خیره شدند ... قدم هایشان کمی
سرعت گرفت و با نزدیک شدنشان

761

توانستم نگاه خصمانه روشنگ را تشخیص دهم , خنده ام
گرفته
!. بود از وضعیت پیش آمده
روشنگ و رهام جلو آمدند و نگاه شروین و روشنگ از هم!
دزدیده شد
رهام خیره شد به شروین و کم کم نگاه شروین هم بالا آمد و
کوبیده شد توی مردمک چشم های
رهام ... طوری به یکدیگر خیره بودند که انگار دوئل می...!
کردند
, جو سنگین شده بود , نگاه آن دو به هیچ وجه دوستانه نبود
روشنگ به طرز محسوسی از شروین
نگاه می دزدید , شیوا با نگرانی به آن دو چشم دوخته بود و
در
این میان چهار جفت چشم
کنجکاو به خیره بودند...!
سرفه ای کردم و سعی کردم جو را به حالت عادی باز
, گردانم
جلو رفتم و با معرفی کردن آنها به
762
یکدیگر استارت عادی شدن جمع را زدم ... روشنگ شیوا
سلام و

احوال پرسى کردند و رهام هم
کاملاً دوستانه به شیوا سلام کرد ... سپس چرخید و با صدایی
ریلکس و حالتی نرمال رو به شروین
گفت:

-سلام پسرخاله !

و دستش را جلو برد...

من و روشنگ مظرب عقب ایستاده بودیم و شیوا با نگرانی
وافر

به آنها خیره بود , اما بر خلاف

تصورمان شروین هم ظاهر قضیه را حفظ کرد و پس از ...

سلامی

زمزمه وار و آرام , با او دست داد

چند دقیقه بعد رهام و روشنگ هم در کنار ما نشسته بودند و

همه در حالی که از مسائل روزمرگی

صحبت می کردیم , چای می نوشیدیم...!

جرعه ای از چایم نوشیدم و در جواب شیوا که دم گوشم پیچ :

پیچ

763

کرده بود

-روشنگ چرا انقدر تو خودشه ؟ !

گفتم:

-حق بده بهش ! حالا کم کم عادی می شه ...
و نگاهی زیر چشمی به سمت روشنگ انداختم ... جدا !!
در هم و
عنق بود
نگاهش را به انگشتان در هم پیچیده اش دوخته بود و اخم...
هایش حسابی در هم بود
لیوان کاغذی چای را میان سینی رها کردم , خودن را جلو
کشیدم و با هیجان و رو به بقیه که در
حال صحبت بودند گفتم:
-بیاید یه کاری کنیم !!
همه به من نگاه کردند و اراد با لودگی گفت:
, فقط خواهشا از اون پیشنهاد هایی نباشه که مینو می ده!

764

-آدمیزادی باشه
و با تمسخر ادامه داد...
-جدول نوردی !!. هممون رو به باد داد ...
من و طاها و علیرضا که می دانستیم منظورش زمین خوردن
من
و طاها در آن روز بود خندیدیم و
مینو چشمانش را گرد کرد و خیز گرفت سمتش و یکی از
سینی

ها را که خالی بود برداشت و
 محکم توی سرش کوبید ... سپس با زبان درازی رو به او که
 با
 چشمان گرد نگاهش می کرد گفت
 :

دوست سلاله یه بار این کار رو کرد , الان می فهمم چه ..!
 کیفی
 -داره
 آراد تهدید وار نگاهش کرد...
 -دارم برات !

765

همه خندیدیم و من با در دست گرفتن صحبت , به لودگی های
 آراد و شیطنت های مینو پایان
 دادم...

-بیاین جرئت حقیقت بازی کنیم ..!
 نگاه همه سر خورد روی من و شروین ابرو بالا انداخت...
 -بطری از کجا بیاریم ؟ !
 بطری آبی که از خانه برداشته بودم را برداشتم , نشانش :
 دادم و
 چشمک زدم
 -من همیشه مجهزم !

ابرو بالا انداخت...

-بله!

جمع داشت به حالت عادی اش باز می گشت و همین هم خودش

امیدوار کننده بود که شروین و

رها هم به هم نمی پریدند و آرام بودند...

همگی با اعلام موافقتشان نسبت به بازی جرئت و حقیقت , گرد

766

نشستند و من بطری را وسط

جمع گذاشتم..

آراد خودش را جلو کشید و با خبائث گفت:

-همتون رو به غلط کردن میندازم!

و بطری را برداشت و با اشاره به سر بطری گفت:

این طرف به هر کی بیفته می پرسه و یا حکم می ده , اون

یکی

-طرف هم جواب می ده یا انجام

می ده..!

همگی موافقت کردیم و آراد بطری را وسط گذاشت و ...

چرخاند

نگاه همه با کنجکاوی و اشتیاق به بطری دوخته شد , بطری

چرخید و سر انجام سرش به طرف
 مینو و تهش به رهام افتاد...
 مینو ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:
 -خب! جرئت یا حقیقت؟!!

767

رهام به پشتی تکیه زد و با خونسردی و صدایی ریلکس:
 گفت

-جرئت!

مینو خندید...

-خوبه! شجاعید!

و نگاهش را دور تا دور چرخاند و پس از کمی مکث، با:
 شیطنت

و خبثت ادامه داد

-خب... پس گفتید جرئت..!

و با دست به دریای آرام اشاره کرد و گفت:

-شنا که بلدید؟!!

رهام با غروری نمایشی و خنده دار ابرو بالا انداخت و گفت:

اختیار دارید، ما تو دریا و در حال شنا کردن بزرگ شدیم!

-خانوم

مینو سرش را تکان داد...

خوبه! پس برو توی آب و خودت رو بزن به غرق شدن، یه

768

-جوری که ملت رو جمع کنی دور
خودت ها!

رهام با چشمان گرد شده نگاهش کرد ... مینو قهقهه زد و...
شانه بالا انداخت

-دیگه جرئت انتخاب کردن این چیزها رو هم داره!
علیرضا با عشق به مینو نگاه کرد و آرام گفت:

-وروجک خودمی!

که من به خاطر نزدیک بودنم به آنها شنیدم!
رهام چند لحظه ساکت و مبهوت به مینو نگاه کرد و وقتی از
نگاهش مطمئن شد که مینو جدی
است، چشمانش را باز کرد و گفت:

-دکمه غلط کردم نداره من فشار بدم؟!
قهقهه زدم و گفتم:

-دکمه اش خرابه برادر ... پاشو زود باش!
باز چند لحظه نگاهش را بین همه ما چرخاند و سر انجام
وقتی نا

769

امید شد، از جا بلند شد و اول از
همه تهدید وار به مینو نگاه کرد ... همه از حالت نگاهش...

خندیدیم و مینو خودش را جمع کرد
 -پسر خاله ات گاز که نمی گیره سلاله ..؟! !
 نتوانستم خنده ام را کنترل کنم ... خود رهام هم خندید و...
 سرش را به نشانه تاسف تکان داد
 با چشم و ابرو به دریا اشاره کردم و او بعد از نفسی ...!
 عمیق به
 سمت دریا رفت
 روشنگ با نگرانی نگاهش کرد و من با صدایی بلند گفتم:
 -حالا جدی جدی غرق نشی بمونی رو دستمون !
 به سمت ما چرخید و در حالی که عقب عقب به سمت دریا
 می
 رفت , دهن کجی بامزه ای کرد که
 باز همه به خنده افتادیم ... نگاه همه مشتاقانه به آنجا خیره
 بود تا
 ببینیم رهام چه می خواهد بکند

770

!

اینکه چقدر با اداهای طبیعی رهام که مثلا داشت غرق می شد

قهقهه زدیم و از چشمان چند نفر
 به خاطر خنده , اشک جاری شد , نمی دانم..!

اما انقدر خندیدیم که همگی دل درد گرفتیم و البته اداهای
 رهام
 توی دریا , به قدری طبیعی بود
 , که به غیر از تعداد زیادی آدم که به سمتش کشیده شدند
 روشنک هم نگران شد که نکند
 برادرش جدی جدی در حال غرق شدن است...!
 تهش هم با فداکاری شروین که من به زور و اجبار
 فرستادمش تا
 با بیرون کشیدن رهام از آب
 مردم را متفرق کند , نمایش خنده دارمان به اتمام رسید ...
 باز
 همه گرد شدیم و مینو اشکش را
 که از شدت خنده جاری شده بود را پاک کرد و با خنده گفت:
 -چرا بازیگر نمی شی شما ؟ !
 رهام نشست و آهی نمایشی کشید و با تاسف گفت:

771

اصلا استعداد های من داره اینجا تلف می شه ... می بینید !
 که-

باز همه قهقهه زدیم ... کاش خنده هایمان دائمی می شد ,
 کاش

هیچ چیزی قدرت این را پیدا

نمی کرد که خنده را از لب هایمان پاک کند ... کاش!
 با نشستن رهام بازی از سر گرفته شد و بطری توسط مینو
 چرخانده شد ... چرخید و چرخید و سر
 انجام حرکتش آهسته شد و ایستاد , سر بطری به رهام افتاد !
 و

تهش به شروین

چه بازی دوستانه ای می شد بازی امروز ما!
 نگاه من و شیوا با نگرانی در هم قفل شد , لب گزیدم و در
 دل به

خدا التماس کردم که بحثشان

نشود و شیمان را با بچه بازی هایشان به گند نکشند...!
 نگاه رهام بالا آمد و قفل شد توی چشمان شروین , شروین
 پوزخند تلخی زد و بی آنکه رهام

772

چیزی بپرسد گفت:

-حقیقت !

رها سر تکان داد...

-یه تاریخ بگو از بهترین روز زندگیت !

اخم های شروین در هم شد , صدایش بعد از چند لحظه مکث
 کشدار , گرفته , خش دار و بم در
 آمد:

-پنج اسفند !

دیدم که چانه روشنک جمع شد و چشمانش پر شد , دیدم نگاه
نامحسوس شروین را روی
روشنک سر به زیر , و بهتم برد از تاریخی که شروین ...
گفته بود

می دانستم دلیلش را ... خیلی وقت پیش روشنک برایم گفته
بودم که اولین بار پنج اسفند همان
سالی که شروین از او خواستگاری کرد , به شروین گفته ...
بود

که از نوجوانی دوستش داشته

773

گفته بود که شروین بعد ها یک جفت حلقه خریده بوده برای
عقدشان و این تاریخ را داخل حلقه
ها حک کرده بوده به امید اینکه روزی با روشنک ازدواج
کند و

این حلقه ها را در انگشتشان
بیاندازند...

گفته بود که شروین گفته آن روز بهترین روز زندگی اش !
بوده

بهتم برد ... هنوز هم پنج اسفند بهترین روز زندگی اش بود ,
این

پسر هنوز روشنگ را دیوانه وار
دوست داشت و وای از نگاه پر بغض روشنگ...
مگر می شد یادش نباشد آن تاریخ کذایی را ! آن حلقه هایی
که

هیچگاه نصیب انگشتان آنها
نشدند...!

جمع برای لحظاتی در سکوت فرو رفت و من با اشاره چشم
و
ابرویم, به آراد فهماندم که بطری را
بچرخاند...

774

آراد دست دراز کرد و بطری را چرخاند و در همانحال دم :
گوش
من با شیطننت گفت
-چرا انقدر مشکوک می زنید شما !?
ابرو بالا انداختم و بی آنکه به او نگاه کنم , در حالی که
نگاهم
درگیر بطری در حال چرخش بود
لب زدم:
-فضول نباشیم !
و صدایش را زمزمه وار شنیدم:

-دارم برات ! دختره ی کج و کوله ی یه وری !
 نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند خندیدم , نگاه همه به
 سمت

من و آراد چرخید و نگاه طاها
 رنگ اخم گرفت...

مینو با کنجکاو ی ابرو بالا انداخت , شیوا و رهام هم :
 نگاهشان

سوالی بود , رو به همه آنها گفتم

775

-هیچی بابا ! یه صحبت کوچیکی بود بین من و داداشم !
 و چشمکی به آراد زدم که اخم های طاها بیشتر در هم رفت
 ..!

کم مانده بود از دهانم بپرد و رو به
 او بگویم:

-پسره حسود !

اما به زور زبانم را کنترل کردم و با خنده ای کنترل شده به
 بطری که در حال ایستادن بود خیره
 شدم...

بطری ایستاد و تهش به من افتاد و طرف دیگرش به شروین
 ...

شروینی که عجیب در خودش فرو

رفته بود و به جمع حتی نگاه هم نمی کرد!
لبخند زدم و گفتم:

-خب ... حقیقت! بپرس جناب!
نگاهش بالا آمد, یک تای ابرویش را بالا انداخت و بعد از:
مکثی

کوتاه, رک و ریلکس پرسید

776

-رد روی مچ دستت چیه؟!
بهتم برد ... نه, اصلا خشک شدم! ماتم برد و حلقم به
یکباره

خشک شد ... نگاه تمام افراد حاضر
در جمع سر خورد روی مچ دستم که به خاطر آستین تا شده
بارانی ام مشخص بود و تا آن روز
اجازه نداده بودم هیچکس رد خط رویش را ببیند...!
در نگاه همه همزمان یک حس منعکس شد, بهت و حیرت!
یک خط عمیق روی مچ دست چپم که کاملا مشخص بود...!
برای چه چیزی است
آن رد فقط یک نفر را برای من تداعی می کرد, پوریا خلسه
!

کسی که به خاطرش پنج سال
میش دست به این کار زده بودم...!

نفرتم در نگاهم منعکس شد و رو به نگاه بهت زده آنها و
بدتر از
آن , نگاه طاها که پر از سرزنش

777

بود , نفس عمیقی کشیدم و کوتاه گفتم:
-یه حماقت ..!

روشنک به قدری بهت زده بود که تمام دردهای خودش را از
یاد

برده بود انگار ... فقط با صدایی
مات و متحیر زمزمه کرد:

-خودکشی کردی ؟ !

پلک هایم را با درد روی هم فشردم و آستینم را تو روی آن
خط

, عمیقی لعنتی پایین آوردم
سلاسه آن روزها جلوی چشمم بود , وقتی از تمام زندگی سیر
بودم و دریت در یکی از لحظات
جنون و دیوانگی ام دست به خودکشی زدم..!
آن موقع اگر می دانستم پنج سال بعد با شرمندگی و درد
مجبور

به جواب پس دادن می شوم

دست به همچین حماقتی نمی زدم!

سر تکان دادم ... نگاه آنها دیگر از این مبهوت تر نمی شد :
قطعا

778

با صدایی ضعیف زمزمه کردم ...!
-پنج سال پیش ... یعنی ... خب حماقت که شاخ و دم نداره !
از آن حجم بهت کم نشد ... فقط سکوت سنگین تر شد به
قدری

که هیچ صدایی جز صدای موج
های دریا و گاهها خنده از تخت کناری , شنیده نمی شد...!
لب تر کردم ... احساس خفگی می کردم , نفسم به سختی می
رفت و می آمد , نگاه تمام افراد
حاضر در جمع , روی من قفل شده بود و من همچنان
مصرانه به

آستین بارانی ام که حالا تا روی
انگشتانم آمده بود چشم دوختم...
تصویر سلاله آن روزها هنوز جلوی چشمانم بود , صدای
مبهوت

مینو مرا از خلوت یخی و عذاب
آورم خارج کرد و میان جمع حاضر انداخت...
-چرا؟! !

لب گزیدم ... دلم نمی خواست توضیح دهم , در این که من

احمقی بیش نبودم شکی نبود اما دلم
 نمی خواست این را بیشتر به افراد جمع ثابت کنم...!
 در این جمع فقط طاها از رازم خبر داشت و من هیچ علاقه
 ای
 نداشتم که داستان نفرت انگیزم را
 برای بقیه هم بازگو کنم ... نگاه سنگین آنها را حس می کردم

سکوتی که طولانی شد ، صدای
 طاها خش دار و گرفته بلند شد:
 چراش به خودش مربوطه ! یه سوال ازش پرسیدن و جوابش
 رو

-هم داد ... مجبور نیست همه
 چیز رو توضیح بده...
 و با صدایی آرام تر ادامه داد:
 -بچرخون بطری رو !
 سرم ناخودآگاه بالا آمد و با بهت به او نگاه کردم ... او ناجی
 همیشگی من بود ...! ناجی مهربانم که
 همیشه به دادم رسیده بود ... حتی حالا!

نگاهم پر از قدردانی شد و او هم حس کرد که لبخند زد و...

نگاهش را به بطری دوخت
 آراد نگاه سنگینش را از روی من برداشت و با چهره ای که
 هنوز
 مبهوت بود ، دست دراز کرد و
 بطری را چرخاند ، حس می کردم که همه می خواهند
 خودشان
 را عادی نشان دهند و نمی توانند
 حتی رهام که انگار برق گرفته بودتش که نگاهش هنوز ،
 روی میچ
 دست من که حالا آستینم
 رویش را پوشیده بود ، قفل شده بود...
 بطری باز چرخید و این بار سرش به آراد و تهش به مینو
 افتاد ،
 آراد ابرو بالا انداخت و با خنده و
 لحنی تهدید وار گفت:
 ظاهرا خیلی بدشانسی دختر خاله ! گیر من افتادی ... حالا!
 -جرئت یا حقیقت ..؟

781

جمع به حالت عادی برگشته بود و من راحت تر بودم ...
 سعی
 کردم حواسم را از حاطرات نفرین

شده ام پرت کنم و جمع حرف های آراد و مینو کنم.
مینو چند لحظه مکث کرد ، چهره متفکری به خودش گرفت :

و

سر انجام گفت

-جرئت های تو خطرناکه ! پس حقیقت ...

آراد خندید...

-خیلی خب !

نگاهش را یک دور چرخاند و سپس با خنده ای شیطننت آمیز:
گفت

-قبل از علیرضا عاشق شدی ؟ !

ابروهای مینو بالا پرید و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند
علیرضا

میان صحبتشان پرید و با لحنی

خونسرد و لبخندی آرام رو به آراد گفت:

نمی تونی حسادتم رو تحریک کنی داداش ! چیزی که واسه

782

-گذشتست, تو گذشته هم می مونه

!...

جمله علیرضا توی گوشم اگو شد...

-چیزی که واسه گذشتست, تو گذشته هم می مونه ..!

بی اختیار همانطور که سرم پایین و نگاهم به انگشتان در هم

پیچیده شده ام بود ، تلخندی زدم

...

علیرضا سخت در اشتباه بود ، گذشته همیشه یقه آدم ها را در
حساس ترین برهه زندگی می
چسبد و خفه اش می کند !... مثلا وقتی روبروی مردی که
دوستش داری نشسته ای ، مجبورت
می کند از خودکشی احمقانه ات برای عشق سابق حرف
... بزنی

گذشته بی رحم است و البته به
شدت باهوش ... وقتش را پیدا می کند و درست سر بزنگاه
سر

783

می رسد ، طوری غافلگیرت می
کند که تا عمر داری یادت نرود...!
انقدر در فکرهایم غرق بودم که حتی نفهمیدم مینو در جواب
آراد
چه گفت ! نگاهم را دوخته بودم
به ناخن های لاک زده ام و ذهنم در زمان و مکانی دیگر ...
پرسه
می زد
با تکان دست شیوا که کنارم نشسته بود به خودم آمدم و با

گیجی سرم را بالا آوردم ... نگاه همه
 به من خیره بود و من گنگ نگاهشان کردم...
 شیوا سرش را جلو آورد , سوالی نگاهم کرد و زمزمه کرد:
 -کجایی سلاله؟! اینهمه صدات کردم!..
 مرا؟! صدایم کرده بود ..؟! پس چرا نشنیده بودم!
 احمقانه و مصنوعی لب هایم را کش دادم و سعی کردم لبخند:
 بزنم , سپس گفتم
 -ببخشید! چی شده؟! !

784

با ابرو به بطری اشاره کرد ... سرم را چرخاندم , سر
 بطری به
 سمت من بود , امتداد بطری را دنبال
 کردم و نگاهم در نگاه شفاف و پرسش گر طاها گره خورد
 ...
 نگاهم را که روی خودش دید بی صدا
 لب زد:
 -خوبی؟! !
 لبخندم واقعی شد ... پلک زدم و مانند خودش لب زدم:
 -خوبم!..
 لبخند زد ولی نگرانی همچنان در نگاهش خانه کرده بود ,
 انگار

که از خوب بودنم اطمینان نداشت
!..

باز به بطری نگاه کردم و با صدایی بلند تر , در حالی که
حالم از
نگرانی و توجه زیر پوستی اش
جدا خوب شده بود , گفتم:
-خب جناب رئیس ! جرئت یا حقیقت ...؟! !

785

ابرو بالا انداخت...

-حقیقت !

سر تکان دادم و با شیطنت گفتم:

-صحیح ! پس حقیقت ...

با خونسردی دست به سینه شد , چهره ای متفکر به خودم
گرفتم

سپس بعد از چند لحظه مکث ,

با جدیت به او خیره شدم و کوتاه پرسیدم:

-عزیزترین آدم زندگیت کیه ؟ !

ابروهایش بالا پرید , لحظاتی در چشمانم خیره شد و هیچ...
چیز نگفت

بی آنکه نگاهم را بدزد , به پشتی تکیه زد و با لبخند ...
ابرو

بالا انداختم

نفس عمیقی کشید و پس از چند لحظه مکث ، با صدایی پر:
اطمینان گفت

786

-دو نفر هستن ! ترنم و ...

لحظه ای مکث کرد ، نگاهش را یه شن ها زیر تخت :

دوخت و با

صدایی آرام تر ادامه داد

-دومیش ... اینکه خودم بدونم کیه کافیه ..!

..! و اینطور به ما فهماند که راجع به نفر دوم چیزی نپرسیم

حسادت مثل خار در قلبم فرو می

رفت و من از حالم در عجب بودم ! چه بود این حسی که !

قلبم را

می فشرد ...؟

این حسی که باعث شده بود از آن نفر دوم متنفر شوم ! چه

کسی

برایش عزیز بود؟؟ شاید هنوز

هم رویا ... خب حق داشت ، هر چه قدر هم رویا دورش زده

باشد

و در حقش بدی کرده باشد ، او

عشق اولش بود...

حق داشت اما ... خب ... حالا که فکر می کردم هیچ هم حق
نداشت , بیشتر که فکر می کردم به

787

این نتیجه می رسیدم که با نهایت بی رحمی دلم می خواهد...!
او از رویا متنفر باشد
از خودم بدم می آمد که به رویا حسادت می کردم , به زنی
که از

سال ها پیش به خاطر حماقت

من و خباثت پوریا زیر خاک خوابیده بود...

از خودم بدم می آمد بابت حسادتم به زنی که مرده بود , ولی
عشق که این چیزها سرش نمی شد
...!

عشق که نمی فهمید چه زمانی باید انسان ها را حسود کند و!
چه زمانی آرام و خونسرد
, عشق همیشه لجاز ترین حس بشریت بوده و خواهد بود...!
وای از عشق

وای از این قلب های لعنتی ما که به جانمان آتش می زنند ,
وای

از حسی که به این مرد داشتم

788

...

همگی با یک لبخند از پنهان کاری طاها گذشتیم و بطری باز
 چرخید , حواسم را به جمع دادم و
 سعی کردم به حسادت سوزناکی که قلبم را فرا گرفته بود...!
 توجه نکنم
 بطری چندین بار چرخید و هر بار به عناوین مختلف قهقهه
 زدیم
 لبخند زدیم و سر به سر ,
 یکدیگر گذاشتیم...
 آنقدر غرق در سوال و جواب کردن شدیم که وقتی از جا بلند
 می
 شدیم پلاژ خالی بود و عقربه
 های ساعت حسابی پیشروی کرده بودند...!
 با رهام و روشنک و شروین و شیوا خداحافظی کردیم و در
 جواب
 آنها که قول گرفتند باز یکدیگر
 را ببینیم , سر تکان دادم و قول دادم ... از هم جدا شدیم و
 من با
 رضایت و لبخند سوار ماشین
 علیرضا شدم , به نظر می آمد این قرار شبانه و چند ساعته ,
 بهانه

خوبی برای اولین قدم های
 ترمیم رابطه شروین و رهام بوده!
 علیرضا پشت رل نشست و استارت زد , چند ثانیه بعد با
 آرامش
 ماشین را از پارک خارج کرد و من
 سرم را به شیشه تکیه دادم ... نگاهم باز تا آن خط عمیق
 لعنتی
 کش آمد و باز به حماقت خود
 لعنت فرستادم ... آستینم را پایین تر کشیدم و دستانم را در هم
 قفل کردم , چشمانم را بستم و
 سلاله بیست و سه ساله جلوی چشمانم آمد...
 پریشان بودم , کوله بارم را بسته بودم و حدودا دو هفته پس
 از
 خودکشی و مرگ رویا , با حالی
 خراب و افسردگی محض به خانواده ام اطلاع دادم که می...
 خوام از تهران بروم
 تصمیمم را گرفته بودم , تهران و خاطراتش , تهران و رد
 پای من

790

و پوریا روی تک تک خیابان
 هایش , ولیعصر و درخت هایش , کافه دلفین لعنتی و سالن

خالی و خاموشش , همه مرا می
 بلعیدند...!
 من باید از آن خفقان فرار می کردم , از آن حس مزخرف و
 از
 تصویر رویا که روی برانکار
 بیمارستان منتقل می شد و ماسک اکسیژن روی صورتش ...
 بود
 وقتی از پوریا شنیده بودم که چه فاجعه ای رخ داده , با
 ناباوری
 به سمت بیمارستان رانده بودم
 باور نمی کردم ... باور نمی کردم که زنش خودکشی کرده
 ... باشد
 باور نمی کردم اما وقتی وارد
 راهروی بیمارستان شدم و رویای نابود شده را روی
 برانکار دیدم
 زندگی با تمام وزنش توی سرم ,
 کوبیده شد!
 شکست احساسی و درد خیانت یک طرف ... احساس خرد
 شدن و
 791
 نابود شدن غرور و شخصیتیم

یک طرف دیگر ... و حالا , عذاب وجدان مرگ زنی که !
 خودم را
 مسبب مرگش می دانستم
 همانجا روی دست های پرستار از هوش رفتم , فشارم به
 طرز
 خطرناکی افتاده بود و چندین ساعت
 زیر سرم خوابیدم...!
 آخرین باری که پوریا را دیدم برای برداشتن یک سری
 وسایل
 , شخصی ام به کافه رفته بودم
 التماس می کرد که ببخشمش ... گریه می کرد!
 اولین بار بود که گریه پوریا را دیدم و خودم هم پا به پایش
 زار
 زدم ... برای خودم , زندگی ام
 سرنوشتم زار زدم ... سر انجام با یک سیلی همه چیز را !
 تمام
 کردم و از آنجا دور شدم
 راضی کردن پدر و مادرم برای رفتن به شیراز , چند هفته
 ای
 طول کشید اما من مصرانه پای

حرفم ماندم و کوتاه نیامدم ... جز موافعی که مجبور بودم
مانند

یک ربات بی احساس در کنار
خانواده ام بنشینم ، مدام در حال گریه بودم و طرح چشمان
رویا
از جلوی چشمم کنار نمی رفت

...

خانواده هنوز افسرده بودند اما نه به اندازه قبل ، درد نبودن
سارا

کهنه شده بود که من یک درد به
دردهایشان اضافه کردم!

می خواستم بروم آن هم تحت هر شرایطی ...! از تهران
متنفر

بودم ، از گیشا ، از خانه مان که بارها
پوریا زیر پنجره اش منتظرم مانده بود ، از خیابان ولیصغر
و کافه

دلفین ، از تجریش و خاطره لبو
خوردن هایمان ، از دربند و تصویر کوهنوردی های دو نفره
ام با

پوریا متنفر بودم ... از خودم ، از

جای دست هایش میان انگشتانم , از رد نوازشش میان !
 موهایم
 متنفر بودم
 تمام موهای بلندم را در یک روز به کوتاه ترین حالت ممکن
 زدم ,
 هر روز دقیقه های متوالی زیر
 دوش خودم را به طرز وسواس گونه ای می سابیدم و در
 خیالات
 بیمار گونه ام می خواستم رد
 انگشتان او را پاک کنم ... اشک می ریختم به امید اینکه
 تصویر
 چشمان رویا هم از چشمانم پایین
 بریزد...
 زجر می کشیدم , به معنای واقعی زجر می کشیدم و دم نمی!
 زدم
 رفتم از تهران هم مکافات بود ... پدر و مادرم راضی نبودند
 اما
 چشمشان ترسیده بود ! طفلکی ها
 فکر می کردند اگر مخالفت کنند مرا هم مانند سارا از ..!
 دست
 می دهند

موافق نبودند اما با با دلی ناراضی برایم بلیت گرفتند و ..
 دومین
 دخترشان هم از آنها دور شد
 می فهمیدمشان, می فهمیدم که از این تنهایی اجباری ترسیده
 اند , در عرض چند سال تک تک
 آدم های زندگی شان را از دست داده بودند...
 سارا , کل خانواده پدري ام , و حالا هم دومین دخترشان...
 می فهمیدم اما نمی خواستم زیر بارش بروم , هوای آن شهر
 خفه
 ...ام می کرد , نفسم را می برید
 باید می رفتم!
 همین هم شد ... با یک چمدان نیمه خالی و چشمانی که حتی
 یک لحظه هم خشک نمی شدند
 از پله های هواپیما بالا رفتم و در دل آرزو کردم دیگر
 هیچوقت
 پایم به تهرانِ نفرت انگیز نرسد
 ...!

آرزو کردم اما مگر ممکن بود!؟
 تهش چند ماه یک بار مهمان خانه پدري می شدم , عذاب می

کشیدم و خودم را با وعده خانه
آرام خودم در شیراز , آرام می کردم...
رفتم و دوری از خانواده افسردگی ام را تشدید کرد!
بهتر نشدم که بدتر شدم ...! کابوس رویا را می دیدم ... پوریا
را می
دیدم که رویا را می کشد و به
درد کشیدنش می خندد!
خودم را می دیدم ... سلاله ی مچاله شده و نابود , وقتی
بدنش از
شدت گریه رعشه گرفته و نفس
ندارد!
کابوس هایم روزگرم را سیاه می کردند , روزها گریه می
کردم و
مدام خودم را مسبب مرگ رویا
می دانستم , نیلوفر به هر دری می زد که حال مرا خوب ...
کند
گاهی حیران می شد از رفتار های بیمارگونه ام , گاهی دلش
می

سوخت به حال چشمان بی
خواب و سرخم که یک بند اشک می ریختند , گاهی پا به پایم

زار می زد و گاهی تشر می زد و
 احمق خطابم می کرد...
 نمی دانست دردم را , نمی دانست اما در اوج ندانستن تمام
 تلاشش را برای بهتر کردن حال من
 می کرد...
 حدود یک ماه در افسردگی محض گذشت و سرانجام پس از
 یک
 کابوس وحشتناک , وقتی صورتم
 از اشک خیس بود و حنجره ام از شدت جیغ هایم خراش
 برداشته
 بود , به سیم آخر زدم و دست
 به آن کار احمقانه زدم...
 بی توجه به نیلوفر که هر چند روز یک بار , شب را در
 خانه من و
 در کنار من می خوابید و آن

797

شب هم از همان شب ها بود , تصمیم گرفتم همه چیز را...!
 تمام و خودم را خلاص کنم
 نمی فهمیدم ... اصلا درکی از محیطم نداشتم , انگار که !
 خواب
 بودم

وقتی به خودم آمدم که نیلوفر در حالی که خودش را می زد
و
اشک می ریخت و جیغ می زد ، به
اورژانس زنگ زد...
خون از مچ دست چپم روان بود و با بی حالی در حالی که از
شدت خونریزی رنگم هر لحظه بیشتر
پس می رفت ، گوشه خانه افتاده بودم...
در آن حال هم در حالی که سوزش دستم را فرا گرفته بود و
خون سرخ رنگ را می دیدم ، باز هم
اشک می ریختم...
اما نه به خاطر رویا ، خودم و یا پوریا ... بیشتر از همه به !
خاطر
خانواده ام

798

من می مردم و یحتمل مادرم این بار جان می داد!
به پهنای صورت اشک می ریختم و نگاهم از مچ دستم کنده
نمی
شد ، اینکه درست چند دقیقه
بعدش بیهوش شدم ، نمی دانم !.. اما وقتی چشم باز کردم ،
روی
تخت بیمارستان بودم ... زنده

ماندم معجزه بود و نیلوفر می گفت با آنهمه اشکی که او
ریخته و
التماسی که به خدا کرده , اگر
می مردم عجیب بود!
دکترها می گفتند مقدار خون از دست رفته به قدری بوده که
هیچکس امیدی به بازگشتم نداشته
اما آن شب انگار خدا , خدای مادرم بود...! ,
خدای چشم های اشکی اش که به خاطر سارا اشک می
... ریخت
خدای پدرم که خوب می
دانستم اگر بلایی سر من می آمد بی شک دوام نمی آورد!
آن شب نحس , خدا , عجیب خدای من و آرزوهای بر باد ..
رفته

799

و جوانی ام بود
خدای سلاله احمق و نادان!
زنده ماندم اما روح مرده بود ... با التماس کردن به نیلوفر ,
از
فهمیدن مادر و پدرم جلوگیری
کردم و سرانجام با تنی خسته و روحی مرده به خانه برگشتم!
با برگشتن به خانه , مشکلات جدیدی گریبانم را گرفت ...

نیلوفر

این بار دیگر کوتاه نیامد و مصرانه
 از زیر زبانه کشید که چه اتفاقی برایم افتاده و چرا انقدر...!
 افسرده هستم
 و من دیگر نتوانستم مقاومت کنم , برای اولین بار از فاجعه
 ای که
 برایم رخ داده بود حرف زدم و
 اشک ریختم , ضجه زدم و از پوریا گفتم , زار زدم و از
 اعتماد بی
 , جایم به او گفتم , ریشه گرفتم
 هق زدم , نفسم رفت و از رویا گفتم...!
 نیلوفر پا به پای من زار زد و خواهرانه برایم دل سوزاند ,
 فردای

800

روزی که با نیلوفر حرف زدم به
 اجبار او به یک کلینیک روانشناسی رفتیم ... نیلوفر نمی
 خواست
 اتفاق چند شب پیش باز تکرار
 شود , پس به زور مرا تا کلینیک روانشناس کشاند و سرانجام
 وقتی به خودم آمدم روی کاناپه های
 زرشکی اتاق دکتر نشسته بودم و آرام آرام اشک می ریختم

...

گفتم ، همه چیز را گفتم و
روانشناس دومین نفری شد که از سرنوشت شوم من با خبر
شد

مدتی تحت نظر بودم ، تهش ...
هم با یک مشت قرص ضد افسردگی و قرص اعصاب به
خانه

نیلوفر برگشتم در حالی که نیلوفر
یک لحظه هم مرا به حال خودم رها نمی کرد مبادا که باز...!
حماقتی از من سر بزند
دقیقا دو ماه به خانه خودم نرفتم ، نیلوفر از آب خوردنم هم
خبر

801

داشت چون چشمش ترسیده بود
!

بعد از دو ماه وقتی با جلسات پی در پی روانشناس و قرص
هایش

حالم رو به بهبود رفت ، او به
نیلوفر گفت که در حال حاضر بهترین راه این است که مشغله
و

کاری برای انجام دادن داشته باشم

...

همین شد دلیلی برای نیلوفر که کل شیراز را زیر پا بگذارد و
برای
من کار پیدا کند , مربی گری
زبان انگلیسی در یکی از موسسات آموزش زبان که نزدیک
خانه

بود ... کارم را خیلی زود شروع
کردم و کم کم دغدغه هایم میان کار گم شد...
خودم را در حد مرگ مشغول می کردم تا حتی یک لحظه هم
فرصت فکر کردن نداشته باشم
حالم رو به بهبود بود و نیلوفر هم راضی و خشنود بود اما
فقط
خودم می دانستم که سلاله مرده

802

است !.. سلاله زیر کوهی از اشک و عذاب وجدان مدفون
شده بود
و من فقط یک ربات بی احساس
بودم!
خیلی زود به خانه خودم برگشتم , قرص هایم را مدام
مصرف می
کردم و حداقل دیگر خبری از

آن کابوس های طاقت فرسا و جیغ های گوش خراش نیمه..!

شب نبود

کم کم به آرامشی نسبی می رسیدم , خوشبختی برایم در همان

خانه نقلی و کار نیمه وقت و دور

دورهای گاه و بی گاه با نیلوفر خلاصه می شد ... در !

آرامشی که

کنج تراس خانه ام داشتم

دیگر دنبال هیچ چیز نبودم , کم کم فکرهای مزخرف و

عذاب

وجدان هم در پس کوچه های

ذهنم گم می شد , پوریا و رویا هیچگاه از ذهنم نمی رفتند و

هر

803

چند هفته یک بار که به یادشان

می آوردم , تا چندین ساعت چشمانم خیس می ماند اما حداقل

تمام روزهایم را با یادشان سیاه

نمی کردم!

پنج سال از عمرم را در همان آرامش نسبی گذراندم و

روزهایم را

کنج آموزشگاه کوچک و خانه

دنج و نقلی ام رج زدم...

همه چیز خوب بود تا وقتی که با یک زنگ از طرف ..!
 , سحر
 زندگی ام باز دچار تلاطم شد
 حال پدرم خوب نبود , قلبش مدت ها بود که ناراحت و
 مریض
 بود , درست از وقتی که یک روز
 صبح از خواب بلند شدیم و سارا را ندیدیم , همان وقتی که
 بابا
 درست جلوی تخت خالی سارا
 دستش را روی قلبش فشرد و نقش زمین شد ... از همان
 موقع
 قلبش مریض بود اما اینبار قلبش

804

بدجور بنای ناسازگاری گذاشته بود ... آنقدری که چند هفته
 توی
 سی سی یو بستری شد و ما سه
 نفر تمام وقتمان را پشت در های بسته سی سی یو گذراندیم
 ...
 فوت پدرم , طوفانی بود بر دریای
 آرام زندگی ... عذاب هایمان دو چندان شد و جای اشک از
 چشمانمان سیل می بارید , وای که

چقدر قصه عجیب و پیچیده ای داشتیم ما...!
 با ایستادن ماشین , سرم را از روی شیشه بلند کردم و به...
 اطرافم نگاه کردم
 توی حیاط ویلا بودیم و من تمام راه را به گذشته عجیبم فکر
 کرده بودم و نگاهم خیره بود به آن
 خط عمیق..!

نفس عمیقی کشیدم و موهایم را پشت گوشم زدم , همه از
 ماشین پیاده شدیم و در کنار هم به
 سمت ویلا رفتیم , مینو و آراد سر به سر هم می گذاشتند و

805

علیرضا و طاها به حرکاتشان می
 خندیدند!

من اما در خودم فرو رفته بودم و نگاهم روی موزاییک های
 کف

حیاط قفل شده بود ... قدم هایم را
 بر می داشتم و برای پرت کردن حواسم , موزاییک ها را
 می

...شمردم! یک .. دو .. سه .. چهار
 پنج ... اشک هایم درست هم زمان با شمارش می سریدند
 روی

گونه ام ... ششمین قطره , هفتمین

قطره...

یاد آن روزهای نحس باز بغض را توی گلویم پر رنگ و
سپس آب
کرده بود و روی گونه هایم راه
انداخته بود...!

لب گزیدم تا صدایم در نیاید , وارد خانه شدیم , در آوردن
کفش
هایم را طول دادم و درست وقتی

806

که آنها به سمت اتاق هایشان می رفتند , پیچیدم توی راهرو
و
وارد سرویس بهداشتی شدم , گریه
ام می رفت که به هق هق تبدیل شود , باز لب گزیدم , چانه
ام

بیشتر لرزید و من مشتی آب یخ
توی صورتم پاشیدم و سعی کردم آرام باشم...
چند دقیقه متوالی , روبروی آینه ایستادم و وقتی حس کردم
التهاب درونی ام کاهش یافته , اشکم
خشک شده و حالم بهتر است , به سمت در چرخیدم و
دستگیره

را پایین کشیدم , پایم را از

چهارچوب بیرون گذاشتم و در همان لحظه رخ به رخ شدم با
 طاها که دست به سینه و اخمو
 شانہ راستش را به چهارچوب در تکیه داده بود...!
 نگاهش خیره شد به چشمان سرخ من و اخم هایش بیشتر در!
 هم رفت
 لب گزیدم و نگاهم را به زمین دوختم , شک نداشتم که
 چشمان

807

سرخم از نگاه تیزبین او پنهان
 نمانده و لو رفته ام , اما باز هم سعی کردم خودم را خونسرد:
 نشان بدهم و زمزمه کردم
 -می ری کنار ؟ !
 همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد , آنقدر سریع که نتوانستم
 تجزیه و تحلیل کنم , طاها به سرعت
 مچ دستم را کشید و به دیوار تکیه ام داد , دستانش را پیش
 آورد
 و کنار سرم روی دیوار تکیه داد
 سرش را خم کرد و لب زد: ,
 -دقیقا چته؟! چرا حالت خوب نیست ..؟! !
 شوکه و رخ به رخ با او , چند لحظه مکث کردم , از آن
 حالت

معذب بودم اما باید چیزی می گفتم
نگاهم را به زیر دوختم و لب زدم: ...
-چیزیم نیست , خوبم !

808

صدایش را پر تحکم شنیدم...
-من رو نگاه کن !
نگاهم تا یقه اش بالا آمد , باز شنیدم صدایش را...
-سلاله ... ! گفتم من رو نگاه کن !
به چشمانش نگاه کردم , طوطی وار تکرار کردم...
-من حالم خوبه !
ابروهایش در هم شد ... دست به سینه شد و تیز نگاهم کرد..
این حالم خوبه های الکی واسه بقیه ست دختر خانوم ! من !
هر

-کسی نیستم ... چته ؟
... دلم گرم شد ... بی اختیار لبخند کنج لب هایم جا گرفت
نگاهش خیره و پرسشی بود , دنبال
چه می گشت در من !?
باز از نگاهش کلافه شدم , موهایم را پشت گوشم زدم و :
زمزمه
کردم

809

-من می رم بخوابم !

پشتم را به او کردم و خواستم قدم بردارم که صدایش را :
شنیدم

-باور کنم خوابت می آد ؟ !

مکت کردم , لب هایم را روی هم فشردم ... چه می خواست
از

جانم ؟؟ چه چیزی را می خواست

ثابت کند ...؟!!

سرم را پایین انداختم و او جلویم ایستاد , صدایش را بم و :
گرفته

شنیدم

-برو بارونیت رو با یه پالتوی گرم تر عوض کن ...

سرم را با تعجب بالا آوردم و پرسش گر نگاهش کردم ,
دست

هایش را در جیب هایش فرو کرد و

در حالی که از کنار می گذشت آرام و شمرده گفت:

-می ریم پیاده روی !

ابروهایم بالا پرید ... پیاده روی؟! دیوانه بود ...! به سمتش
چرخیدم , اشاره ای به ساعت مچی ام

کردم و زمزمه کردم:

-ساعت یک و نیمه !
 , پشتش را به من کرد , دستش را میان موهایش فرو کرد:
 لالایی وار زمزمه کرد
 برای من چه فرقی می کنه ... تو روز و شبم رو یکی !
 -کردی
 صدایش انقدر آرام بود که حس کردم نمی خواسته من بشنوم
 ...
 انقدر آرام که شک کردم به گوش
 هایم...!
 اما شنیدم و یخ زدم ! با من بود ...؟! مات ماندم و ضربان
 قلبم
 یکباره روی هزار رفت ... او به سمت
 چرخید و با دیدن چشمان مبهوتم , مشکوک نگاهم کرد و :
 گفت
 -برو دیگه ...
 سر تکان دادم و عقب گرد کردم ... به قدری بهت زده بودم
 که
 حتی نتوانستم با این پیاده روی

ناگهانی و عجیب و غریب , مخالفت کنم...!
 فقط وارد اتاق شدم و بی توجه به مینو که روی تخت دراز

کشیده

بود و از نفس های منظمش
پشخص بود که خواب است , به سمت لباس هایم رفتم و به
سرعت بارانی ام را با پالتوی مشکی
رنگ عوض کردم ... از روبروی آینه که رد می شدم ,
لحظه ای

مکت کردم , دستم را روی سینه ام
گذاشتم و خطاب به قلبم که تند می تپید نالیدم:
-آروم بگیر خب !

و بعد از چند نفس عمیق از اتاق خارج شدم .. روی نوک پا
راه

می رفتم , مبادا که آنها را از خواب
بیدار کنم...

طاها توی حیاط , با یک سویشرت نازک منتظرم بود , جلو:
رفتم و با نگرانی گفتم
-سردت می شه !

812

نفسش را بیرون داد و بخار از دهانش خارج شد...
-نمی شه ... من و سرما با هم دوستیم ..!

شانه به شانه هم به سمت در حیاط رفتیم و او ادامه داد:
شاید هم به خاطر همینه که تو یه روز برفی و زمستونی ...

برای

-اومدن به این دنیا عجله کردم

در را برایم باز نگه داشت و خطاب به نگاه کنجکاو ، کج :

خندید

و گفت

-من هشت ماهه به دنیا اومدم ... دو بهمن !

ابروهایم بالا پرید ... هشت ماهه ! از حیاط خارج شدم و :

زمزمه

وار گفتم

-پس پسر زمستونی ..!

کنار پیاده روی خلوت راه افتادیم ، شانه بالا انداخت...

-شاید !.. با این حساب تو هم دختر پاییزی ...

از گوشه چشم نگاهم کرد و با لبخند ادامه داد..

813

-البته نزدانه پاییز !

من هم لبخند زدم ، نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را با...

قدم هایش هماهنگ کردم

پس از چند لحظه مکث ، صدایش را شنیدم که زمزمه وار :

گفت

-تو ...

باز مکث کرد ، انگار تردید داشت...

-تو هنوز به پوریا فکر می کنی ؟ !
 جا خوردم ... مات ماندم و قدم هایم کند شد , آنقدر کند که کم
 کم ایستادم ... او هم ایستاد و از
 بالای شانهِ اش پرسشی نگاهم کرد ... از چشمانم نفرت زبانه
 کشید , صدایم اما بی حس بود و یخ
 زده بود:
 -آره !

ابروهایش بالا پرید , نگاهش تلخ و اخم هایش در هم شد...

814

نگاهم را به چشمانش دوختم و کلمات را با نفرت به بیرون:
 پرتاب کردم
 بهش فکر می کنم ... چون آدم نمی تونه به کسایی که از شون
 -متنفره فکر نکنه ! به پوریا فکر می
 کنم و هر لحظه بیشتر از قبل ازش متنفر می شم...!
 مکت کردم و بی اختیار بغضم گرفت ... نگاهش را کشدار
 از من
 گرفت , ته نگاهش کمی پشیمانی
 دیده می شد , دستش را در جیب هایش فرو کرد و زمزمه :
 کرد
 -من ... خب ... به خاطر اینکه خودکشی ...
 حرفش را با صدایی گرفته و لرزان قطع کردم:

اون حماقت واسه پنج سال پیشه ! اونم نه به خاطر پوریا ,
فقط به

-خاطر عذاب وجدانی که بیخ
گلوب رو فشار می داد و نفسم رو می برید...!
نفس عمیقی کشید و باز قدم هایش را تند کرد , پا به پایش راه
افتادم و با پشیمانی سر پایین

815

انداخت و لب زد:

-متاسفم اگه ناراحتت کردم ...!
لبخند نیم بندی زدم , سرم را تکان دادم و بغضم را قورت
, دادم
قدم هایم را با او هماهنگ کردم
و به ماه که کامل شده بود چشم دوختم...
در سکوت آرام قدم می زدیم و انگار می خواستیم به جای
تمام
روزهایی که بی یکدیگر هدر داده
بودیم , حالا حضور همدیگر را حس کنیم...!
قدم می زدیم و من با نفس های عمیق , بوی عطر او را به
مشام
می کشیدم و به این فکر می
کردم که تمام سال های عمرم , همین مرد را کم داشته ام...!

همین مردِ جدی و کمی اخمو را که با همان اخم های در...!
 همش دل می برد
 همین مرد که عجیب دوستش داشتم!

816

پیاده روی شبانه مان انقدر کشدار شد که وقتی جلوی در خانه
 رسیدیم , هوا گرگ و میش بود اما
 خواب به چشمان هیچکدام از ما نمی آمد..
 پیاده روی طولانی شده بود و هیچ یک از ما اعتراض نکرده
 بودیم
 دوست داشتم فکر کنم که ,
 , همانقدری که این پیاده روی برای من لذت بخش بوده...!
 برای او هم بوده
 و امیدوار بودم که این افکار دخترانه ام , درست از آب ...!
 در
 بیاید
 وارد خانه شدیم , راهروی ورودی را گذشتیم و چند لحظه
 , بعد
 خیره به چشمان هم , روبروی در
 اتاق ها ایستاده بودیم و انگار هیچکدام دلمان نمی خواست
 برای
 رفتن پیش قدم شویم , اصلا من

که دلم می خواست روزها همانجا بایستم و به چشمان...!
مشکی رنگ او نگاه کنم

817

با اینحال باید می رفتم ! هزار بار دهان باز کردم تا شب
بخیر

بگویم اما دلم اجازه نمی داد , دلم او
و نگاهش را می خواست ... دلم عجیب بی احتیاط شده بود !
این

روزها

سر انجام صدای کسی که انگار سرفه می کرد , نگاه های
خیره ما

را از هم کند و به جلوی در اتاق

پسرها دوخت , با دیدن آراد و نگاه پر شیطنت و ...

خوابلودش

چشمانم گرد شد

, دستانش را به چهارچوب در تکیه داده بود و با دیدن نگاه ما

چشمکی زد و در حالی که وارد اتاق

می شد با خنده گفت:

-اومدم آب بخورم , ولی پیشمون شدم .. خوش بگذره !

طاها با شنیدن این حرف چشمانش گرد شد و من از شدت

خجالت دلم خواست در زمین فرو بروم

!!

ای لعنت به تو آراد ! نمی شد کمی دیرتر تشنه بشوی ؟

818

طاها با همان چشمان گرد و لب هایی پر از خنده , به سمت
در

اتاق هجوم برد و لحظه آخر

نگاهش به من افتاد , جلوی در مکت کرد و زمزمه کرد:

-ممنون بابت اینکه همراهیم کردی ...

لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم:

-ممنون از تو بابت پیشنهاد پیاده روی !

سر کج کرد و لبخند زد , سپس به در اتاق اشاره کرد و با :

خنده

گفت

من برم به حساب این پسره پررو و فضول برسم ! تو هم برو

... -بخواب , دیره , داره صبح می شه

شب بخیر!

پلک هایم را روی هم گذاشتم:

-برو ! شبت بخیر ...!

و در اتاق را باز کردم و وارد شدم , لبخندی به چهره خسته

مینو

که خواب رفته بود زدم و مشغول

819

تعویض لباس هایم شدم.

غلت زدم و خمیازه ای کشدار کشیدم , چشمانم را با خستگی
باز

کردم و عصبی به مینو نگاه کردم
که تمام زیور آلات و ساعت هایش را از قصد و با لبخندی
شیطنت آمیز روی دراور می کوبید تا
مرا بیدار کند!

سر جایم نشستم و نق زدم:

-چته مینو !

با دیدن چشمان باز من , هیجان زده به سمتم چرخید و:
دستانش را به هم کوبید

بالاخره بیدار شدی ! پاشو تنبل خانوم , پاشو یالا ..! می !
خوایم

-بریم جنگل

نگاهم سر خورد روی ساعت و عصبی تر شدم , هفت صبح
وقت

820

جنگل رفتن بود مگر؟! من کمتر

از سه ساعت خوابیده بودم..!.

باز روی تخت ولو شدم و با صدایی که بی شباهت به جیغ :

نبود

گفتم

مگه می خواهید کله پاچه بار بذارید؟! بگنید بخواهید بابا...!

-جنگل دیگه چیه

, از آنجایی که خودم سال ها در این شهر زندگی کرده بودم
جاذبه های طبیعی اش مانند دریا و

جنگل های سر سبز , برایم عادی شده بود و هیچانی که آنها!
برای دیدنشان داشتند را نداشتم

مینو چشمانش را گرد کرد...

-خواب بابا , پاشو همه آماده شدن فقط تو موندی !

پتو را روی سرم کشیدم و با صدایی آرام غرغر کردم:

من غلط بکنم ساعت هفت صبح برم جنگل! مگه مثل شما!

-دیوونه و مجنونم؟

821

و با صدایی بلند ادامه دادم:

-شما برید من نمی آم !

جیغ مینو بالا رفت و بعد از آن پتو با شدت از روی سرم :

کشیده

شد

-مگه دست خودته؟! پاشو ببینم ..!.

مچ دستم را کشید و وادارم کرد بنشینم , ادای گریه کردن در:
 آوردم و با چشمانی خمار , گفتم
 -مینو , به خدا خوابم می آد !
 از جا بلندم کرد , مرا به سمت راهرو و سرویس بهداشتی :
 هل

داد و با خنده گفت

-به من چه !

تهدید وار نگاهش کردم و با ناچاری وارد سرویس بهداشتی
 شدم

چند دقیقه بعدش با صورتی ...

شاداب تر و موهایی که بالای سرم بسته شده بودند , وارد

822

آشپزخانه شدم و رو به همه آنها که

پشت میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند , صبح بخیر
 گفتم

و روی یکی از صندلی ها نشستم

مینو داشت با هیجان از تنبلی و خوابالودگی من می ...!...
 گفت

به خدا به زور از تو تخت بلندش کردم ! تازه می گفت من...!
 -نمی آم خودتون برید

خواستم از خودم دفاع کنم که اراد زیر چشمی به من و طاها

نگاه

کرد و سپس با شیطننت و
صدایی ریلکس گفت:

-عیبی نداره مینو! لابد خیلی دیر خوابیده دیگه ...
و با همان شیطننت به من و طاها چشمک زد و خندید...
چشمانم را گرد کردم و تهدید وار نگاهش کردم , چیزی
نگفت و

با همان خنده مشغول نوشیدن
چای شد...

مینو گیج به ما نگاه کرد و سپس گفت:

823

-نه بابا! هممون با هم خوابیدیم دیگه!
لب گزیدم و آراد خندید و زیر لب زمزمه کرد:
-ساده ای تو خواهر! این ها ما رو خواب کردن!...!
از چهره طاها مشخص بود که نمی داند بخندد یا به او تشر...!
بزند

لبخند کمرنگی روی لب هایش بود اما با تهدید به آراد که با
خونسردی لقمه می گرفت , خیره
شده بود...!

من اما لبم را گزیدم و نگاهم را به میز دوختم و سعی کردم
خودم

را مشغول صبحانه خوردن نشان
 بدهم , علیرضا هم که مانند همیشه آرام و بی سر و صدا
 روی
 صندلی نشسته بود و با ظرف مربا
 مشغول بود...!
 مینو که خوشبختانه زمزمه زیر آبی اراد را شنیده بود ,
 وقتی

824

جوابی از هیچ یک از ما نگرفت , بعد
 از یک نگاه متعجب به ما سه نفر , شانه بالا انداخت , سپس
 سرش را پایین انداخت و با لقمه اش
 مشغول شد..

چند دقیقه بعد , صبحانه خورده بودیم و همگی مشغول آماده
 شدن برای جنگل و البته دریا رفتن
 شدیم , مینو می گفت قرار است بعد از جنگل به دریا هم
 برویم و

من نالان بودم که چرا از دریا
 سیر نمی شوند...!

من زیادی بی ذوق و بی حس بودم یا آنها زیادی مشتاق !
 بودند
 ..؟

چاره ای نبود ، به ناچار لباس هایم را آماده کردم و ...

مشغول

شانه زدن موهایم شدم

راوی : شخص سوم

مینو قدم هایش را به سمت آراد تند کرد ، صدایش نگران :

بود

825

-یعنی چی که نیست؟! مگه می شه اخه ...!

طاها دیوانه وار به اطراف می دوید ، رو به موج های

خروشان دریا

می کرد و با صدایی بلند

صدایش می کرد ، آراد با کلافگی صدایش را بالا برد و رو :

به

طاها گفت

خب یه دقیقه آروم بگیر برادر من ! پیداش می کنیم ، بچه که!

-نیست

علیرضا دوان دوان از سمت مخالف آمد و طاها بی توجه به

حرف

آراد ، با پریشانی به سمت علیرضا

رفت ... صدایش می لرزید:

-پیداش کردی ؟ !

علیرضا با درماندگی سر تکان داد و روی شن و ماسه ها ...

ولو

شد

نیست ! انگار آب شده و رفته تو زمین ! همه جا رو گشتم!

...

826

-ولی نیست

طاها با ناباوری به او نگاه کرد و عقب عقب رفت , چه بر !

سرشان

آمده بود ؟! کجا رفته بود ؟

افکار منفی به سرش هجوم آوردند , شب شده بود و بیشتر از

یک

ساعت بود که خبری از او

نداشتند ... دریای خروشان و طوفانی ...! وای ...! یکباره

دیوانه شد

به سمت دریا قدم تند کرد و با ,

فریاد صدایش زد:

-سلاله ...!

هیچ چیزی نبود ! فقط صدای موج های خروشان بود و

چشمان

طاها که از شدت نگرانی و

پریشانی تار می دیدند!

-سلاله!

طاها نفس نفس زنان عقب آمد ، حرف هایش منقطع بود...

827

نکنه ... نکنه ... وای ! دریا طوفانیه , کجاست آخه

! وای

-نکنه

مینو روی ماسه ها رها شد و بغضش شکست و به هق هق

... افتاد

دقیقا یک ساعت بود که سلاله

مانند قطره ای آب شده بود و در زمین فرو رفته بود ... مدام

منتظر شده بودند و با خوش بینی

گفته بودند که سلاله همین نزدیکی است و به زودی می آید ,

اما

حالا دریای طوفانی و هوای

تاریک جایی برای خوش بینی نمی گذاشت!

هق هق مینو که بلند شد , طاها دیوانه تر شد , کجا بود !?

امکان

نداشت ... امکان نداشته که

سلاله اش ... وای!

حتی نمی خواست به این مسئله فکر کند!
 او حتما همینجا بود , همینجا بود و فقط می خواست با یک..!
 شوخی مسخره با آنها را بسنجد

828

آراد به سمت دریا دوید و باز صدا زد:
 -سلاله ..!.

طاها اما سخت نفس می کشید , در یک تصمیم آنی کت
 چرمش

را کند و به دل آب زد , آراد با
 صدای بلند گفت:

-کجا؟! طاها ... با توعم ! طاها ! خطرناکه !
 به جهنم که خطرناک بود , سلاله اش که کنارش نبود , اصلا
 برایش مهم نبود که کاری که می
 کند درست است یا غلط!

سلاله اش نبود و او احساس خفقان می کرد!
 با احساس دستی روی بازویش به عقب برگشت , آراد بود که
 طاهای خیس و پریشان را عقب می
 کشید و وادارش می کرد روی ماسه ها بنشیند..
 هوا هر لحظه بیشتر تاریک می شد , هق هق مینو ادامه
 داشت و

829

طاها همچنان سخت نفس می کشید...

روی ماسه ها ولو شد , نگاهش خیره بود به دریای سیاه رنگ و

دستش روی قفسه سینه اش بود

تی شرت و شلوار کتانش خیس شده بودند...!

صدای دادی که علیرضا سر مینو می زد را شنید:

بسه دیگه ! سرم رو بردی مینو ! یه دقیقه ساکت شو بذار...!

-ببینیم چه غلطی باید بکنیم

طاها کم کم لرز می گرفت , تصویر چشمان معصوم سلاله

جلوی

چشمانش بود وای ... سلاله

اش!

دندان هایش به هم کوبیده شد , در آن سرمای استخوان سوز

با

یک تی شرت و شلوار خیس روی

ماسه ها نشستن این چیزها را هم داشت...!

برایش مهم نبود .. به جهنم ! سلاله اش کجا بود !؟

830

باز از جا بلند شد و هذیان وار گفت:

-سلاله ... سلاله !

علیرضا و آراد از جا پریدند , دست هایشان دور بازوی ...

های

طاها پیچیده شد

صدای علیرضا را شنید...

بشین طاها ! خیلی خب ... پیداش می کنیم ! چته تو آخه !

-...؟

طاها را به زور مهار کردند و روی زمین نشاندهند اما هنوز :

هم

صدایش را می شنیدند

-سلاسه ... وای ! وای , سلاسه ...!

هق هق مینو قطع نمی شد و همه از این تاخیر ناگهانی ...

سلاسه

و گم شدنش , ترسیده بودند

دست و پای آراد یخ بود و علیرضا با حالی خراب و پریشان

سعی

داشت مینو را آرام کند ... طاها از

جا بلند شد و شروع به قدم زدن هیستریک و عصبی کرد ...

زیر

831

لب سلاسه را صدا می کرد و فقط

از خدا می خواست که حالش خوب باشد!

نیم نگاهی به دریای سیاه و طوفانی انداخت , باید باز به ...!.

دل

آب می زد

اگر سلاله اش آنجا بود چه؟! وای ... حتی نمی توانست به !

این

مسئله فکر کند

در میان آن حجم از پریشانی و آشفتگی و درماندگی , به ناگاه

, صدای ظریف و بهت زده سلاله

آب روی آتش همه آنها ریخت...

-چی شده؟! !

صدایش به قدری مبهوت بود که انگار به چیزی که می بیند!

اعتماد ندارد

این جمع پریشان و مینوی گریان!

سر طاها و مینو و علیرضا و آراد هم زمان یه سمت او

, چرخید

هق هق مینو قطع شد و چشمان

832

همه آنها گرد شد...

طوری به او نگاه می کردند که انگار روح می بینند و ...!.

ساله

گیج و مبهوت بود

نگاهم روی آنها چرخید , چه بر سر اینها آمده بود که مانند
لشکر

شکست خورده اینجا نشسته

بودند و حالا هم که با این چشمان گرد شده به من خیره !

بودند

؟

طاها از جا پرید و چشمان من گردتر شد , با نگاهی تیز و
قدم

هایی که روی زمین می کوبیدشان

به سمت آمد و فریادش گوشم را خراش داد...! ,

کجا بودی تو؟! نمی گی نگرانت می شیم؟! تو چرا انقدر !

بی

-فکر و خودخواهی

و با صدایی بلند تر فریاد زد:

833

-هان؟! !

آراد و علیرضا بازویش را گرفتند و عقب کشیدند , صدای...

علیرضا را شنیدم , بهت زده بودم

-طاها آروم !

بی توجه به آنها یک قدم جلو آمد و با صدایی آهسته تر اما:

عصبی ادامه داد

همینجوری سرت رو انداختی پایین و رفتی؟! نگفتی ما!

چی می

-شیم؟

به دریا اشاره کرد و غرید:

این دریای طوفانی رو می بینی؟! ما جونمون بالا اومد ...!

چرا

-فقط به خودت فکر می کنی؟

آراد باز شانۀ اش را عقب کشید ، طاها سرش را چرخاند و:

عصبی و کلافه فریاد زد

-ول کن من رو! نترس بلایی سرش نمی آرم!

آراد سرش را با تاسف تکان داد و دستش را کشید ، بعد رو :

به

834

من کرد و گفت

-متأسفانه نمی تونم ازت دفاع کنم! حق داره ...!.

علیرضا و مینو هم با تاسف به من نگاه می کردند!

از این حمله ناگهانی شان بغض گرفت ..! من خودخواه بودم

؟!

اصلا انگار به خاطر رفتار طاها بود

که بغض گلویم را گرفت ، چرا سر من فریاد می کشید؟! به

چه

!حقى مرا بازخواست مى کرد ؟

چرا به خودش اجازه مى داد با من اينطور خشونت آميز و

عصبى

رفتار کند ...؟! مگر من چه

گناهی مرتکب شده بودم؟! چانه ام جمع شد , چشمانم لبالب!

پر از اشک شد و لب گزیدم

بى اختيار صدايم بالا رفت و با چانه اى جمع شده و :

چشمانى پر

شده , رو به طاها تشر زد

-چرا سر من داد مى زنى؟!!

835

بغضم بيشتتر شد و صدايم لرزيد و بالا رفت...

به تو چه ربطى داره؟! دلم مى خواست برم ... دلم مى!

خواست

-برم گم و گور بشم

مينو نگاهى به چهره بر افروخته طاها انداخت , لب گزید و :

با

نگرانى به سمت آمد و لب زد

-سلاله!

من اما همانطور طلبکار و پر بغض , با چشمانى پر شده از

اشک

در چشمان طاهای خیره بودم .. چانه

ام لرزید و صدایم بالاتر رفت:

-تو چرا نگران من می شی اصلا؟؟ هان؟!!

چهره اش هر لحظه بر افروخته تر و عصبی تر می شد ,

دستانش

مشت شد و من بی اعتنا به

عصبانیتش در چشمانش خیره بودم...

خیره در چشمان لجاجت من , نفس هایش تند شد , به یکباره

:صدای فریاد کنترل نشده اش پرده های گوشم را لرزاند

836

-چون من احمق بدبخت زبون نفهم , تو رو دوست دارم!..

, تمام صداهای اطراف قطع شد , زمان ایستاد , زمین ایستاد

, حتی قلبم ایستاد انگار!.. ماتم برد

نگاهم مبهوت شد و اشک هایم قطع شدند!..

او با چشمانی که صداقت و عصبانیت در آن موج می زد به

من

خیره بود و من داشتم سعی می

کردم ذره ای اکسیژن برای ریه های بیچاره ام پیدا کنم!..

چه گفت؟! دوستم دارد...؟! مرا؟!!

نگاهم به قدری خیره و مبهوت بود که کلافه شد انگار ,

دستش را
 میان موهایش فرو کرد و بعد از
 نفسی کلافه ، عقب رفت و پشتش را به من کرد ... چرا هیچ
 اکسیژنی برای استشمام توی این هوا
 نبود؟! هیچ صدای نمی شنیدم ، هیچ چیزی جز قامت بلند او
 نمی دیدم ... دستم چنگ شد روی
 گلویم ، نفسم بریده بود انگار!

837

چه گفت ...؟! او دوستم دارد؟!
 پاهایم کار کردند و اولین عکس العلمم چرخیدن و تند کردن
 قدم
 هایم بود ، با بیشترین سرعت
 ممکن به سمت مخالف قدم تند کردم و لحظه آخر چهره بهت
 زده و متحیر مینو و علیرضا و اراد
 را دیدم...
 صدای کلافه و درمانده طاها را شنیدم:
 -سلاله! نرو ... وایسا حرف بزنیم!
 نمی توانستم! قدم هایم تند تر شد ، انگار از او می ترسیدم!
 من می ترسیدم از آدم هایی که ادعای دوست داشتن می
 کردند
 و میانه راه زندگی رهایم می

کردند...!.

صدایش را شنیدم اما بی وقفه راه رفتم و دور شدم از آنها...
سرانجام در حاشیه دریا , پشت یک صخره روی ماسه ...!
ها رها

838

شدم و بغضم شکست
دوستم داشت؟! ولی من ... من می ترسیدم ! دوستش داشتم
ولی سال ها بود که از دوست داشتن
و دوست داشته شدن می ترسیدم ! زانوهایم را در آغوش
گرفتم و
اشک هایم تند شد ! کاش او
برای همیشه همان آدم امن زندگی ام می ماند , نه اینکه اسم
عشق رویش قرار بگیرد و ترسناک
شود ... زندگی به من ثابت کرده بود که عشق همیشه همه...!
چیز را خراب می کند
رفاقت را , امنیت را ... دوستش داشتم اما می ترسیدم از ...!
عشق
های آبکی
من می ترسیدم از باز اعتماد کردن و باز زمین خوردن ,
قلب من
دیگر توان یک شکست دوباره را

نداشت!

چانه ام را به زانویم تکیه دادم و لب گزیدم! چرا آن حس
امنیتی

839

که قبل تر ها نسبت به او داشتم
کمتر شده بود؟!،

نمی خواستم این حس بی اعتمادی را نسبت به معتمد ترین
مرد

زندگی ام داشته باشم اما من یاد
, گرفته بودم نه تنها هیچکس در زندگی برای ماندن نمی آید
بلکه هر کسی که ادعای دوست
داشتن می کند , روزی طوری بازی ام می دهد و طوری بی
رحمانه می رود که تمام زندگی ام
تحت شعاع رفتنش قرار بگیرد!
من از این احساسات ناگهانی می ترسیدم , از این حسی که ته
قلبم بود و وادارم می کرد این مرد
را دوست داشته باشم...!

نگاهم به موج های وحشی بود که به صخره ها کوبیده می
شد و

ذهنم روی دور تکرار افتاده بود
انگار...

بستنی خوردن زیر آفتابِ داغِ مهر ماهِ تهران باید خیلی !

خوب

- "باشه

کمرنگ لبخند زد...

- اینجا زیاد زیر آفتابِ داغِ تهران بستنی خوردم " !

اشک هایم سرعت گرفتند ... دوستش داشتم ... می گفت

دوستم

دارد ... اما می ترسیدم ! آیا واقعا

دوستم داشت؟! یا او هم مانند پوریا بازی ام می داد..!

اگر او هم احساساتم را نابود می کرد چه ... اگر ...!.

خاطراتمان

جلوی چشمانم بود

و بابت این عروسک ! هنوز هم هر طوری فکر میکنم نمی

دونم

- "چی باید بگم ولی می دونم که

خیلی زیاد دوش دارم!

دست به سینه شد و خیره در چشم هایم خندید...

بمونه به یادگار از یه روز داغ مهر ماه که یه کار عجیب

! کردی

- واسه دختری که تا حالا ندیده

بودیش یه عروسک انتخاب کردی به عنوان کادوی تولدش " !
لب گزیدم و اولین قطره باران روی دستم افتاد , باید به او
اعتماد

می کردم ..؟! به او که در این
چند ماه عجیب خودش را ثابت کرده بود...
اویی که هوایم را داشت , در پس تمام اخم هایش مهربان ..!
بود

و عجیب مرد بود
باران تند تر شد و دریا طوفانی تر , موج ها تا چند قدم
جلوی من
می آمدند و باز می گشتند
مهم نبود..!

من باید با این قلب زبان نفهم و حس سرکشم چه میکردم؟! با
صدای او که مدام توی سرم تکرار
می شد چه می کردم ...?!
"چون من احمق بدبختِ زبون نفهم دوست دارم " ..!

صدای هق هق بلند شد , باران تن خیسم را می شست و من

عجیب احساس بی پناهی می کردم
لب گزیدم و صدای لرزان و نا امیدم بلند شد... !.

-خدایا خسته شدم ...!.

هق هقم اوج گرفت ...

-از این ترس ... از این تنهایی خسته شدم !

صورت‌م را میان دست هایم پنهان کردم و ناگهان با قرار گرفتن

چیزی روی شانه هایم تکان خوردم

و با ترس چشمانم را باز کردم , نگاهم سر خورد روی کت

چرم

طاها , هراسان سرم را بالا گرفتم و

اینبار نگاهم قفل شد توی نگاهش ...

نفس عمیقی کشید , کنارم روی ماسه های سرد نشست و

نگاهش را به دریای دوخت ... صدایش

گرفته و بم بلند شد ...

-تنها نیستی ! چون من هنوز نمردم !

چانه ام لرزید و اشکم باز جوشید ... چرا این مرد انقدر در

همه

843

جای زندگی ام حضور داشت؟! چرا

انقدر خوب بود ..!؟!

سنگ ریزه ای برداشت و به سمت دریای طوفانی پرتاب کرد

...

صدایش زیادی پر از غم و اندوه بود
 انقدری که قلبم فشرده شد ... نگاهش خیره بود توی ! ,
 چشمانم
 اگه حرفی که زدم , انقدر اذیتت کرد که اشک هات روون
 ... بشه

-پس فراموشش کن ! چون دارم
 با تک تک اشک هات عذاب می کشم , انگار که نفسم بند...!
 می آد

این نفس من بود که داشت بند می آمد از حرف هایش...!
 لب گزیدم و نگاهم را به سنگ ریزه های زیر پایم دوختم ,
 بوی

عطر سردش در مشام پیچیده
 بود ... من می توانستم بدون این مرد زندگی کنم؟! بی !
 شک نه
 اما با ترسم چه می کردم ؟ ...

844

چه می کردم با این حسی که ته دلم را چنگ می زد ! .. با !
 این
 اظطراب کشنده
 بی اختیار لب باز کردم و به حرف آمدم:
 -من می ترسم !

سکوتش نشان از چه چیزی داشت؟! دلخوری یا تعجب؟!
سرم را کمی بالا آوردم و نگاهم در نگاه متعجب و گنگش
قفل

شد ، حق هم داشت ... تعجب آور و
خنده دار بود!

لب گزیدم و چانه ام جمع شد ، یک قطره اشک سمج و :
لج باز

روی گونه ام سرید و صدایم لرزید
-من ... من دیگه نمی تونم اعتماد کنم !
نفس گرفتم و بی آنکه به چشم هایش نگاه کنم ، سنگ ریزه :
ها

را جابجا کردم و زمزمه کردم
من از اعتماد کردن به معتمد ترین آدم های زندگیم ضربه
خوردم
-طوری که دیگه هیچوقت سر ،

845

پا نشدم ! من از دوباره افتادن می ترسم ... از اینکه اینبار...!
حالم بدتر از قبل بشه
پلک زدم و اشک هایم سرید ... او سکوت کرده بود همچنان
,
سرم را بالا آوردم و خیره در نگاه او

با صداقت لب زدم:

-من ... من از عشق می ترسم !!

نگاهش به ناگاه مهربان شد , نفس عمیقی کشید , چند لحظه مکث کرد و سپس و خیره در چشمانم گفت:

-بهت حق می دم !

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-می دونم دردت چیه! می دونم , چون همدردیم !

سنگ ریزه ها را پس و پیش کرد و نفس عمیقی کشید.. خیلی سال پیش , وقتی رویا تمام آرزو هام رو روی سرم آوار کرد

846

-و رفت , انگار که اعتماد نسبت

به همه آدم های دنیا از بین رفت ... حتی به خودم شک داشتم ..!

فکر می کردم همه قراره من رو

ول کنن و برن , یا بهم خیانت کنن و ضربه بزنن ! ضربه خورده

بودم , اعتماد شکسته بود و دیگه

حتی به چشم های خودم هم اعتماد نداشتم , چون به قول تو از

معتمد ترین آدم زندگیم ضربه
 خورده بودم...!
 ولی ... یه جایی از زندگی فهمیدم هر چقدر هم که آدم ها
 ضربه
 بخورن , هر چقدر هم که دلشون
 بشکنه و بی اعتماد بشن به همه دنیا , تهش عشق هیچوقت
 نمی
 میره ! عشق همیشه هست , تو
 بدترین روزهای زندگیت , وقتی از عشق و عاشقی متنفری ,
 وقتی
 می ترسی , وقتی بی اعتمادی
 عشق هست ولی یه گوشه خودش رو قایم کرده تا به وقتش
 بیاد !

847

بیاد و نشونت بده که عشق
 تحت هیچ شرایطی نمی میره!
 به سمت من چرخید و لحنش محبت آمیز شد...
 عشق همیشه هست سلاله ! وقتی دیدمت این رو فهمیدم ! قبل
 از
 , -اینکه برای اولین بار ببینمت
 فکر می کردم عشق برای همیشه از زندگیم رخت بسته ...

فکر

می کردم دیگه هیچ جای زندگیم
 حسی شبیه عشق رو تجربه نمی کنم ...! اما تو اومدی و خط
 !بطلان کشیدی روی تمام باورها
 تازه فهمیدم که عشق همیشه هست , فقط خودش رو نشون
 نمی
 ده تا وقتی که زمان مناسب
 برسه!

نگاهم سر خورد روی موج های وحشی دریا...
 من رو پس نزن سلاله ! من دوست دارم ... به اندازه تمام
 روزهای

848

-بی اعتمادیم به همه دنیا , به
 اندازه همه دردهایی که کشیدم , تو رو دوست دارم ...! عشق
 همیشه هست سلاله ... ته قلبت
 دنبالش بگرد , عشق هیچوقت گم نمی شه ... ممکنه یه مدت
 خودش رو پشت دغدغه ها و درد ها
 قایم کنه , ولی درست همونجایی که داری وجودش رو انکار
 می
 کنی , سر می رسه و بهت ثابت
 می کنه که همیشه هست...!

لب گزیدم , مگر من می توانستم بعد از این حرف ها باز !
هم او را
پس بزنم ؟
من دوستش داشتم اما با همه این حرف ها , باز هم باید فکر
می
کردم ... من به خودم هم
اطمینان نداشتم , از اینکه از پس یک رابطه جدید بر می !
آیم یا
نه
به چشمانش نگاه کردم , زمزمه کردم:

849

-من دیگه هیچوقت اون سلاله قبل نمی شم !
لبخند زد...
خوبه که نمی شی ! چون من عاشق همین سلاله شدم , لبخند
-های همین سلاله هوش از سرم
پروند , نگاه همین سلاله معتادم کرد ... تو برای من !
همینجوری
خوبی
قلبم گرم شد ... حسی شبیه عشق از پنهانی ترین نقطه قلبم
جریان یافت و در تمام وجودم پخش
شد !!... حقیقتا عشق هیچگاه نمی مرد!

سرم را کج کردم...

بهم فرصت بده ! باید فکر کنم ! به اندازه تمام اون سال هایی
که

-فکر نکردم و از بی فکریم ضربه

خوردم , باید فکر کنم طاها!

لب تر کردم و ادامه دادم:

850

من و تو بچه نیستیم ! به اندازه کافی ضربه خوردیم , درد

-کشیدیم , راستش ... من آستانه

تحملم پر شده دیگه ! من دیگه اشک نمی خوام ... غصه نمی

خوام ... من باید فکر کنم ! چون نمی

! خوام باقی زندگیم هم چوب بی فکری و بچگیم رو بخورم...

بهم فرصت بده

پلک هایش را روی هم گذاشت!

فرصت داری ! از الان تا هر وقت که بخوای ! از الان تا هر

وقت که

-دلت به من و حسی که بهت

دارم قرص بشه...!.

فرصت داری ولی حق نه گفتن نداری!

ابروهایم بالا پرید ... خنده ام گرفت بی اختیار...!

شانه بالا انداخت:

-من خودخواهم ! تو هم مجبوری که تحمل کنی ..!..
با شیطنت ابرو بالا انداخت و ادامه داد...

851

تو تا هر وقت بخوای فرصت داری که جواب بدی , ولی !
جوابت

-فقط یه چیز می تونه باشه
قهقهه زدم...

-خیلی پررویی !

از جا بلند شد و پشتش را تکاند , با تخیسی شانه بالا انداخت:
تو مجبوری که همین پسر پرروی خودخواه رو دوست !
داشته
باشی-

بی حرف خندیدم , از جا بلند شدم و شانه به شانه اش راه..!
افتادم , باید فکر می کردم

وارد اتاق شدم و بی توجه به غرهای بی پایان مینو , روی
زمین

نشستم و زیپ چمدان کوچک

نیمه خالی ام را باز کردم و مشغول تا کردن و چیدن لباس
هایم

توی آن شدم , بافت آستین بلندم

852

را از روی صندلی برداشتم و در حالی که با دقت تایش می
 زدم ،
 سرم را به سمت او که یه ریز
 حرف می زد چرخاندم و میان حرفش پریدم ، با صدایی :

جدی

اما آرام گفتم

مینو جان ! منطقی باش خب ... ببین من صلاح می بینم که
 الان

-برم! نه مشکلی با کسی دارم و

نه هیچ مسئله دیگه ای هست ! فقط می خوام فکر کنم...

پایش روی زمین کوبید!

-اینجا هم می شه فکر کرد !

ابرو بالا انداختم و صادقانه و رک گفتم:

-نمی شه !

و به در نیمه باز اتاق اشاره کردم و ادامه دادم:

وقتی مدام جلوی چشمامه ! وقتی می بینمش و منطقم دود می

-شه می ره هوا , وقتی با حرف

هاش هواییم می کنه که فقط به حرف دلم گوش کنم , همه!

853

این ها یعنی نمی شه

سرش را کج کرد و کودکانه نق زد:
 -فقط سه روزه که اومدیم!
 لبخند مهربانی زدم و نفس عمیقی کشیدم...
 -مهم نیست! شما می مونید...
 و تاکید جدی ادامه دادم:
 قبل از اینکه دو هفته روز تموم بشه بر نمی گردید تهران!!
 خب
 ؟-

با حرص نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
 -باشه..!
 لبخندی به حرص و عصبانیتش زدم , با مهربانی سر کج :
 کردم و
 زمزمه کردم
 مینو! باید برم... می رم تهران که تو این چند روزی که
 شما
 -اینجایی فکر کنم! بدون اینکه

854

ببینمش و دیدنش روی نظرم تاثیر بذاره... من فرصت می
 , خوام
 فرصتی که توش هیچ ردی از
 طاها نباشه..!! می خوام منطقی فکر کنم و تصمیم بگیرم!

.. بهم

حق بدین

مینو کمی آرام شد و من لباس های پراکنده ام را کنارم جمع کردم و در حالی که تک تک تایشان می کردم , رو به او گفتم:

حالا هم اون قیافه ناله طور رو برام بگیر , باز کن اون ...
کشور

-ساعت و ادکلنم اونجاست

چپ چپ نگاهم کرد , تکیه اش را از دراور گرفت و کشور را باز

کرد , ادکلن و ساعت را به دستم داد و گفت:

-سلاله !

ساعت مچی ام را به دستم بستم...

-جونم ؟ !

855

کمی مکث کرد و سپس با احتیاط و تردید گفت:

-طاها ... خیلی دوست داره !

دستم روی ساعت خشک شد و نگاهم تا او بالا آمد ... قلبم با شدت شروع به تپیدن کرد و من فکر کردم که اینطور قرار است منطقی فکر کنم و تصمیم بگیرم

؟!

وقتی حتی با شنیدن اسمش هم

ضربان قلبم تند می شود ..؟!

مینو چهار زانو کنارم روی زمین نشست و با هیجان ادامه :
داد

طاها و علیرضا خیلی ساله که همدیگه رو می شناسن ...
یعنی از

-یه حرکت همدیگه می تونن

بفهمن که تو دل هاشون چی می گذره!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

علیرضا از خیلی وقت پیش می گفت طاها سلاله رو دوست
داره

-نگران بود که تو پیش بزنی و ...

طاها نابود بشه..!.

856

می گفت طاها برادرمه , می گفت من می فهمم که خیلی...

ساله رو دوست داره

دیشب که طاها بهت گفت دوست داره , وقتی ما برگشتیم و

شما

موندین , علیرضا تو ماشین گفت

تا حالا ندیده طاها واسه کسی اینجوری نگران بشه!

خودش را جلو کشید و دست های یخ زده مرا گرفت و :

التماس

گونه گفت

سلاله ! من از وقتی با علیرضا نامزد کردم , فهمیدم طاها

خیلی

-مَرده ! همیشه برای من و علیرضا

یه برادر واقعی بوده!

اون خیلی دوست داره , حقش نیست که پیش بزنی در حالی

که

تو هم از چشم هات عشق زبونه

می کشه ! وقتی دوشش داری دیگه دردت چیه !؟

لبخند کجی زدم و نفس عمیقی کشیدم , کمی مکث کردم و:

857

سپس گفتم

..!.. من ... خیلی سال پیش هم از چشم هام عشق زبونه کشید

-اعتماد کردم , عاشق شدم , دل

دادم و فکر کردم طرفم لیاقت دل دادن رو داره..!

سرم را کج کردم و با همان لبخند آرام ادامه دادم:

-ولی می دونی چی شد؟! جوری ضربه خوردم ...

دست چپم را بالا آوردم و آستینم را کمی پایین کشیدم و با...

تاسف ادامه دادم

-که این خط عمیق افتاد روی میچ دستم !
مکت کردم و با صدایی تاکیدی و شمردن شمردن گفتم:
پس همیشه عشق کافی نیست ! عشق واسه من نون و آب نمی
-شه ! زندگی نمی شه ... آرامش
نمی شه ! من قبلا هم طعم شکست رو چشیدم , الان هم می

رم

که فکر کنم ... چون نمی خوام
یه شکست دیگه رو تجربه کنم!

858

و زیپ چمدان پر شده را کشیدم , از جا بلند شدم و رو به
نگاه

هاج و واج و مبهوتش لبخندم را
عمق دادم و در حالی که چمدان را به سمت کنار دیوار :
هدایت

می کردم , زمزمه کردم
-حالا مونده تا بفهمی!

لباس هایی را که از قبل روی تخت انداخته بودم , پوشیدم و
مشغول بستن دکمه های پالتویم
شدم , تقه ای به در اتاق خورد و دست های من از حرکت
ایستاد

صدای من و مینو هم زمان ,

بلند شد:

-بله ؟ !

در باز شد و قامت بلند طاها توی چهارچوب نمایان شد ,
نگاهش

قفل شد روی چمدانم و اخم

هایش بیشتر از قبل در هم رفت ... مینو لبخند زدم و از
کنارش

859

گذشت و از اتاق خارج شد , طاها

جلو آمد , نفس عمیقی کشید و کوتاه گفت:

-نرو !

سرم را کج کردم...

-مگه بهم فرصت ندادی که فکر کنم ؟ !

شماتت وار نگاهم کرد:

گفتم فکر کن ! نگفتم برو ... اگه بری منم می آم سلاله , !

نمی

-تونم اینهمه وقت نبینمت

دکمه آخر را هم باز کردم و لبخند کج و آرامی زدم...

نه ! شما همتون اینجا می مونید که من بتونم راحت فکر !

-کنم

دستم را بالا بردم و یقه اش را مرتب کردم و توی ...

چشمانش

خیره شدم

-خب؟!!

دستش را با حالتی روی صورتش کشید...

-من نمی دارم راحت باشی؟!!

860

شماقت وار نگاهش کردم ... جدا دردم را نمی فهمید؟! نفس

عمیقی که کشید عصبی بودنش را

نشان می داد , سرش را تکان داد و عقب عقب به سمت در :

رفت

خیلی خب! دارم سعی می کنم درک کنم! آماده شو خودم!

می

-رسونمت ترمینال

با عجله گفتم:

-با آژانس ...

اینبار لبخند خونسردی روی لب هایش آمد و ابرو بالا ...

انداخت

با من می ری , چون تا وقتی من هستم آژانس هیچ معنایی

نداره

-کم کم قوانین من رو یاد می!

گیری , چون بعدا لازمت می شه...!.

او از اتاق خارج شد و من خندیدم , پرروی دوست ...!
داشتنی

ماشین ترمز کرد و من به سمت او چرخیدم ... نگاهش را با
مکت

از روبرویش گرفت و به من

861

دوخت , لبخند آرامی زدم و بعد از یک نفس عمیق گفتم:
-دلخور که نیستی ..؟!!

نفس عمیقی کشید..

-گفتم که ... دارم سعی می کنم درکت کنم !

لبم را به دندان گرفتم , کاش واقعا درک می کرد و دلخور...!
نمی شد

-پس ...

دستم را روی دستگیره در گذاشتم و ادامه دادم..

-من برم دیگه ..!

سکوت ... پس دروغ می گفت , دلخور بود..!

با سرخوردگی دستگیره در را کشیدم و درست لحظه ای که
پایم

, روی آسفالت قرار گرفت

صدایش را شنیدم...

-سلاله ..!

862

سرم را با سرعت به سمتش چرخاندم , ناخودآگاه و بی :
 اختیار
 گفتم

-جانم ؟ !

عمیق و پر مکت نگاهم کرد ... دستش را قائم به فرمان ..!
 تکیه

داد و به روبرو خیره شد

-مواظب خودت باش !

لبخند روی لب هایم نشست...

-تو هم باش !

سرش را تکان داد , پیاده شد و چمدان را از روی صندلی
 عقب

پایین آورد و جلوی پاهایم گذاشت

سرش را بالا آورد... ,

-بیام تا دم اتوبوس ؟ !

اخم مصنوعی و پر خنده ای کردم...

-مگه بچه ام جناب ؟ !

و خندیدم!

863

-می رم خودم !
 سرش را کج کرد و لبخند زد , دسته چمدان را گرفتم و بی
 اختیار بغضم گرفت ... انتخاب خودم
 بود که دو هفته از او دور باشم , ولی حالا که پای رفتن..!
 رسیده بودم , پایم سست شده بود
 نفس عمیقی کشیدم , نباید جا می زدم!
 دسته چمدان را کشیدم و به چشمانش نگاه کردم , صدایم...
 آهسته بود
 -خداحافظ !

منتظر نشدم که خداحافظی اش را بشنوم , دلم نمی خواست
 باور
 کنم که دارم برای چند روز از او
 دور می شوم..!
 صدایش را شنیدم و پاهایم از حرکت ایستاد...
 -سالله ..!
 به سمتش چرخیدم...

864

-جانم !
 مستقیم توی چشمانم نگاه کرد!
 این چند روز ... خودت رو اذیت نکن , فقط فکر کن ! نمی !
 خوام

-اذیت بشی

لبخندم عمق گرفت , سرم را کج کردم و پلک هایم را روی

هم

فشردم ... باز چرخیدم و باز

صدایش را شنیدم...

-سالاه ..!

سر جایم ایستادم و خندیدم , یک چیزی توی گلویم گیر کرده

بود , چه می خواست؟! چرا

حرفش را مزه مزه می کرد اما نمی گفت ..؟!!

"نیم چرخ زدم , با خنده نگاهش کردم و سرم را به معنای ...

تکان دادم! "چیه؟"

سرش را مانند پسر بچه های خطاکار پایین انداخت , :

صدایش

865

لالایی وار به گوشم خورد

-دوست دارم !

قلبم گرم شد و ضربانش روی هزار رفت ... لب هایم را به

هم

از ! "من هم همینطور "دو ختم تا

میانش سرک نکشد و رازم را فاش نکند ! من به پنهان ماندن

این

راز , تا زمانی که فرصت فکر
 کردند تمام می شد و تصمیمی قطعی راجع به طاها می...!
 گرفتم , احتیاج داشتم
 به این که فریاد بلند قلبم را خفه کنم و به زمزمه های آرام
 منطقم گوش کنم احتیاج داشتم , به
 این که این بار کودکانه فکر نکنم و عاقلانه تصمیم بگیرم!
 سرم را زیر انداختم , پشت به او کرده و قدم هایم را تند
 کردم ,
 دستم چنگ شد روی قلبم و زیر
 لب زمزمه کردم:
 -آخرش سخته می دی من رو جناب آقای طاها الوند...!

866

و در حالی که نگاه خیره و سنگین طاها را روی خودم حس
 می
 کردم , چمدانم را با سرعت پشت
 سرم کشیدم و به دنبال صدایی گشتم که فریاد می زد:
 -مسافر ای تهران !

با کلافگی تماس را قطع کردم و موبایلم را روی عسلی !
 , کوبیدم
 روشنکِ سمج

توی تخرم دراز کشیدم و با حرص پتو را تا روی گوش هایم
بالا

کشیدم , روشنگ اصرار داشت که
بفهمد چرا بی خبر و ناگهانی به تهران برگشتم و من هم که
نمی

خواستم چیزی از دلیل آمدنم
بگویم ! در این چند روز از نگرانی های مامان که فکر می
کرد

آنجا اتفاق ناگواری برایم افتاده است
که اینطور پا به فرار گذاشته ام , دیوانه شده بودم!

867

هزار بار به تو توضیح داده بودم که همینطور بی دلیل دلم
خواست برگردم و خب حق هم می دادم
که عاقل اندر سفیه نگاهم کند , من هم بودم باور نمی کردم!
حالا هم که روشنگ ... فهمیده بود یک دردی داشته ام که با
عجله باز گشتم , حالا هم می
خواست دردم را کشف کند!

از طرفی یک طور کلافگی و بی حوصلگی خاصی این روز
ها یقه

ام را چسبیده بود , انگار یک
چیزی کم بود میان روزمرگی هایم , شاید کافه پنجره , شاید

خنده های از ته دلمان با مینو و
 مسخره بازی های آراد , شاید هم مردی به نام طاها الوند...!
 اصلا همه چیز از همین مرد جدی و دوست داشتنی نشات
 می
 گرفت که تمام این روزها جای
 چیزی در زندگی ام خالی بود!
 کلافگی و دلتنگی بود که یقه ام را چسبیده بود و روزگارم را
 سیاه

868

کرده بود ...! اصلا من دلم تنگ
 شده بود برای او , دل هم که زبان نفهم است ! نمی فهمد
 دوری
 یعنی چه ! منطق و قوانین عاقلانه
 را نمی فهمد , دل همیشه احمقانه رفتار می کند , درست مثل
 همین حالا که بعد از کشیدن پتو
 روی سرم , اشک هایم آرام آرام و مظلومانه روان شد و من
 لعنت
 فرستادم به خودم که برنامه می
 چیدم برای دور شدن از او و فکر کردن , بعد هم خودم...!
 پشیمان شدم و بهانه اش را گرفتم
 و او باز کنارم باشد ! " غلط کردم " اصلا کاش می شد بگویم

اصلا لعنت به این سلاله ی بهانه
گیر!

لعنت به "صدای زنگ موبایل باز بلند شد و من زیر لب
همتون

پر حرصی زمزمه کردم و ..! "اصلا

869

موبایل را چنگ زدم , اسم روشنگ بود با دو ایموجی قلب
که

خودش با مسخره بازی کنار اسمش

گذاشته بود ! صدای تماس را قطع کردم و روی عسلی
رهایش

کردم , کاش می فهمید که نمی

خواهم چیزی بگویم , من فقط نیاز داشتم برای چند روز همه
شان رهیم کنند و مرا به حال

خودم بگذارند , بلکه ذهنم مقداری کار کند و بتوانم..!.

تصمیمی منطقی بگیرم

سر جایم غلت زدم و دوباره ذهنم به سمت طاها پر کشید , در
این چند روزی که تهران بودم هر

شب تماس می گرفت و شب بخیر می گفت..!.

ساعت خوابم را هم حفظ کرده بود ! البته ناگفته نماند که شب

قبل که ما خودمان را به یک شب
نشینی پنج نفره با سارا و روزبه و مامان و سحر دعوت
کرده بودیم
سر ساعت مقرر تماس گرفت ،

870

و ابروهای سحر با دیدن دو قلب قرمز رنگی که به جای اسم
مخاطب روی صفحه افتاده بود ، بالا
پرید و من با یک سرفه مصنوعی و دور شدن از جمع و بعد
هم

دروغ گفتن مبنی بر اینکه نیلوفر

بود ، سعی کردم ذهن آنها ، به خصوص سحر را از !

موضوع

منحرف کنم

ذهنم پر کشید به سمت سارا و روزبه ، زوج درمانده ای که
این

روزها حالشان بهتر از قبل بود انگار

!

سارا هر هفته به کلینیک روانشناسی می رفت و زیر نظر

بود ، بعد

از توضیحات روزبه که به گفته

سحر با حجم زیادی از بهت و اشک سارا همراه بوده ، او

نیمی از
گذشته را به یاد آورده بود و حالا
جلساتش با روانشناسش هم بیشتر به ذهنش کمک می کرد ...!
و

حال روحی اش هم بهتر بود
هر دو به جلسات فیزیوتراپس می رفتند و روزبه هم با
شرمندگی

871

مدام بابت اینکه این مدت را در
خانه ما بودند از ما عذر خواهی می کرد و قول می داد به
زودی
خانه بگیرد و دست سارا را بگیرد و
برود!

مابان هم که هر بار با اخم و بد اخلاقی می گفت که تا چند
سال
دشت از سر سارایش بی نمی
دارد و باید هر دویشان همانجا در کنار مامان زندگی کنند!
افسردگی از تن مادرم هم پر زده بود و رفته بود ... حال همه
بهتر

بود , همه جز من که دلم تنگ
بود برای دوست داشتنی ترین و قابل اعتماد ترین مرد ...!

دنیا

حالا که فکر می کردم , حالا که به یاد حمایت های همیشگی
اش می افتادم , حالا که تمام
خاطر اتمان جلوی چشمانم بود و حالا که می فهمیدم او چقدر
خوب است ... چقدر مهربان و چقدر

872

قابل اعتماد ... او با آن اخم های دلبرش!
دلم تنگ شده بود برای مردی که روزی با تردد و غصه
وارد کافه

اش شده بودم و دلم خواسته بود
که استخدام نشوم!

کافه ای که حالا دلتنگ تک تک لحظاتهش بودم!
دلم او را می خواست , طاهای الوند را که در پس اخم های
درهم و

چشم های یخی و گاهای

اندوهگینش, قلبی به وسعت دریا جا خوش کرده بود...!

باز سر جایم غلت زدم و هم زمان صدای زنگ موبایلم باز!
بلند

شد , باز هم روشنگ ؟

دست دراز کردم و موبایل را از روی عسلی برداشتم , نگاهم
سر

خورد تا روی دو قلب قرمز رنگ و
 ضربان قلبم تند شد!
 نگاهم تا ساعت دیواری بالا آمد , طبق معمول سر ساعت !
 زنگ
 زده بود تا شب بخیر بگوید

873

لبخند روی لب هایم نشست , با پشت دست اشک هایم را پاک
 کردم و با ذوق آیگون سبز رنگ را
 لمس کردم و م بایل را دم گوشم گذاشتم..
 سر جایم نیم خیز شدم و هم زمان مثل همیشه با صدایی:
 آهسته گفتم

-جانم !

لحظه ای سکوت و بعد صدای آرام و مهربانش...

-سلام ! چطوری بانو ؟ !

حالا که صدات رو می شنوم خوبم "توی دلم گفتم " !
 اما به زبانم فقط اجازه گفتن کلمه آخر را دادم و به گفتن:

-خوبم !

اکتفا کردم...!

لبخندش را از پشت تلفن هم حس کردم , صدایش را لالایی :

وار

شنیدم

-خدا رو شکر !

874

لبخند زدم , صدایی شبیه صدای موج دریا به گوشم رسید و...
من با دقت گوش تیز کردم
-خونه نیستی ؟ !

صدایش با کمی تاخیر به گوشم رسید , آهسته و بم...
نه !

ابروهایم با کنجکاوای بالا پرید...
-چرا ؟ !

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید...
نمی دونم ! کلافه بودم , توی خونه قرارم نمی گرفت ...
انگاریه

, -چیزی کم بود اونجا ! تو راهرو
تو اشپزخونه, جلوی تلویزیون , عطر تو نیچییده بود !!
نتونستم

بمونم ... زدم بیرون
لب گزیدم و قلبم گرم شد , با عشق پلک هایم را روی هم
گذاشتم و به این فکر کردم که چقدر

875

خوب است که او حضور دارد...!
سکوت پشت خط طولانی شد و صدای او را بعد از چند :

لحظه

مکت شنیدم

-هستی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حجم زیاد خوشحالی ام در...
صدایم خیلی هم مشخص نشود

-هستم!

صدای خنده ی کوتاهش توی گوشم پیچید و سپس گفت:
بعد از اینکه ترنم اومد توی خونه هانی و من شدم باباش ,
دیگه

-هیچوقت فکر نمی کردم واسه

هیچکس انقدر دلتنگ بشم که قرارم نگیره ... سلاله , من سی
و

سه سالمه , این ضربان تند قلب

این بی قراری و دلتنگی , این ها دیگه از من گذشته ... !
خودت

بگو باهام چیکار کردی ...؟

باز لب گزیدم , باید چه می گفتم؟! چه می گفتم از ضربان
تند

876

قلبم و حسی که از قلبم جاری

می شد و در تمام وجودم پخش می شد ..؟! عشق که دیگر

گفتن

نداشت ! عشق همین حسی بود
 که ته نشین شده بود توی قلبم , همین صدای ضربان تند قلبم
 بود , عشق چیزی نبود جز او
 طاها الوند!

صدایش را شنیدم...

-نمی خوام چیزی بگی ؟ !

نمی دانم چه چیزی بود , ضربان تند قلبم یا حسی که در آن
 جریان داشت , ولی هر چیزی که
 بود و ادارم کرد دهان باز کنم و خودم را , احساسم را لو ...!
 بدهم

-منم ... دلم برات تنگ شده !

پشت خط سکوتی عمیق جاری شد , پس از چند لحظه مکث
 کشدار , صدایش را بم و دگرگون

877

شنیدم:

-دیگه نمی تونم ... می آم تهران !

سر جایم نیم خیز شدم , می آمد تهران ؟! ولی ... من که
 هنوز

!تصمیم ... قلبم به عقم نهیب زد

تصمیم نگرفته بودم ؟! پس چرا قلبم انقدر تند می زد و انقدر

بی

پروایانه اعتراف می کردم که

دل‌تنگش شده ام؟!!

صدایش توی گوشم پیچید...

دیگه نمی تونم دوری رو تحمل کنم , همین الان می رم !

خونه

-و راه می افتم

دهان باز کردم...

-طا ...

حرفم را قطع کرد و با لحنی پریشان گفت:

مانعم نشو ! باید بیام ... اینجا هوا کمه , نفس نیست , بدون !

تو

-دارم خفه می شم

878

دستم چنگ شد روی سینه ام و ضربان تند قلبم را حس...

کردم

انگار قلبم تصمیمش را گرفته بود ! طاها مکتم را حس کرد :

و

گفت

-خیلی زود می بینمت !

, و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی به حرفش نشان دهم!

صدای بوق توی گوشم پیچید
 موبایل را پایین آوردم و گنگ و گیج به صفحه اش نگاه!
 کردم,
 تصمیم را گرفته بودم؟
 این دلی که بی اجازه برایش تنگ می شد, قلبی که با بی
 پروایی
 عشق فریاد می کرد, زبانم که
 اختیارش دست دلم افتاده بود و چشم هایی که از شدت..!
 دلتنگی برای او, خیس می شدند
 به گمانم, تصمیم را گرفته بودم!

879

من او را می خواستم, با همان اخم های درهمش, با عطر
 تلخ و
 سردش, با همان لبخند های کم
 پیدا و طاها وارش, با تمام گره های کوری که توی گذشته
 اش
 افتاده بود, می خواستمش به
 خاطر خودش! خودِ خودِ مردی که تمام زندگی ام شده بود!
 موبایل را کنارم رها کردم و عروسک پارچه ای را از روی
 عسلی
 برداشتم, من او را می خواستم به

خاطر تمام خاطر تمان...!

به خاطر بستنی خوردن زیر آفتاب داغ خیابان ولیعصر , به
خاطر

حرف های تسکین بخشش , به
خاطر عروسکی که از یک روز داغ شهر یور ماه به یادگار
مانده بود

و ته تمام این ها , به خاطر

خودم!

سلاله ای که قلبش را در کنار او جا گذاشته بود...

من تصمیمم را گرفته بودم و حالا خوب می دانستم که قرار
است

880

چه کنم و چه جوابی به او بدهم

!

موهایم را با عجله زیر شالم فرو کردم و در حالی که به
سمت در

اتاق می رفتم , بارانی کوتاه و

جلوبازم را از روی تخت برداشتم و پوشیدم , موبایلم را از

روی

عسلی چنگ زدم و در حالی که از

جلوی آینه رد می شدم ، نگاهی به خودم انداختم ... چشمانم
 سرخ و بی خواب بود ، تمام شب را
 نخوابیده بودم...!
 نگاهم سر خورد روی سحر که غرق خواب بود ، در اتاق را
 با
 احتیاط باز کردم و وارد راهرو شدم
 نگاهی به اطراف انداختم ، در اتاق سحر که این روزها سارا
 و
 روزبه در آن بودند ، بسته بود ... اما از

881

لای در نیمه باز اتاق مامان ، می شد او را غرق در ..!
 خواب دید
 پاورچین و آهسته از پذیرایی گذشتم و بعد پوشیدن سریع
 کفش
 هایم ، کلید خانه را از روی جا
 کلیدی برداشتم و در را آهسته و با احتیاط باز کردم ، لحظه
 آخر
 نگاهی به ساعت دیواری انداختم
 چهار صبح ... امان از دست طاها..!
 در را پشت سرم بستم ، امیدوار بودم بیدار نشوند ، چون هیچ
 توضیحی برای این بیرون رفتن

پنهانی و بی وقت نداشتم...!
 از طرفی دلم نمی خواست در را باز بگذارم , آن هم با این
 امنیت
 گل و بلبلی تهران که در آن یک
 لحظه غفلت کافی بود که تا مدت ها پشیمان شوی...!
 پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و همان لحظه موبایلم وایر
 رفت
 و باز همان سه تا قلب کذایی
 روی صفحه اش افتاد...!

882

وارد حیاط شدم و آیکون سبز رنگ را لمس کردم , نگاهم را
 دور
 تا دور حیاط خیس از باران
 چرخاندم و در همانحال گفتم:
 -دارم می آم ...!
 و تماس را قطع کردم!
 نگاهم تا آسمان بالا کشیده شد و با بیچارگی فکر کردم که
 دویدن از اینجا تا جلوی در که ماشین
 طاها پارک بود , مساوی بود با موش آب کشیده شدن...!
 نگاهم پایین آمد , چاره ای نداشتم ... در یک تصمیم آنی
 دستانم

را بالای سرم حصار کردم و دوان
 دوان طول حیاط را گذشتم، باران تنم را می شست..!
 در را با عجله باز کردم ، چشمانم را ریز کردم و نگاهم را
 دور تا
 دور کوچه بارانی گذراندم ، مزدای
 سفید رنگ زیر یکی از درختان بلند پارک شده بود و از میان

883

قطرات تند باران ، می توانستم طاها
 را که پشت رل نشسته بود را ببینم..!
 در را بستم و در همان حال که دست هایم را بالای سرم
 گرفته
 بودم ، به سمت ماشین دویدم ،
 نگاه او روی قدم های تندم قفل شد و من کنار ماشین ایستادم ،
 نفس نفس زنان در را باز کردم و
 خودم را روی صندلی رها کردم...
 در را بستم و با آسودگی نفسم را بیرون دادم...
 -اوف ... چه بارونیه !
 نگاه مهربان و خسته اش روی چشمانم قفل شد ، لبخند زد...
 -سلام !
 سرم را کج کردم...
 سلام پسره سرتق لجاز ... چشمت داره خواب می ره ، !

چرا

-نرفتی خونه بخوابی ؟

ابرو بالا انداخت...

884

چون نصفه شبی اینهمه راه نیومدم که برم خونه ... اومدم تو

رو

-ببینم ! سلاله ی خونم اومده بود

پایین...!.

دندان نما خندیدم!

-باورم نمی شه اینهمه راه رو نصفه شبی اومدی !

دستش را جلو آورد ، تار موی خیسی که روی پیشانی ام رها

شده

بود را پشت گوشم زد و نگاهش

خیره شد توی چشمان مات شده ام...

-به خاطر تو هر کاری می کنم نازدانه جان ...!.

لبخند زد و بی توجه به بهتی که توی چشمانم لانه کرده ...

بود ،

ادامه داد

-چشمات سرخ شده ... چرا ؟ !

سرم را پایین انداختم و به انگشتانم خیره شدم...

-خوابم نبرد ... راستش ...

سرم را بالا آوردم و با صدایی آهسته گفتم:
 -دلم ... خیلی برات تنگ شده بود ...!
 نگاهش انقدر خیره شد که وادارم کرد نگاهم را تا چشمان
 رنگ
 شبش بالا بیاورم , لب گزیدم و او
 لب زد:
 -دوستت دارم !
 قلبم گرم شد باز ... وقت اعتراف بود؟! وقت این آمده بود !
 که
 تصمیم را اعلام کنم ؟
 لبخند زدم و سر کج کردم , نفس عمیقی کشیدم و مطمئن ...
 تر
 از هر وقتی لب زدم
 -منم دوست دارم ..!
 چشمانش مات شدند , جند لحظه در سکوت محض گذشت و
 , ناگهان ... زمین از حرکت ایستاد
 عقربه ها ایستادند , نفسم رفت , قلبم ایستاد ضربان قلبم ...!
 تند
 شد , پلک هایم روی هم افتاد , زندگی چیزی جز آغوش
 کسی

!بود که دوستش داشتم و دوستم داشت ؟
 چیزی جز لبخند های بی بهانه و خاطرات بی شمارمان !؟
 چیزی جز یک نیمه شب سرد و بارانی ، که به او اعتراف !
 می

کردم دوستش دارم ؟
 زندگی چیزی جز صدای نفس هایش کنار گوشم نبود!
 زندگی بی شک همین بود ! همین که نزدانه باشی برای
 ... کسی

,همین که دوستت داشته باشد
 !...همین که دوستش داشته باشی

پایان
 بیست آبان هزار و سیصد و نود و هفت
 رها شاه محمدی